بی‌گناهان

آزیتا خیری

Scanned by CamScanner

«فصل پنجم»

همه زندگی‌اش توی دو تا ساک و چمدان جمع شد. هیچ وقت نه اهل خرید لباس‌های رنگارنگ بود نه کفش و کیفش خارج از قاعده. زلم‌زیمبو و چیتان‌پیتانش هم به قدر یک کیف جمع‌وجور لوازش آرایش بود و یک دست سرویس تیتانیوم. سنگینی آن ساک و چمدان هم از وجود آن همه کتاب دانشگاهی و جزوات و تحقیقات دانشجویی‌اش بود. نگاهی به گوشه و کنار اتاق انداخت. دو سه سال آخر را در این خانه ساکن شده بودند. اینجا را دوست داشت. ساکت و آرام بود با منظری نه چندان دور از زیبایی‌های سبز پارک لاله.

پرده را کشید و از تخت دور شد. ساک را برداشت و دسته چمدان را با دست دیگر گرفت.

از اتاق بیرون رفت و در اتاق را پشت سرش بست. انگار توی ذهن ساکتش پرونده روزهای گذشته را یک به یک می‌بست و کنار می‌گذاشت.

قدمی جلوتر رفت و سرش را بلند کرد. زیبا روی کاناپه بود و به عادت همیشه سوهان به ناخنش می‌کشید.

غزاله با نفسی بلند نگاهش کرد؛ اما زیبا قهرآلود حتی سرش را هم بلند نکرد.

هر دو قهر بودند؛ غزاله بخاطر اتفاق دیروز و زیبا بخاطر سرسختی‌اش برای پس زدن شهریار. او قدمی به سوی در رفت؛ اما دوباره مکث کرد. کمی سرش را به عقب کشید و زمزمه وار گفت: تشکر به خاطر این ده سال کار آسونی نیست؛ اما...

نگاهش چسبید به دست او که با حرص سوهان را روی ناخنش

Scanned by CamScanner

می‌کشید. حرفش را تمام کرد: ممنونم ازت.

زیبا بی‌اینکه سرش را بالا بیاورد پوزخند زد. دسته‌ای مو پشت گوشش کشید و با آن لبخند عصبی‌اش جواب داد: بخاطر تو نبود.

تند و بی‌رحم نگاهش کرد و بلندتر گفت: هر کاری کردم بخاطر دخترم بود. بخاطر اسم دخترم بود. وگرنه که...

اینبار با تحقیر نگاهش کرد و ادامه داد: اینجا نگهت نمی‌داشتم. می‌فرستادمت وردست ملیحه تا واسه خرید یه ورق قرص جلوگیری شرفت‌و بفروشی!

او شرمگین و عصبی از حرف رکیک زیبا نگاهش را پایین انداخت؛ اما زیبا ادامه داد: شانست برد که هم اسم غزاله‌ی من بودی. وگرنه که شاید تو هم یکی می شدی عین اون زهره بینوا که جسدشو تو سردخونه خودت شناسایی کردی. الآن هم برو.

با چشم به در اشاره کرد و به تلخی طعنه زد: فکر می‌کنم خدا جای بچه بهم یه گربه سیاه بی‌صفت داده بود که آخر اونهمه خوبی برگشت و دست منو گاز گرفت.

غزاله حرفی نزد. زیبا دوباره سوهان را به ناخنش کشید و او با چمدان سنگین به سوی در رفت. پرونده ده ساله‌ای بسته شده بود و این ده سال یک برش از زندگی او بود که درست از عصر یک روز پاییزی در حاشیه یک خیابان شروع شده و به امروز رسیده بود. زیبا حق داشت. اگر او نبود و بالاتر از او؛ اگر خدا هوایش را نداشت شاید او هم مثل خیلی از زنان حاشیه خیابان‌های این شهر برای تکه‌ای نان شرفش را می‌فروخت.

با این وهم تنش یکباره یخ کرد. چمدان را به سختی دنبال خودش کشید تا پایین و بعد زیر سقف آسمان به بلندای آبی آن نگاه کرد.

خدا بود. گاهی شبیه به پیرمردی که به صندوقی صدقه می‌انداخت گاهی شبیه به زنی که خاله خیلی از زنان بی‌شرافت این شهر بود؛ اما برای او مهربانی کرده بود.

Scanned by CamScanner

چند طبقه دورتر از غزاله زیبا مشتش را روی سینه فشار داد. سوهان را کناری انداخت و از زیر کوسن کاناپه قوطی قرصش را بیرون کشید. حبی زیر زبانش گذاشت و هم‌نوا با طعم زهری که توی دهانش پخش می‌شد نفس کشید.

نگاه تندش روی هزار چیز می‌چرخید. دست دراز کرد و گوشی تلفن را برداشت. شماره‌ای گرفت و منتظر ماند. مدتی بعد شهریار بی‌حوصله جواب داد: بگو زیبا.

او مکث نکرد. تند و یکباره جواب داد: خیلی بی‌عرضه‌ای شهریار.

او روی تخت نیم خیز شد. سیگارش را لبه میز عسلی تکاند و پوفی کشید؛ اما زیبا کوتاه نیامد. تندتر ادامه داد: این‌قدر دست‌دست کردی دختره افتاد تو مشت اون پلیسه.

او چنگی به موهای آشفته‌اش زد و جواب داد: خواستن که زوری نیست زیبا؛ هست!؟

ــ تو بی‌عرضه بودی.

او با پوزخندی وقیح جواب داد: لااقل تو یه نفر عرضه منو خوب دیدی.

ــ دهنتو ببند و بگرد دنبال خونه.

نگاهش رفت سوی پنجره و زمزمه کرد: یه جایی دورتر از این خیابون.

شهریار با خستگی نفسی کشید. حالش از این زندگی پر از نکبت به هم می‌خورد. باید می‌رفت. گوشی را روی میز انداخت و از روی تخت بلند شد.

به زودی حتما می‌رفت.

******

سعیدرضا تازه رسیده بود. می‌خواست در را ببندد که با دیدن غزاله و ساک و چمدان سنگینش متعجب به عقب برگشت. لبخند دخترک از سر وظیفه بود. سلام کرد و او بعد از جواب مبهوت پرسید: تشریف می‌برید

Scanned by CamScanner

سفر؟

لب‌های او با کلافگی بیشتر کش آمد. کوتاه جواب داد: نخیر.

نگاه سعیدرضا روی ساک و چمدان دوری زد و گفت: آخه...

دستش را به سوی دسته چمدان برد و بی‌توجه به حرف ناتمامش گفت: اجازه بدید من براتون میارم.

ـ ممنونم. سنگین نیست.

او با اصرار چمدان را بلند کرد و با اخمی شیرین جواب داد: اینکه یه تُن وزنشه.

غزاله دکمه آسانسور را زد و زیرلبی گفت: تو زحمت افتادید.

ـ اختیار دارید.

سوار شدند و سعیدرضا دکمه طبقه بالا را فشار داد. بعد کامل به سوی او چرخید و با لبخندی صمیمی‌تر گفت: دیشب چندباری تماس گرفتم. انگار خواب بودید.

او کلافه از این بحث ناخوشایند جواب داد: احتمالا... متوجه تماس‌تون نشدم.

ـ راستش مادر خیلی نگران بودن. خواسته بودن درباره روند پرونده یاسر ازتون بپرسم.

غزاله با شماتت نگاهش کرد و او معنای نگاه دخترک را خوب فهمید. با این همه خندید و غزاله از سر رفع تکلیف جواب داد: اگه مطلب مهمی پیش بیاد حتما به خونواده محترم اطلاع می‌دم.

آسانسور ایستاد و او برای دخترک در را باز نگه داشت.

کمی بعد غزاله کلید انداخت و در را گشود. سعیدرضا بی‌دعوت وارد دفتر شد و پرسید: این چمدونوکجا بذارم؟

غزاله عصبی بود. با لحنی بی‌حالت جواب داد: همینجا خوبه. ممنونم. زحمت کشیدید.

خسروی از آبدارخانه بیرون آمد. استکانی چای دستش بود.

Scanned by CamScanner

سعیدرضا با دیدن او پیش‌دستی کرد و سلامی داد. او با لب‌های پر لبخند جوابش را داد و با نگاهی به ساک و چمدان غزاله بی‌وقت طعنه زد: دخترمون اومده قهر!

غزاله برافروخته نگاهش کرد و اخم‌آلود و با حرکت چشم به سعیدرضا اشاره‌ای کرد؛ اما خسروی بی‌توجه به حال بد او دوباره خندید و جرعه‌ای از چایش را نوشید. وقت گیر آورده بود. استکان را از لبش دور کرد و با همان لحن شادش ادامه داد: خاله خانوم خواستن رات ندم. سرکار خانوم گمون کردن اینجوری سر عقل میای و برمی گردی خونه!

غزاله با حرص پلک‌هایش را روی هم فشار داد؛ اما سعیدرضا بهت‌زده نگاهش کرد و پرسید: با خاله خانوم قهر کردید؟

او دوباره آن لبخند مسخره را به لبش چسباند و نگاهش کرد. جوابش سرد و بی حالت بود: چیز مهمی نیست.

نگاه سعیدرضا پایین آمد و روی ساک و وسایل او دوری زد و ناباور پرسید: نکنه می‌خواید امشبو دفتر بمونید؟

خسروی با سوال‌های او اینبار بلندتر به خنده افتاد. به سوی اتاقش می‌رفت که به جای او جواب داد: البته اینجا هم جای بدی نیست. یه سوییت کامله. مگه نه غزاله!

او لب‌هایش را روی هم فشار داد. حال بدش را حرف‌های بی‌وقت خسروی بدتر کرده بود.

به سعیدرضا نگاهی انداخت و پر معنی و کوتاه گفت: زحمت کشیدید.

او با تردید سر تکان داد و لبخندی زد. یکی دو قدم به سوی در رفت؛ اما دوباره نگاهش کرد و گفت: اگه یه وقت کاری داشتید... لطفا تعارف نکنید.

ـ حتما. ممنون.

او در را باز کرد؛ اما دوباره گفت: میگم اصلا میخواید مادرم برن با خاله خانوم صحبت کنن. میونه رو بگیریم و...

Scanned by CamScanner

صدای خنده خسروی دوباره به هوا رفت. غزاله عصبی نیم نگاهی به در اتاق او انداخت؛ اما بعد رو به سعیدرضا جواب داد: گفتم که. چیز مهمی نیست. حل می‌شه.

ــ اما آخه... یه دختر تنها... تو دفتر...

ــ نگران نباشید آقای رستگار. من مشکلی ندارم.

ــ باشه؛ اما...

غزاله با حالی بد پلک زد و سعیدرضا آرام‌تر گفت: بهرحال من تا آخر وقت مطبم. اگه کاری بود حتما بهم اطلاع بدید.

ــ حتما.

او سر تکان داد. پایش برای رفتن سست بود؛ اما در نهایت غزاله خداحافظی اش را جواب داد و در را بست. بعد همه هوایی را که در ریه‌اش جمع کرده بود با خشم بیرون داد و دست‌هایش را محکم مشت کرد. خسروی از پشت دیوار اتاق با صدای بلند و بی‌خیالش گفت: زیبا گفت که دیشب سر شهریارو به طاق کوبیدی!

دیگ خشم او یکباره به جوش آمد. با گام‌هایی بلند به سوی اتاق او رفت و توی درگاه ایستاد. با آن حال آشفته‌اش می‌خواست چیزی بگوید که خسروی اینبار آرام‌تر و عمیق‌تر ادامه داد: اگه غیر از این بود که هزار سال اسم تو رو سر زبون شهریار نمی‌نداختم.

او پوزخند زد. هنوز عصبی بود. با تاسف سر تکان داد و تلخ جواب داد: همیشه همینه. مردای این جامعه‌ی زن‌ستیز عادتشونه دلشون بره برا چشم سیاه و لب قلوه ای؛ اما وقت انتخاب دقیقا دست می‌ذارن رو کسی که نه آفتابو دیده نه مهتابو.

مکث نکرد. از اتاق او دور شد؛ اما هنوز عصبی بود. قدم‌هایش را روی زمین می کوبید و در همانحال که چمدان سنگینش را به سوی اتاق می‌کشید با خودش واگویه کرد: اگه یه روزی اون‌قدر احمق شدم که دلم خواست شوهر کنم مهریه‌ام نه کرور کرور سکه ست نه خونه و باغ و

Scanned by CamScanner

ملک. اون‌قدر زن پشیمون و بینوا دیدم که حق طلاق و حضانت و حق سفر و حق انتخاب محل زندگی و یه مشت حق دیگه رو ازش طلب کنم. وگرنه که قانون ازدواج اینجا سلب کردن یه سری حق طبیعی از یه آدم و دادنش دست یکی دیگه ست و اسمشم گذاشتن تفاهم.

خسروی سیگاری گیراند. پاهایش را روی میز دراز کرد و با لبخندی زمزمه کرد: عاشق نشدی که حق خواهی یادت بره خانوم وکیل.

غزاله نفس زنان قد راست کرد. پشت پنجره ایستاد و به شلوغی شهر خیره شد.

موبایلش زنگ می‌خورد. با تانی چشم از بیرون گرفت و به سوی کیفش رفت. اسم فرامرز روی موبایل عصبی‌اش می‌کرد. سرد و بی‌حس جواب داد: بله!

نفس بلند احمدرضا قبل از سلامش در گوشی پیچید. غزاله خود را به نشنیدن زد و او با لحنی آرام گفت: یه ساعت دیگه با ریحانه برمی گردم آگاهی. اگه بخوای می‌تونی یاسرو ببینی.

او سر تکان داد. نگاهش روی خاک چمدانش بود. جواب داد: ممنون. میام حتما.

احمدرضا مکثی کرد و بعد با لحنی نه چندان مطمئن پرسید: به آدرسی که گفتم... تو خیابون انقلاب رفتی؟

ـ یکم دیگه راه میفتم.

ـ خیلی وقت نداریم دخترک. عجله کن.

غزاله کیفش را برداشت و با همان سردی جواب داد: آدرس دقیقش‌و برام اس ام اس کن.

ـ باشه.

غزاله منتظر جواب او نشد و تماس را قطع کرد.

از اتاق که بیرون رفت خسروی با تلفن صحبت می‌کرد. او به قدم‌هایش سرعت بخشید و کمی بعد در را پشت سرش بست.

Scanned by CamScanner

احمدرضا در سکوت ماشین ابرویی بالا انداخت.

از روی صندلی کیفش را برداشت و پیاده شد. ریموت زد و درهمانحال روی نام حمیدی کلیک کرد. به سوی در رفت و کلید انداخت و جواب داد: سلام. تماس گرفته بودی حمیدی!

قدم به حیاط گذاشت و او جواب داد: صبح بخیر سرگرد. استعلام بانک مرکزی ده دقیقه پیش به دستم رسید.

نگاه او باریک شد. از کنار باغچه گذشت و پرسید: نتیجه چی بود؟

ــ در تاریخ هفتم فروردین سال جاری مبلغی قابل توجه از حساب مشترکی به نام سایه ساران مهر به حساب بانک ملی مرحوم فریدون کریمی واریز شده.

او زمزمه وار تکرار کرد: سایه ساران مهر؟

ــ بله. البته جسارتا من درخواست استعلام دادم. منتظر نتیجه هستم.

ــ جوابش حدودا کی میرسه دستت؟

ــ تا یکی دو ساعت دیگه احتمالا.

ــ خوبه. تا اون وقت منم رسیدم. مشخصات کامل این حساب مشترک رو می خوام.

و بعد با تردید ادامه داد: بیشتر می‌خوره اسم یه شرکت باشه.

ــ منم همین فکرو می‌کنم سرگرد.

ــ آدرس و مشخصات کاملشو برام دربیار.

ــ اطاعت می‌شه قربان.

احمدرضا تشکر کرد و کفشهایش را درآورد.

وارد خانه شد و کیفش را روی فایل آویز جلوی در گذاشت. خسته بود. همه شب را روی صندلی ماشین و مقابل منزلش در گیشا خوابیده و از اثرات آن تنش کوفته بود.

شهربانو در آستانه آشپزخانه ایستاد و گفت: سلام.

او چشم از آینه گرفت و با خستگی جواب داد: سلام. صبح بخیر.

Scanned by CamScanner

ـ احمدجان. نگرانت شدم. دیشب خونه نیومدی؟

او نگاهش را از چشم‌های مادر گرفت و کوتاه و سربالا جواب داد: کاری پیش اومد.

شهربانو با اخمی مادرانه نگاهش کرد و طعنه زد: تو اون دانشکده نظام خوب یادت دادن چجوری جواب سربالا بدی و دهنتو سفت نگه داری!

او بی‌حال خنده‌اش گرفت. به سوی راه پله رفت و شهربانو از پشت سر پرسید: برا افطار برمی‌گردی؟

نگاه احمدرضا به تابلوی روی دیوار افتاد. زمزمه کرد: نمی‌دونم.

منتظر سوال بعدی مادر نشد. قدم‌هایش را تند کرد و کمی بعد از پاگرد به سوی نیم طبقه بالا چرخید.

افکارش از نظم خارج شده بود. گاهی نام سایه ساران مهر می‌آمد و تلنگری به مغزش می‌زد و گاهی غزاله بود که با کینه‌ای کهنه زمزمه کرد: نمی‌بخشمت.

پشت در اتاق ریحانه ایستاد.

ضربه‌ای به در زد و صدا زد: ریحانه بیداری؟

او در اتاق را باز کرد. بلوز و دامنی گلدار به تن داشت و به عادت همیشه موهایش را بافته بود. برادرش را که دید با لبخندی نیمه جان گفت: سلام داداش.

احمدرضا به چشم‌های ساده او نگاه کرد. این روزها حالش خوش نبود. از دوری یاسر بود یا تماس بی‌موقع خانواده حاج فتاح برای امر خیر؛ نمی‌دانست.

سر تکان داد و گفت: حاضر شو. من پایین منتظرتم.

ریحانه بهت‌زده پرسید: جایی می‌ریم؟

احمدرضا سر تکان داد و بی‌حاشیه پرسید: مگه نمی‌خواستی یاسرو ببینی؟

چشم‌های ریحانه درخشید. دستهایش را روی گونه‌هایش گذاشت و

Scanned by CamScanner

لب زد: داداش!

احمدرضا از او فاصله گرفت. به سوی اتاقش چرخید و گفت: یکم دیگه بیا پایین.

منتظر جواب او نماند و قدم زنان به سوی اتاقش رفت. بیشتر از غزاله که دیروز او را نیمه بیهوش از خلوت خانه شهریار بیرون کشیده بود؛ از خودش عصبانی بود و اهمال ده ساله‌اش برای پیدا کردن دختری که یک وقتی میان دیوارهای آن خانه کلنگی توی چشم‌هایش لب زده بود: دوستِت دارم.

کمدش را باز کرد و به کت و شلوار و پیراهن‌های اتو شده‌اش نگاه کرد. دوست داشتن یقینا این شکلی نبود.

کنار تخت ایستاد و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. تصویر ناقصش را توی آینه می‌دید. غزاله توی نگاه مست او لب زده بود: احمدرضا!

و بعد خشم و قهر همه این ده سال را با یکی دو جمله توی صورتش تف کرده بود.

مقابل آینه ایستاد و دکمه‌های سردستش را بست. دخترک او را نمی‌بخشید و این میان چیزهای دیگری هم بود. چیزهایی شبیه حس داغی که برادرش کم کم عیان می‌کرد و او نمی‌دانست مقابل این احساس نوظهور چه باید بکند.

کمربندش را بست و یقه پیراهنش را مرتب کرد.

اصلا سعیدرضا نه؛ شهریار! بالاخره می‌رسید روزی که دخترک در نگاه یک مرد می‌خندید و بعد از گل و گلاب آوردن بله می‌گفت.

نفسش رفت و چشم از آینه گرفت. تصور آن لحظه نفس گیر و سخت بود.

کلافه شد و با حرص کمی عطر زد. از اتاق که بیرون رفت صدای مادرش را از میان در نیمه باز اتاق شنید. می‌پرسید: حاجی حالت خوب نیست؟

Scanned by CamScanner

او ابرویی بالا انداخت. از شب زورخانه تا الآن پدرش را ندیده بود. از پله‌ها که پایین می‌رفت شهریار بود که توی ذهنش کش می‌آمد.

بی اراده مشت کرد. همه چیز به طرز عجیبی به هم پیچیده بود.

شهربانو روی پله‌ها پرسید: ریحانه کجا می‌ری؟

احمدرضا کیف و کتش را برداشت و ریحانه وقت سرازیر شدن از پله‌ها ساده و کوتاه جواب داد: با داداش می‌رم. زود میام مامان. نگران نباش.

قدم‌هایش را تندتر کرد. می‌ماند باید به سوالات بیشتری جواب می‌داد.

کمی بعد کنار احمدرضا روی صندلی نشست و کمربندش را بست. او در سکوت راه افتاد. نگاهش از در و دیوار خانه عذرا و پلاک دوازده به علاوه یکش گذشت و دوخته شد به خیابانی که شلوغ بود.

ریحانه هم راه سکوت را پیش گرفته بود. آن لحظه فکر می‌کرد در مواجهه با یاسر باید چه کند یا چه بگوید. قلبش ناموزون می‌زد و کف دست‌هایش به عرق نشسته بود.

توی ترافیک بودند که موبایل احمدرضا به صدا درآمد.

او با نگاهی به نام روی صفحه جواب داد: بله.

غزاله جایی وسط خیابان انقلاب نگاه کلافه‌ای به اطراف انداخت و گفت: من الآن تو انقلابم. تو دقیقا کجا رو گفتی؟

احمدرضا عینک تیره‌ای به چشمش زد و جواب داد: حدودا دویست سیصدمتر جلوتر از دانشگاه طرف مقابل!

غزاله راه می‌رفت و این از صدای نفس‌هایش که توی گوشی می‌پیچید مشخص بود. احمدرضا پرسید: پیدا کردی؟

او نگاهی به پنجره طبقات بالای ساختمان‌های حاشیه خیابان انداخت و گفت: این ساختمونا بیشترشون انبار کتابن. من نمی‌دونم تو کجا رو میگی.

Scanned by CamScanner

احمدرضا دنبال ماشینی راه افتاد؛ اما کمی جلوتر ماشین را به حاشیه خیابان کشید و توقف کرد.

کمربندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد. ریحانه متعجب و با نگاه دنبالش کرد؛ اما احمدرضا از ماشین دور شد و توی گوشی گفت: غزاله فیلم ترافیک رو برات فرستادم. یه بار دیگه تو گوشیت نگاه کن. جایی که اون زن چادری سوار ماشین فریدون شده درست مقابل یه فست فود خیابونیه. اونو دیدی؟

غزاله چشم چرخاند و بعد روی پاشنه پا به عقب برگشت. فست فود یک زیرپله دو متری بود که ابتدای صبح ماه رمضان کرکره‌اش را پایین کشیده بودند. زمزمه کرد: آره. دیدم.

ــ خوبه. حالا چند قدم جلوتر از اون فست فود درست نبش خیابون یه ساختمون قدیمیه.

او دوباره روی پا به سوی دیگر برگشت و نگاهش بر یک خیابان فرعی دوخته شد به نمای کهنه یک ساختمان چهل پنجاه ساله. سیاهی چشمش بالا رفت و بلندتر از زمزمه گفت: اون دوربینو دیدم.

او نفس آرام تری کشید و گفت: شکر خدا. الآن فقط باید برای مجوز بازبینی دوربین اون ساختمون اقدام کنم.

غزاله سرش را کامل بالا گرفته بود و خیره به آن ساختمان جلوتر می‌رفت. یک لحظه مکث کرد و بعد با لحنی بهت‌زده گفت: صبر کن!

ــ چی شده؟

او از پیچ ساختمان وارد خیابان فرعی شد و ابتدای آن دوباره به نمای طبقه بالا زل زد. لحنش نومید بود. گفت: پلاکارد سیاه زدن.

احمدرضا ناباور پرسید: مطمئنی مربوط به اون ساختمونه؟

ــ نمی‌دونم. الآن می‌رم بالا سوال می‌کنم.

ــ ببین راجع به دوربین هیچی نپرس.

ــ باشه. فقط ساختمونای این اطراف همه شون دوربین دارن. فکر کنم

Scanned by CamScanner

بشه رو دوربین بقیه مغازها هم حساب کرد.

او دستی به موهایش کشید و جواب داد: من دیروز کل اون خیابونو قدم زدم. تو اون محدوده فقط همین ساختمونه که دوربینش خلاف جهت حرکت ماشیناست. دوربین جاهای دیگه هم احتمالا یه تصویر کور بهمون میده.

غزاله وارد راه پله‌ای تنگ و قدیمی شد و میان گرد و خاکی که در فضای بسته آنجا معلق بود گفت: کارم اینجا تموم بشه میام آگاهی.

ـ می‌بینمت.

این را احمدرضا گفت؛ اما بعد با لحنی نرم‌تر لب زد: مواظب خودت باش دخترک.

غزاله یک آن اخم کرد؛ اما بعد بی‌حرف تماس را قطع کرد. نگاه احمدرضا اخم‌آلود بود؛ اما در همان حال لبخندی روی لبش نشست. به سوی ماشین می‌رفت که زمزمه کرد: آرومت می‌کنم دخترک.

غزاله از کنار مردی که کارتنی سنگین از کتاب را با خود پایین می‌برد گذشت و با تردید به طبقه بالا نگاه کرد. دو واحد درست مقابل هم قرار داشتند. در یکی بسته بود و قفل سنگینی که به حصار آکاردئونی‌اش نصب بود او را نومید کرد.

چشم چرخاند و به سوی واحد مقابل رفت. درش باز بود و صدای کشاکش جابه‌جایی وسایل و کارتن‌های سنگین کتاب فضا را پر کرده بود.

غزاله ورودی ساختمان ایستاد و میان کار کارگران به پنجره‌های سالن نگاه کرد. درست به حیاط باز می‌شد آنهم ابتدای خیابان فرعی.

نومیدانه سر تکان داد. دوربینی که احمدرضا کشف کرده بود یقینا در واحد کناری تعبیه شده بود.

مردی از اتاقی بیرون آمد و با دیدن او پرسید: امری دارید؟

غزاله خودش را کنار کشید و کارگری با جعبه‌ای بیرون رفت. او به در بسته واحد کناری اشاره کرد و پرسید: شما نمی‌دونید صاحب این واحد

Scanned by CamScanner

کی میاد؟

او با تاسف سری تکان داد و گفت: خدا بیامرزدش. دیشب ناغافل تو دفترش سکته کرد.

غزاله ناباور پرسید: فوت کردن؟

او باز هم سر تکان داد. غزاله نفسی کشید و لب زد: ممنونم.

مرد چشم از او گرفت و رو به کارگرها گفت: عجله کنید. دیر شد.

غزاله با نگاهی خیره به در بسته آن واحد به سوی راه پله رفت. پایین‌چشمش به اعلامیه‌ای افتاد که روی در چسبانده بودند. جلوی آن ایستاد و به تاریخ و آدرس مراسم نگاه کرد؛ اما به این هم راضی نشد. چشمی چرخاند و سر آخر آگهی را از دیوار جدا کرد. آن را توی کیفش گذاشت و از در خارج شد.

باید زودتر می‌رفت آگاهی.

احمدرضا پشت میزش نشسته بود و با دقت به برگه‌ای که حمیدی به او رسانده بود نگاه می‌کرد. ریحانه مقابلش روی صندلی آرام گرفته بود. زیر چادر دست‌های عرق کرده‌اش را به هم قفل کرده و نگاه گریزانش کلافه به نظر می‌رسید.

حمیدی کنار میز منتظر دستور احمدرضا بود. او زمزمه کرد: سایه ساران مهر!

حمیدی با عجله جواب داد: یه موسسه خیریه ست سرگرد. عمده فعالیت شون کارای عام‌المنفعه ست.

او به پیشانی‌اش دستی کشید و متحیر سر تکان داد؛ اما بعد برگه را روی پرونده‌ای گذاشت و گفت: ممنون. کارت خوب بود.

ــ خواهش می‌کنم. امر دیگه‌ای نیست.

ــ خبرت می‌کنم. فعلا می‌تونی بری.

ــ اطاعت می‌شه.

حمیدی این را گفت و با احترام نظامی به سوی در رفت. احمدرضا

Scanned by CamScanner

نگاهی به صورت بی‌رنگ ریحانه انداخت و آرام‌تر پرسید: خوبی؟

او سر تکان داد. خوب نبود. این را احمدرضا می‌دید؛ اما ترجیح داد ادامه ندهد.

کمی بعد غزاله هم رسید. ضربه‌ای به در زد و وارد شد. نگاهش جدی و تا حدی هم اخم‌آلود بود. احمدرضا دست پیش گرفت. بی‌اینکه نگاهش کند سری تکان داد و کاغذی را جلو کشید.

او جلوتر آمد. با ریحانه دست داد و مقابلش جا گرفت.

تلفن اتاق زنگ می‌خورد. احمدرضا جواب داد: بله؟

سربازی آن سوی خط گفت: قربان متهمو آوردن.

نگاه حمدرضا تا نیمرخ بی‌رنگ ریحانه رفت و آرام‌تر جواب داد: بدون دستبند و پا بند!

ریحانه بی‌اراده به سوی او برگشت و احمدرضا گوشی را سر جایش گذاشت. اوراقی را روی میزش جابه‌جا کرد و بعد با تقه‌ای که به در خورد نگاهش بالا آمد.

یاسر در معیت ماموری وارد اتاق شد. مچ دست‌هایش را می‌مالید. کاملا پیدا بود که تا پشت در دست‌هایش در حصار دستبند بوده است.

سرش را بلند کرد و نگاهش از چهره بی‌لبخند احمدرضا گذشت و دوخته شد به صورت رنگ پریده ریحانه. نگاهش رنگ باخت. سیاهی چشمش کشیده شد سوی احمدرضا و مکدر سر تکان داد.

سرباز از پشت کمی هلش داد و او به ناچار جلوتر آمد. غزاله از روی صندلی بلند شد. ریحانه با کرختی نیم نگاهی به او انداخت و ناتوان و با حالی رنجور ایستاد. چانه‌اش دست‌هایش حتی نگاهش می‌لرزید. احمدرضا بی‌اراده به نیمرخش چشم دوخت. خواهرش حال خوشی نداشت.

یاسر سعی کرد لبخند بزند. جلوتر آمد و اشک ریحانه بی‌تقلا روی گونه‌اش سر خورد.

Scanned by CamScanner

صدای نفس بلند احمدرضا در سکوت تلخ اتاق جاری شد. به سرباز اشاره ای کرد و او پا کوبید. یاسر بی‌هدف با نیم نگاهی دنبالش کرد و بعد به چشم‌های خیس ریحانه نگاه کرد. احمدرضا آرام و با لحنی که اثری از قرابت و دوستی گذشته در آن نبود گفت: بشین.

نگاه یاسر از ریحانه گذشت و با لبخندی تلخ به او دوخته شد. با این همه اطاعت کرد و روی صندلی‌ای مقابل ریحانه نشست. نگرانش بود. این از خیرگی بی تعارفش به او عیان بود.

غزاله سکوت کرده بود. احمدرضا برای متعادل شدن حال یاسر با فضایی که در آن بود بی‌هدف اوراقش را جابه‌جا می‌کرد و آن میان تنها صدای فین فین آهسته ریحانه بود که گاهی روی خط ممتد سکوت پخش می‌شد.

احمدرضا دوباره سرش را بالا گرفت و به نیمرخ نگران یاسر چشم دوخت. او با حس سنگینی نگاه پسرعمه به سویش چرخید و اینبار بغض آلود تبسم کرد. احمدرضا جوابش را با لبخند گرم تری داد. نگاهی به غزاله انداخت و گفت: چند دقیقه تشریف بیارید بیرون لطفا.

او سر تکان داد و بی‌حرف کیف دستی‌اش را برداشت. ریحانه نگاه خیسش را به کفش‌هایش دوخت و یاسر اینبار با حق شناسی برای احمدرضا سر تکان داد.

چند لحظه بعد در اتاق تنها بودند.

ریحانه دوباره فین فینی کرد و یاسر جعبه دستمال کاغذی را مقابلش گرفت.

ریحانه با تانی سرش را بلند کرد. چشم‌هایش خیس و سرخ بود. چانه‌اش لرزید و اشک اینبار آشکارتر روی گونه‌هایش چکید. با آن حال خراب لب زد: یاسر!

لب‌های یاسر نرم و مهربان کش آمد و نجواگونه جواب داد: خانومم!

بغض ریحانه بلندتر شکست و دست‌هایش را مقابل صورتش گرفت.

Scanned by CamScanner

یاسر نفس بلندی کشید و به تلخی سر تکان داد. نگاهش از شانه‌های او که زیر سیاهی چادر می‌لرزید گذشت و دوخته شد به پنجره‌های روشن اتاق. آن لحظه دعا می‌کرد روزنه تاریک این ماجرا هیچگاه به روشنی و نور نرسد!

احمدرضا در اتاقی دیگر پشت مانیتور نشست و فیلم را داخل دستگاه گذاشت. غزاله اعلامیه ترحیم را از کیفش درآورد و کنار دست او گذاشت و گفت: فردا مراسم دارن. مسجد جامع نارمک.

احمدرضا وقت کار با موس برگه را جلو کشید و نگاه پر اخمی به آن انداخت و گفت: ساعت دو.

و بعد زمزمه کرد: باید برم.

غزاله پرسید: این ماجرای گلریزون که گفتید به کجا رسید؟

سیاهی چشم او روی صفحه مانیتور تندتند جا عوض می‌کرد. جواب داد: پول دیه جور شده. فرداشب اهل مسجد جلوی خونه‌ی ولی‌دم جمع میشن برای درخواست گذشت.

غزاله با تردید گفت: اما ما که می‌دونیم یاسر قاتل فریدون نیست!

ـ اینو ما می‌دونیم. فعلا هم قرار نیست حرفی بزنیم.

ـ اما تا کی؟

ـ تا وقتی یه دلیل متقن پیدا کنیم.

ـ دلیل داریم سرگرد. اون فیلم دوربین...

او کنار کیبورد دستش را زیر چانه زد و توی نگاه دخترک بی‌ربط تکرار کرد: سرگرد!

غزاله لحظه‌ای مبهوت نگاهش کرد و بعد بی‌حوصله اخم کرد.

احمدرضا نگاهش را از او گرفت. دوباره به مانیتور چشم دوخت و وقت جابه‌جا کردن موس گفت: الان برای قاضی اعتراف صریح یاسر مهم تره تا ساعت عبورش از اون جاده.

غزاله لحظه‌ای فکر کرد و بعد پرسید: الآن چی رو چک می‌کنید؟

Scanned by CamScanner

او متفکرانه جواب داد: فیلم ترافیک رو دوباره مرور می‌کنم.

ــ اون زن چادری رو؟

ــ اوهوم.

غزاله با خستگی گفت: خب من فکر می‌کنم ما بی‌دلیل روی اون زن حساس شدیم. فریدون راننده تاکسی بوده و اون زن هم میتونه یه مسافر باشه.

احمدرضا از بالای مانیتور نگاهش کرد و جواب داد: روزای بارونی معمولا مسافر زیاده. تو این فیلم هم دقت کنی کنار خیابون خیلیا منتظر ماشینن.

ــ خب.

او نفسی کشید و دوباره خیره به فیلمی که روی صفحه کامپیوتر مکث کرده بود ادامه داد: خیلیا برای فریدون دست تکون میدن؛ اما اون صاف جلوی اون زن چادری می‌ایسته و حتی اگه تو فیلم دقت کنی مسافرای دیگه رو که میان سمت ماشین جواب میکنه.

ــ خب حتما مسیرشون با ماشین نمی‌خونده یا اون زن دربستی سوار شده.

احمدرضا به صندلی تکیه داد و نفسی کشید. عینکش را روی میز گذاشت و جواب داد: آره؛ اما کجا پیاده شده؟ اگه دربستی بوده که از حوالی دانشگاه تهران تا هفت کیلومتری جاده بهشت‌زهرا باید یه جایی پیاده شده باشه دیگه.

ــ شما به چی فکر می‌کنید؟

ــ به حرف اون روزت توی مرکز فتا!

او متعجب سر تکان داد. احمدرضا خودکاری را در دستش بازی داد و نه چندان مطمئن گفت: میخوام فکر کنم اون زن اصلا از ماشین پیاده نشده.

ــ آره. من اینو گفتم؛ اما دلیلشو نمی‌دونم.

Scanned by CamScanner

احمدرضا به تصویر شهریار روی مانیتور خیره شد و نجوا کرد: میخوام یه دلیل محکم پیدا کنم با آقای عکاس‌باشی حرف بزنم.

غزاله بی‌اراده اخم کرد و این از چشم احمدرضا دور نماند.

از روی صندلی بلند شد و به سوی وایت برد رفت. نگاهش روی تصاویر درهم و نوشته‌های شلوغ آن دوری زد؛ اما سرآخر همه نوشته‌ها را پاک کرد و بعد یک به یک تصاویررا از روی برد برداشت. غزاله با دست‌هایی روی سینه به وایت برد چشم دوخت.

احمدرضا با تانی و آرامشی بیشتر دوباره تصویر فریدون را وسط تخته سفید زد و گفت: تو یه روز بارونی این جوون تو هفت کیلومتری جاده بهشت زهرا تو بیابون کشته می‌شه.

با مکث تصویر دیگری برداشت و دوباره آن راکنار عکس فریدون زد و غزاله با اخم به عکس خونی و سر شکافته جنازه چشم دوخت. احمدرضا ادامه داد: پزشکی قانونی وجود آب بارون رو تو نمونه‌برداری از جراحت سر متوفی تایید کرده و این یعنی تا قبل از اتمام بارندگی و در فضای باز جایی خارج از ماشین فریدون به قتل رسیده. می‌تونیم تصور کنیم زمانی که به قتل رسیده بارون مستقیم روی سرش می‌باریده.

با طمانینه عکس دیگری روی برد زد و ادامه داد: کارشناس کشف جرم سر صحنه قتل غیر از اثر کفش مقتول و یاسر ظروف‌چی رد پای یک کفش با سایز سی و هشت و وزن حدودا شصت کیلو رو تایید کرده و با توجه به قالب اثر می‌شه نتیجه گیری کرد که رد پا متعلق به یه زنه که تا کنار جاده رفته.

دوباره از روی میز عکس دیگری برداشت و کنار عکس قبلی گذاشت و ادامه داد: حوالی ساعت دو و هفت دقیقه روز واقعه یه زن سوار تاکسی مقتول شده که بعدش تو فیلمای ترافیک هیچ اثری ازش نمی‌بینیم. زنی که با وجود چادری که روی سرشه اما می‌شه تشخیص داد باریک اندامه و با وزنی که کارشناس کشف جرم برای صاحب این رد پا تعریف کرده

Scanned by CamScanner

همخونی داره.

تصویر دیگری روی برد زد و گفت: زن سوار ماشین می‌شه و کمی جلوتر یکباره تیبای یاسر سر میرسه. دوربینا افزایش ناگهانی سرعت براش ثبت کردن؛ اما تو ترافیکِ روزبارونیِ خیابون انقلاب نرسیده به میدون فردوسی انگار ماشینو گم می‌کنه و حضورش چندکیلومتر عقب‌تر از فریدون توسط دوربینا ثبت می‌شه.

احمدرضا این را گفت و متفکرانه عکس دیگری برداشت. نگاه عمیقی به آن انداخت و بعد عکس را درست کنار جنازه فریدون به برد زد و گفت: و این مرد شهریار!

قدمی از برد فاصله گرفت و با لحنی مرموز ادامه داد: طبق استعلام سازمان ترافیک شهریارحقیقت تو اون روز خاص اقدام به خرید برچسب ورود به طرح ترافیک کرده. پس برای ورود ماشینش به محدوده خیابان انقلاب تا حوالی میدون فردوسی هیچ مانعی وجود نداشته.

به سوی غزاله برگشت و خیره در نگاه او گفت: تو بگو غزاله! کسی که برچسب ورود به طرح رو داشته باشه زیر بارون میاد و منتظر تاکسی می‌مونه؟

او نومیدانه جواب داد: چرا فکر می‌کنید شهریار به این پرونده مربوطه؟

او با ابرویی بالا پریده نجوا کرد: شهریار!

غزاله اخم کرد؛ اما احمدرضا قدم زنان و با آهستگی به سوی میزش برگشت. دستش را روی آن گذاشت و تنه‌اش را به میز تکیه داد. اینبار خیره در نگاه غزاله پرسید: این «حقیقت» رو چقدر می‌شناسی؟

غزاله با همان اخم تند به جای جواب سوال کرد: این سوال شما به پرونده قتل فریدون مربوطه یا به من؟

او ابرویی بالا انداخت و جواب داد: فکر کن هر دو!

غزاله با پوزخندی پرسید: نکنه فکر می‌کنید فریدون رو من کشتم؟

Scanned by CamScanner

احمدرضا متفکرانه نفسی کشید. خودکارش را روی میز انداخت و نگاهش تا در بسته اتاق رفت و برگشت. با لحنی آرام و محزون جواب داد: فعلا قهر توئه که داره منو می‌کشه.

غزاله اخم کرد. علاقه‌ای برای ادامه بحث دیشب نداشت.

احمدرضا با نفسی عمیق چشم از او گرفت. روی میز خم شد و کامپیوتر را خاموش کرد. پرسید: وقت داری جایی بریم؟

ـ بله.

او به در اشاره کرد و غزاله کیفش را برداشت.

چشم‌های ریحانه کاسه خون بود.

احمدرضا بی‌اینکه نگاه‌شان کند به سوی میزش رفت و درهمانحال پرسید: تو زندون به چیزی نیاز نداری؟

یاسر از روی صندلی بلند شد و لب زد: نه.

نگاه او به ریحانه نگران و خسته بود. غزاله جلوتر آمد و مردد با کیفی در دست کنار صندلی ایستاد. ریحانه خیس و اشک آلود نگاه‌شان کرد. وقت رفتن بود.

نومید و مات بلند شد و احمدرضا بلند صدا زد: سرباز!

او در آستانه اتاق ایستاد و پا کوبید.

بعد بی‌دعوت جلو آمد و ریحانه با دیدن دستبندی که او از بند کمرش باز می کرد دوباره به گریه افتاد.

احمدرضا با تاسف نگاهش کرد و بعد به خیرگی نگاه یاسر سر تکان داد. او دست‌هایش را مقابل سرباز گرفت و ریحانه چادر را روی صورتش کشید و با بغضی خفه شده به سوی دیگر اتاق چرخید.

غزاله با نگاهی باریک به ریحانه زل زده بود. یاسر دست‌های بسته‌اش را پایین آورد و سرباز پرسید: امری نیست سرگرد؟

او نومیدانه سر تکان داد و بعد نگاه خیره‌اش را به یاسر دوخت. هزار حرف و شماتت پشت آن نگاه نهفته بود و همه آن هزار حرف را یاسر

Scanned by CamScanner

نگفته از بر بود؛ اما زبانش برای گفتن زیادی سنگین و ناتوان بود.

به سوی در برگشت؛ اما قدمی دور نشده دوباره به عقب برگشت و نگاه نگرانش را به چشم‌های خیس ریحانه دوخت. لبخندش جان نداشت. لب زد: خداحافظ.

چانه ریحانه جمع شد و اشک دیگری روی گونه‌اش سر خورد.

نفس احمدرضا بلند بود. یاسر را با نگاه بدرقه کرد و بعد به سوی ریحانه برگشت. سعی کرد لحنش محکم باشد. گفت: می‌رسونمت.

او دستمال چروکیده را به چشمش کشید و در سکوت سر تکان داد.

کمی بعد در محوطه باز اداره آگاهی بودند. احمدرضا به ماشین اشاره کرد و با لحن رسمی تری گفت: خانم ابراهیمی باید جایی بریم.

او سر تکان داد. ریحانه بی‌حرف و با نگاهی غمگین در پشت ماشین را باز کرد و غزاله مردد به در بسته صندلی جلو نگاهی انداخت؛ اما قدم‌های تند احمدرضا که به سوی ماشین می‌رفت جای شک باقی نگذاشت. در را گشود و کنار او جا گرفت. احمدرضا زود به راه افتاد.

نگهبان درهای قدیمی آگاهی را باز کرد و او وارد خیابان شاپور شد. در همانحال که رو به جنوب می‌راند در آینه نگاهی به صورت ملتهب ریحانه انداخت و پرسید: می‌ری خونه؟

او سر تکان داد و با صدایی ضعیف و گرفته جواب داد: میرم دانشگاه.

احمدرضا دنده را عوض کرد و اینبار سرعتش را بیشتر کرد.

تا وقت پیاده شدن ریحانه ماشین در سکوت بود. احمدرضا مقابل دانشگاه توقف کرد. دست ریحانه به سوی دستگیره رفت؛ اما او با نگرانی برادرانه‌ای پرسید: خوبی؟

ریحانه لحظه‌ای نگاهش کرد. بعد به تلخی نفسی کشید و لب زد: نگرانم نباش داداش.

ــ اگه خوب نیستی میخوای تو رو برگردونم خونه.

ــ نه. برای کارای پروژه‌ام باید استاد راهنمامو ببینم.

Scanned by CamScanner

ـ باشه. مواظب خودت باش.

ریحانه سر تکان داد. از ماشین پیاده شد؛ اما قبل از اینکه در را ببند کمی خم شد و به او که روی صندلی نیم چرخی به عقب زده و نگاهش می‌کرد آرام گفت: ممنونم داداش.

لبخند احمدرضا گرم و مهربان بود. سر تکان داد و ریحانه در ماشین را بست. احمدرضا در آینه دنبالش کرد و بعد او را که از خیابان می‌گذشت با نگاهی از شیشه ماشین بدرقه کرد. غزاله نگاهش را دنبال کرد و پرسید: خواهرتون نامزدیاسره؛ درسته؟

او با همان نگاه خیره به ریحانه که چادرش در هر قدم بالی می‌زد و اندامش را قاب می‌گرفت سر تکان داد.

ریحانه از در دانشگاه وارد شد و غزاله مختصر و پرمعنا گفت: یکم عجیبه!

احمدرضا راه افتاد و پرسید: چی؟

ـ حمایتش از مردی که به قتل اعتراف کرده!

کمی جلوتر نگاه احمدرضا با پلاکارد سیاه آن ساختمان قدیمی کش آمد. زمزمه وار جواب داد: حرف دوست داشتن این دوتا واسه امروز و دیروز نیست. از بچگی همدیگه رو می‌خواستن.

نگاه عمیقی به او انداخت و با لحنی نومید ادامه داد: انگار تو ادبیات تو بخشش معنایی نداره!

او ابرویی بالا انداخت. نگاهش به شلوغی دائمی خیابان انقلاب بود. بی‌توجه به حرف پر معنای احمدرضا بی‌مقدمه پرسید: برادرای منو تو کشتی؟

نگاه احمدرضا به خیابان داغ شد و حرارت تنش یکباره گوش‌ها و صورتش را به سرخی رسانید. گرهی محکم بین دو ابرویش جا خوش کرد و با لحنی غریبه جواب داد: نه!

ـ اونا چطوری مردن؟

Scanned by CamScanner

احمدرضا وقت رانندگی نگاه تندی به او انداخت و گفت: الآن چه وقت این حرفاست؟

ــ میخوام بدونم.

ــ چی رو بدونی دخترک؟ یه درگیری سنگین بود بین نیروهای پلیس و اعضای اون باند.

ــ تو کجا بودی؟

او با حالی عصبی سکوت کرد و غزاله بلندتر پرسید: تو اون موقع کجا بودی؟

احمدرضا لب بالایی‌اش را می‌جوید و نگاه خیره غزاله به او بود؛ اما کمی بعد با لحن آرام تری گفت: ده ساله دنبال جواب این سوالم. می‌دونم که یه نیروی نفوذی بودی تا رد اون باندو بزنی. می‌دونم در ظاهر می‌خواستی با کمک برادرای من خودی نشون بدی و حتی جاشونو تو اون دارودسته بگیری اما در واقع هدفت شناسایی اعضای اصلی و لو دادن زمان ترانزیت مواد بود. همه اینا رو می‌دونم؛ اما برام مهمه بدونم وقتی اون درگیری پیش اومد تو کجا بودی!

احمدرضا با گرهی تنگ بین دو ابرویش رو به سوی بالا می‌راند. غزاله لحظه‌ای منتظر به او نگاه کرد؛ اما بعد با لحنی سرخورده ادامه داد: آخرین باری که تو هنوز فرامرزخاکپور بودی لب حوض اون خونه اجاره‌ای بهم گفتی با داداشام می‌ری سفر. من منتظر جواب کنکور بودم. یه دسته اسکناس گذاشتی لب حوض و گفتی مواظب خودت باش دخترک!

صدایش لرزید و غمگین ادامه داد: منتظرت موندم. روزنامه کنکورو که گرفتم از خوشحالی رو پا بند نبودم. می‌خواستم از سفر برگردی و با هم یه جشن کوچیک بگیریم. فکر می‌کردم می‌تونم نگهت دارم. هزارتا نقشه داشتم تو رو از برادرام جدا کنم. می‌خواستم هر جور شده از اون محل بریم. می‌خواستم درس بخونم و وکیل بشم و ...

با پشت دست اشک سمجش را پس زد و با خنده‌ای پردرد لب زد:

Scanned by CamScanner

می‌خواستم دفتر بزنم و تو رو ببرم پیش خودم. فکر می‌کردم دو تایی با هم زندگی مونو می‌سازیم؛ اما تو...

لحنش شماتت بار بود. گفت: بابام از نامردی نارفیق می‌نالید و ابی تو محل دوره افتاده بود و پنبه‌تو می‌زد. باور نمی‌کردم. فکر می‌کردم همه با هم دستشون تو یه کاسه رفته برا بدنام کردن تو. باور نمی‌کردم مردی که حتی سر سوراخ گشاد جوراباشم می‌خندید و خوشمزگی دیزیش طعنه می‌زد به دستپخت آشپزای رستوران پلیس باشه!

صدایش لرزید و گفت: جنازه برادرامو من شناسایی کردم. یه پارچه خون بودن و از سر و صورت شاپور هیچی نمونده بود. هنوزم کابوس خیلی از شبای بیداریم یادآوری چشم سوراخ شده شاپوره و قلب پاره شده تورج. همون وقتی که مامور سردخونه کشوها رو دونه‌دونه جلوی من بیرون کشید و زیپ کاورا رو باز کرد این سوال نشست پس ذهنم!

احمدرضا بی‌اینکه نگاهش کند با صدایی سنگین جواب داد: برادراتو من نکشتم غزاله.

سرعتش زیاد بود. از ماشینی سبقت گرفت و بی‌حاشیه ادامه داد: لو رفته بودم! ابی برام بپا گذاشته بود. وقتی با تلفن عمومی به مافوقم زنگ می‌زدم حرفامو شنیده بود. شاپور چیزی به روم نیاورد. منو کشوند وسط یه کاروانسرای قدیمی تو حاشیه شهر و همونجا گیر آدمای باند افتادم.

او به اینجا که رسید سکوت کرد و غزاله با تردید پرسید: بعد چی شد؟

احمدرضا اخم‌آلود به خیابان زل زده بود؛ اما غزاله بلندتر از قبل گفت: لطفا بهم بگو. برام مهمه بدونم. بعدش چی شد؟

لحن او محکم نبود. جواب داد: سه روز تمام تو یکی از سردابه‌های اون کاروانسرا بهم مواد تزریق کردن!

غزاله با صدایی خش‌دار گفت: دروغ می‌گی!

احمدرضا لحظه‌ای نگاهش کرد؛ اما دوباره به خیابان چشم دوخت و ادامه داد: شاپور رییسشو راضی کرده بود منو بکشه. خودش... خودش

Scanned by CamScanner

توی چشمام نگاه کرد و شلیک کرد!

این را که گفت لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و همزمان با صدای بوق ماشینی که از کنارش می‌گذشت سفیر بلند گلوله‌ای هم ذهنش را شکافت.

بی اراده کمی گردنش را کج کرد و آرام‌تر گفت: زده بود به شونه ام. به خیالش می خواست زجرکشم کنه.

غزاله با دهانی خشک گفت: چطور نجات پیدا کردی؟

او از یک فرعی وارد خیابان دیگری شد و جواب داد: بعد از سه روز قطع تماس با مافوقم اون دستور حمله داده بود. زمانی رسیدن که شاپور اسلحه شو به طرفم نشونه رفته بود. همه برنامه به هم ریخت. هم برنامه اون باند و هم نقشه پلیس. تو اون ماموریت تعدادی از اعضای باند دستگیر شدن؛ اما آدمای اصلی موفق شدن فرار کنن.

غزاله پرسید: پلیس چطور به اون کاروانسرا رسید؟

او چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: یه پیشبینی کور بود. از ابی بازجویی کرده بودن و اون اعتراف کرده بود گاهی وقتا همراه برادرات تو زیرزمینای تودرتوی اون کاروانسرای قدیمی واسه خرج یومیه‌اش مواد بسته بندی می‌کرده.

غزاله نفس بلندی کشید و توی صندلی فرو رفت؛ اما احمدرضا ادامه داد: من تو بیمارستان بهوش اومدم. از همه خونواده‌ام تنها یاسر خبر داشت که برای یه ماموریت مخفی رفتم کرمان.

صدایش غریبه و لحنش اخم‌آلود بود. گفت: می‌دونستم ازم متنفر شدی. مافوقم ازم خواست بیشتر از اون بهت نزدیک نشم. از اول هم با عقد تو مخالف بود. وقتی فهمید با رابط برام پیغام فرستاد که بیشتر از این وارد روابط خانوادگی با برادرای تو نشم؛ اما... نمی شد!

سرش را تکان داد و با نفسی ادامه داد: وسط اولین ماموریتم دلم برات رفته بود. برات نگران بودم. حتی وقتی از کرمان برگشتم تهران فکرت یه لحظه رهام نکرد. بخاطر تزریق مواد با دوز بالا توی اون سه روز مجبور

Scanned by CamScanner

شدم یک ماه توی کمپ بستری بشم تا مراحل سم‌زدایی به طور کامل انجام بشه. خانواده‌ام مادرم همه نگرانم بودن و من وسط اون درد استخون‌سوز یه لحظه از یادت غافل نبودم؛ اما... نمی شد غزاله. نمی‌تونستم برگردم پیشت.

لحظه‌ای نگاهش کرد و لب زد: حکایت من و تو حکایت اون پیرمرد و ماری بود که پسر پیرمرد دم مار رو قطع کرده بود و مار پسره پیرمرده رو کشته بود. تو اون روزا دوستی و ادامه رابطه ما ممکن نبود دخترک!

غزاله چشم از او گرفت و خیره به خیابان گفت: الآنم چیزی تغییر نکرده. برادرای من تو اون درگیری کشته شدن و شما... مجروح و معتاد به مواد.

نفسش سرد بود. زمزمه کرد: هنوزم پیرمرد پسر مرده و مار دم بریده وسط قصه ان. چیزی عوض نشده.

احمدرضا سر تکان داد. نگاهی به تابلوی خیابان انداخت و گفت: زمان خیلی وقتا بهتر از هر مسکنی مرهم دردای ناسور می‌شه.

او سرش را به صندلی تکیه داد و جواب داد: تا درد چی باشه!

او سرعتش را کم کرد و با نگاه به پلاک ساختمانی گفت: دردی که درمون نشه می‌شه عادت. مگه اینکه مرهم‌شو پیدا کنی.

غزاله به نیمرخش نگاه کرد و بی‌حالت پرسید: تو بگو مرهم درد من چیه؟

احمدرضا سرعتش را کم کرد. به طرف او چرخید و ساده جواب داد: من!

نگاه غزاله خیره بود؛ اما بعد با نفسی بلند چشم از او گرفت و به روبه‌رو نگاه کرد. بلندتر از واگویه لب زد: دردم از یار است و درمان نیز هم!

احمدرضا محکم‌تر از او جواب داد: دل فدای او شد و جان نیز هم!

این را گفت و جایی مقابل یک ساختمان بلند توقف کرد. کمربندش را

Scanned by CamScanner

باز کرد و با اشاره به تابلویی روی ساختمان ادامه داد: سایه ساران مهر!

غزاله متحیر رد نگاهش را گرفت و پرسید: اینجا کجاست؟

ــ یه موسسه خیریه.

غزاله به تبعیت از او کمربندش را باز کرد و دوباره پرسید: چرا اومدیم اینجا؟

احمدرضا خم شد و از صندلی پشت کیفش را برداشت. جواب داد: اون چند میلیون پولی که درباره‌اش حرف زدیم از حساب مشترک این موسسه به حساب فریدون واریز شده.

غزاله ابرویش را بالا داد و با تردید نجوا کرد: یه موسسه خیریه!

احمدرضا زودتر از او از ماشین پیاده شد و جواب داد: معلوم می‌شه!

غزاله با نگاهی خیره به نمای آن ساختمان از ماشین پیاده شد و در را بست. احمدرضا ریموت زد و کمی بعد کنار هم به سوی ساختمان رفتند.

سایه ساران مهر طبقه سوم ساختمان قرار داشت. احمدرضا در آسانسور را نگه داشت و غزاله پشت سر او از آسانسور خارج شد. احمدرضا چشمی گرداند و سر آخر بی‌حرف به سوی در واحدی رفت و زنگ زد.

کمی طول کشید تا خانم منشی ریموت زد.

احمدرضا در را گشود و برای غزاله راه باز کرد. ساختمان خلوت بود و جز زن محجبه منشی کسی در اتاق نبود. احمدرضا وقت نزدیک شدن به میز منشی از جیب داخلی کتش کیف مدارکش را درآورد. مقابل او ایستاد و گفت: روزبخیر خانم.

او با لبخند جوابش را داد. احمدرضا کارت شناسایی‌اش را مقابل او گرفت و دوباره گفت: سرگرد رستگار هستم از اداره آگاهی.

زن لبخندش را یکجا جمع کرد. با تردید از روی صندلی بلند شد و جواب داد: خوش اومدید. می‌تونم کمک تون کنم؟

او کیف را توی جیبش گذاشت. سری تکان داد و جواب داد: مایلم

Scanned by CamScanner

مدیر موسسه رو ببینم.

ـ حاج آقا سنایی منظورتونه؟

او شانه‌ای بالا انداخت و به جای جواب پرسید: ایشون مدیر موسسه هستن؟

ـ ایشون یکی از مدیران هستن.

ـ بله. تشریف دارن؟

ـ اجازه بدید هماهنگ کنم.

دختر جوان این را گفت و گوشی تلفن را برداشت. شماره‌ای گرفت و لحظه ای بعد گفت: خسته نباشید حاج آقا.

نگاهی به احمدرضا انداخت و با صدای آهسته تری ادامه داد: جناب سرگرد رستگار از اداره آگاهی تشریف آوردن. میخوان شما رو ببینن.

مکثی کرد و بعد دوباره گفت: بله حاج آقا. چشم.

گوشی را گذاشت و با اشاره به دری انتهای سالن گفت: حاج آقا منتظر شما هستن.

احمدرضا تشکری کرد و دوباره برای غزاله راه باز کرد. همانطور که کنار او به سوی اتاق مدیر موسسه می‌رفت با صدای آهسته‌ای پرسید: سنایی شاعر قرن چندم بود؟!

غزاله اخم‌آلود به خنده افتاد و زیر لب جواب داد: پنج و شش هجری قمری متولد شهر غزنه افغانستان!

احمدرضا نرسیده به در اتاق لبخندی زد و گفت: معلمت خوب بوده!

او با خنده زمزمه کرد: تو که راست میگی.

احمدرضا با لبخند اشاره‌ای کرد. ضربه‌ای به در زد و قبل از اینکه در را باز کند لبخندش را جمع کرد.

حاج آقا سنایی مردی میانسال بود حدودا شصت ساله.

پشت میزش ایستاده بود و با لبخندی خوش‌رو منتظرشان بود. احمدرضا بلندتر از غزاله سلامی گفت و درهمانحال که به طرفش پا تند

Scanned by CamScanner

می‌کرد گفت: طاعات تون قبول حاج آقا.

با هم دست دادند. سنایی تشکری کرد و با نگاهی به غزاله و بعد به او جواب داد: ممنونم جناب سرگرد. عبادات شما هم مقبول حق.

به مبل اشاره‌ای کرد. خود از پشت میز کنار آمد و کمی بعد هر سه مقابل هم روی مبل‌های چرم دفتر نشسته بودند.

حاج آقا تسبیحش را در دست مشت کرد و گفت: ان شالله که آشنایی ما با شما به جهت کارهای خیر باشه. خصوصا که در ماه مبارک هم هستیم و درهای رحمت خدا به روی همه مون بازه.

او روی صندلی جابه‌جا شد و لبه‌های کتش را به هم آورد. جواب داد: البته که کار ما هم خیره حاج آقا. وگرنه مصدع اوقات شریف نمی‌شدیم.

حاج آقا سنایی تاکید کرد: خیره ان شالله.

و با این حرف به او چشم دوخت.

احمدرضا گفت: چندماه پیش از حساب مشترک شما پولی به حساب فردی به اسم فریدون کریمی واریز شده.

او با حالتی استفهام آمیز سر تکان داد و مهره دیگری از تسبیحش را رد کرد. احمدرضا سکوت کرد و حاج آقا با تردید پرسید: اینکه ما پولی به حساب بنده خدایی ریختیم مشکلی ایجاد کرده؟

ــ نه حاج آقا. فقط میخوام سابقه این پول رو بدونم.

او باز هم سر تکان داد و تق‌تق مهره‌هایش نگاه غزاله را به سوی دست‌های تپلش کشید. احمدرضا گفت: شما یه موسسه خیریه هستید. بنابراین پولی که از حساب مشترک این موسسه به حساب دیگه واریز می‌شه احتمالا به جهت یه اقدام خیرخواهانه ست.

او لب‌های خشکش را به هم مالید و با طمانینه جواب داد: قطعا همینطوره. شما دقیقا چی رو می‌خواید بدونید؟

احمدرضا لب‌هایش را جمع کرد. دست‌هایش را روی زانوهایش به هم قلاب کرد و جواب داد: منبع پولی که به حساب این شخص واریز

Scanned by CamScanner

شده!

او لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد پرسید: گفتید اسمش چی بود؟

ـ فریدون کریمی!

حاج آقا سنایی از روی مبل بلند شد. متفکرانه به سوی تلفن رفت و گفت: الآن پیگیری می‌کنم.

و با این حرف شماره منشی را گرفت.

سفارشاتی به او داد و بعد گوشی را سر جایش گذاشت. همانجا پشت میزش نشست و پرسید: حالا چرا این بنده خدا این‌قدر براتون مهم شده؟

احمدرضا لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد؛ اما بعد سرد و کوتاه جواب داد: متاسفانه فریدون کریمی مدتی پیش کشته شده و من درباره قتل ایشون تحقیق می کنم.

ابروهای حاج آقا با هم بالا پرید و ناباورانه نگاهش کرد؛ اما بعد نفس بلند و پر تاسفی کشید و لب زد: خدا رحمتش کنه.

احمدرضا سکوت کرد؛ اما حاج آقا اینبار با تردید پرسید: الآن شما فکر می‌کنید ممکنه با پیگیری این قضیه به جواب این معما برسید؟

او شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: تو این مرحله هر چیزی برای ما مهمه.

او سری تکان داد و به صندلی چرمش تکیه داد. کمی بعد دختر منشی ضربه ای به در زد و با زونکنی قدم به اتاق گذاشت. تق‌تق پاشنه کفش‌هایش که از گوشه چادر سیاه مشخص بود سکوت کوتاه آن جمع را می‌شکست.

پرونده را روی میز گذاشت و پرسید: امر دیگه‌ای ندارید؟

حاج آقا سر تکان داد. پرونده را جلو کشید و دختر با قدم‌های صدادارش اتاق را ترک کرد.

حاج آقا عینک نزدیک‌بینش را نوک بینی‌اش گذاشت و ابروهایش را بالا کشید. درهمانحال که کاغذهای پرونده را ورق می‌زد گفت: بله. اون

Scanned by CamScanner

جوون رو یادم اومد.

سرش را بالا گرفت و از پشت شیشه‌های عینک به احمدرضا نگاه کرد و ادامه داد: تو روستایی نزدیک تهران چند هزار متر زمین داشت که از پدرش بهش ارث رسیده بود. از بخت بدش بخاطر حفر چاه‌های زیاد و استفاده نادرست از آب قنات زمین‌های اون منطقه کلا به شوره‌زار تبدیل شدن.

کاغذی را مقابل چشمش کشید و با دقت نگاهش کرد. دوباره گفت: چند مدت پیش تو مراسم خیرین مدرسه‌ساز اون آبادی یکی از مناطق محروم از نظر مدرسه ابتدایی به خیرین معرفی شد.

پرونده را باز هم ورق زد و گفت: تصمیم گرفتیم تکه زمینی تو اون منطقه تهیه کنیم و مدرسه‌ای بنا کنیم. زمینای پدری این جوون هم با توجه به اینکه کلا شوره‌زار شده بود و دیگه امکان کشاورزی نداشت مورد تایید مسئولان آموزش و پرورش قرار گرفت و در نهایت با اون خدابیامرز به توافق رسیدیم.

احمدرضا با نگاهی باریک پرسید: پول اون زمینا چطور فراهم شد؟

ــ اینجور وقتا معمولا تو روزنامه‌های کثیرالانتشار فراخوان میدیم. خیلیا هستن دنبال باقیات‌صالحاتن برای خودشون یا اموات شون. درباره این زمینا هم همینکارو کردیم.

روی صفحه‌ای در پرونده مکث کرد و گفت: حدودا دوازده نفری همت کردن و پول ریختن به حساب موسسه و حتی الآن هم تو روند پیشرفت کار نظارت دارن.

احمدرضا پرسید: مشخصات شونو دارید حاج آقا؟

ــ بله. همه‌اش اینجا موجوده.

ــ ممکنه یه رونوشت از مشخصات شون به من بدید؟

ــ حتما.

این را گفت و دوباره با تلفن خانم منشی را احضار کرد.

Scanned by CamScanner

آن برگه را از زونکن جدا کرد و به دست او داد و درخواست یک کپی از نوشته های کاغذ کرد.

نگاه غزاله به ساعت کشیده شد. کمی بعد دختر منشی با برگه‌ها برگشت. هر دو را به دست حاج آقا سنایی داد و دوباره با تق‌تق پاشنه‌هایش از اتاق رفت.

حاج آقا با برگه کپی از پشت میزش بلند شد. به طرف احمدرضا آمد و کاغذ را به سوی او گرفت. او با نگاهی ریز به نوشته‌های روی کاغذ خیره شد. اسم خیرین با مشخصات و حتی سن‌شان در برگه قید شده بود.

نگاهش از نام‌های فاطمه و محمد و بلقیس و سروش و خیلی‌های دیگر گذشت و روی آخرین نوشته مکث کرد.

انگشتش را روی آن گذاشت و با شک پرسید: این آخریه مشخصات نداره حاج آقا؟

او از روی مبل خم شد و نگاهی به برگه انداخت؛ اما بعد با لبخندی جواب داد: نخیر. مشخصات این دوست مون ثبت نشده. علاقه مند بودن گمنام بمونن.

ـ پولو چطور به دست شما رسوندن؟

ـ تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کنه تماس گرفتن شماره حساب خواستن پولو واریز کردن به حساب موسسه.

احمدرضا پرسید: اسنادو سابقه واریزی‌ها به حساب موسسه رو دارید حاج آقا؟

او با تردید سری تکان داد و گفت: می‌شه جفت و جورش کرد؛ اما راحت نیست. قضیه مال اوایل بهاره. حدودا سه چهار ماه پیش.

و با نگاهی کلافه ادامه داد: اینجا یه موسسه خیریه ست. حساب بانکی ما فعاله. روزانه بیشتر از ده مورد برداشت و پرداخت داریم. پیدا کردن یه شماره حساب یا یه شماره کارت خیلی کار آسونی نیست.

احمدرضا مکثی کرد؛ اما بعد با نگاهی خیره و لحنی جدی جواب

Scanned by CamScanner

داد: پای خون یه آدم وسطه حاج آقا. شایدم دو نفر. یکی شون کشته شده و دیگری ممکنه حکم قصاص بگیره.

از روی مبل بلند شد. به تبعیت از او غزاله هم ایستاد و احمدرضا با همان نگاه خیره ادامه داد: اینم یه جور کار خیره حاج آقا. شما غیر از این فکر می‌کنید؟

او با تردید سر تکان داد. با هم دست دادند و حاج آقا سنایی مطمئن‌تر از قبل گفت: سعی می‌کنم تا فردا چیزی رو که می‌خواید براتون پیدا کنم.

ــ ممنونم. لطف می‌کنید.

این را احمدرضا گفت و برای غزاله راه باز کرد. در معیت حاج آقا سنایی به سوی در رفتند. با بانوی منشی خداحافظی کردند و کمی بعد توی آسانسور به سوی پایین می‌رفتند.

احمدرضا گفت: برمی گردم دفتر. اگه جایی کاری داری برسونمت.

ــ نه. ممنون. ماشین منم همون ورا پارکه.

آسانسور به طبقه همکف رسیده بود. او در را باز نگه داشت و دخترک از کابین بیرون رفت. کمی بعد دوباره کنار هم روی صندلی ماشین بودند. احمدرضا کمربند ایمنی را کشید؛ اما قبل از آنکه آن را قفل کند خیره به نیمرخ دخترک صدا زد: غزاله.

او با تانی و در سکوت به طرفش چرخید. این روزها زود به زود کنارش می‌نشست؛ آنهم در ماشین چند میلیونی او که از قضا خیلی هم راحت بود. برعکس آن وقت‌ها که تنها یکبار وقت رفتن به بازار گنجعلی‌خان توی تاکسی بهم چسبیدند.

احمدرضا زمزمه وار پرسید: نمی‌خوای منو ببخشی غزاله؟

نگاه خیره دخترک در صورت او دودو می‌زد. زخم ابرویش بعد از سالها گوشت ریزی آورده و از شکل خارج شده بود. همان یادآور تلخ از روز عقد صوری شان.

بدون جواب به سوال او نجواکرد: اون وقتا ته ریش نداشتی. بوی

Scanned by CamScanner

عطرت این‌قدر شیک نبود. سیگار می‌کشیدی.

نفس بلندش غم داشت. دوباره زمزمه کرد: بعدها خونه زیبا کارای دانشجویی می گرفتم. تایپ و ترجمه و از این کارا. با اولین حقوقم...

خنده‌اش از بغض سنگین بود. کیفش را باز کرد و از ته کیف پولش چیزی بیرون کشید. مشتش را مقابل او گرفت و با همان لبخند تلخ ادامه داد: زنجیرش پاره شد؛ اما این موند برام تا یادم بمونه یه روزی عاشق فرامرز بودم.

نگاه احمدرضا پایین آمد و دوخته شد به گردن آویز نقره‌ای از حرف اف. با درماندگی پلک زد و غزاله خیره در نگاه محزون او ادامه داد: دل آدم دروازه نیست که یه روزی فرامرز بره و احمد بیاد.

مشتش را پس کشید و به صندلی تکیه داد. خیره شد به خیابان نیمروز و حرفش را تمام کرد: فرامرز... مهربونی و حمایت فرامرز هیچ وقت برام تموم نمیشه.

او به نیمرخ بی‌حالت دخترک خیره مانده بود؛ اما بعد با نفسی بلند و نومید پرسید: احمدرضا جایی تو دلت نداره؟

او سر تکان داد و لب زد: نداره.

احمدرضا چشم از او گرفت. حالا هر دو به خیابان خیره بودند؛ محزون و سنگین و مات.

******

به قول خسروی برای یک سوییت چهل متری باید به قدر خون یک آدم ودیعه می‌داد. با حرص در ماشین را بست.

دودوتای حساب‌های بانکی‌اش به چهارتای پول رهن یک واحد نقلی در مرکز شهر نمی‌رسید.

نگاهش روی تن سفید ماشینش سنگین شد. مجبور می‌شد آن را می‌فروخت. وگرنه که نمی‌توانست بیشتر از چند شب در دفتر خسروی بماند.

Scanned by CamScanner

کیف را به دست دیگر داد و چشم از ماشین گرفت. خسته بود. دعا می‌کرد خسروی رفته باشد. باید لباس درمی‌آورد و اگر می‌شد چند ساعتی می‌خوابید؛ شاید تا وقت افطار.

در لابی ساختمان یاس جلوی آسانسور ایستاد و به چراغ روشن طبقات نگاه کرد. کابین رو به پایین در حرکت بود. بی‌اراده توی ذهنش شمرد: سه... دو...

باید فکری هم برای افطار می‌کرد.

نگهبان در ساختمان را قفل می‌کرد؟!

کاش از خسروی پرسیده بود.

در آسانسور باز شد و نگاه او صاف در چشم سعیدرضا نشست. لبخندش معذب بود. وگرنه که این روزها تماس‌های گاه و بیگاه آقای دندانپزشک کلافه ش کرده بود.

اما سعیدرضا با دیدن او گرم‌تر تبسم کرد. غزاله در را نگه داشته بود. می‌خواست از کنار او بگذرد که سعیدرضا بی‌تعارف پرسید: مشکل تون با خاله خانم حل نشد؟

غزاله لحظه‌ای به آینه کابین نگاه کرد. به خستگی و کلافگی عصبانیت هم اضافه شده بود.

قدم به کابین گذاشت و به سوی او چرخید. لحنش جدی و غریبه بود. جواب داد: چیز مهمی نیست. به زودی حل می‌شه.

و با این حرف دکمه را فشار داد. لبخند سعیدرضا پرید. سری تکان داد و نه چندان گرم گفت: ان‌شالله که خیره.

تبسم غزاله یخ بود. در بسته شد و نگاه سعیدرضا لحظه‌ای به در بسته آسانسور دوخته شد؛ اما بعد چشم از در بسته گرفت و به سوی در ساختمان چرخید. توی فکر بود. کمی بعد پشت فرمان نشست و موبایلش را درآورد. شماره منزل را گرفت و به بوق‌های آن گوش سپرد.

صدای شهربانو آرام بود. جواب داد: بله.

Scanned by CamScanner

ـ الو... سلام مامان.

ـ سعید جان تویی؟ سلام پسرم.

ـ دارم میام خونه. چیزی لازم نداری؟

ـ نه پسرم. سلامتی.

او لحظه‌ای مکث کرد؛ اما بعد آرام‌تر پرسید: واسه افطار چی درست کردی؟

شهربانو خندید و گفت: پس پسر شکموی من گشنشه که یاد مادرش افتاده.

او شیرین اخم کرد و جواب داد: حالا یه بار خواستیم ادای مردای متاهلو دربیاریما.

ـ الهی قربون تو برم. ایشاله زنده باشم و اهل و عیالتو ببینم.

ـ نگفتی چی پختی؟

ـ شام که قرمه سبزی داریم. واسه افطار هم یکم فرنی درست کردم. نون و پنیر و خرما هم هست. زولبیا و بامیه رو هم قراره پسر دکترم بگیره.

سعیدرضا دوباره به خنده افتاد و جواب داد: رو چشمم.

ـ مواظب بیا پسرم.

ـ ـ چشم.

خداحافظی کردند و او موبایل را روی کنسول گذاشت. دنده عقب گرفت و وسط پارکینگ دود گرفته ساختمان دور زد.

غزاله به اتاق خسروی سرکی کشید. و بعد مقنعه را از سرش برداشت. گرمش بود و بیشتر تشنه. دکمه‌های مانتواش را باز کرد و کفش‌هایش را با یک جفت صندل مشکی عوض کرد.

به سوی دستشویی رفت. شیر آب را باز کرد و در آینه نگاهی به خودش انداخت.

ده سال پیش نیمه شبی که زلزله آمد دورتر از هیاهوی مردم ترسیده محل صورت او داغ شده بود از لمس صافی پوست صورت مردی که

Scanned by CamScanner

حتی نامش را هم دروغ گفته بود.

آن وقت‌ها عاشق بود یا احمق؛ نمی‌دانست.

اما ده سال زمان زیادی بود برای استحاله فکری دختری که دورتر از نواهای عاشاقانه آن شب پرزلزله تاریکی و ترس خیابان‌های غریبه این شهر هزار رنگ را هم حس کرده بود. حالا اگر هم می‌خواست نمی‌توانست احمق باشد.

فرامرز یا احمدرضا فرقی برای او نداشت؛ وقتی نمی‌توانست واقعیت یا دروغ پشت حرف‌های آن مرد را تشخیص دهد.

از دستشویی بیرون آمد و به سوی کاناپه چرم دفتر رفت. روی آن دراز کشید و چشم‌هایش را بست. کسی در آن تاریکی لب می‌زد:

دختر زیبا

امشب بر تو مهمانم

در پیش تو می‌مانم

تا لب بگذاری بر لب من... !

چشم باز کرد و به پهلوی دیگر غلتید. در همانحال غر زد: لعنتی!

سرگرد برایش یک غریبه آشنا بود و او گیر کرده بود میان غریبگی یک اسم و ستاره‌هایی که روی دوش صاحبش می‌درخشید و آشنایی نگاهی که یک وقتی در عمق پر مهر آنها لب زده بود:

گاهی هزار دوره دعا بی‌اجابت است

گاهی نگفته قرعه به نام تو می‌شود[1]

******

سعیدرضا با سر و صدا وارد شد. جعبه شیرینی دستش بود. بلند صدا زد: شهری خانوم.

۱-قیصر امین پور

Scanned by CamScanner

شهربانو روی پنجه پا بلند شد و با عجله چیزی را به قعر کابینت هل داد و درش را بست. التهاب داشت. دستی به دامنش کشید و جواب داد: اومدی پسرم؟

ـ بله. ما حاضر. بقیه کجان؟

و با این حرف جعبه شیرینی را روی میز گذاشت. شهربانو به سوی میز رفت. در جعبه را باز می‌کرد که جواب داد: بقیه هم میان دیر نکردن.

صدای باز شدن در حیاط نگاهش را به سوی پنجره کشید. از بین شاخه‌های بلند انگور احمدرضا را دید که خسته و با قدم‌هایی سنگین جلو می‌آمد.

سعیدرضا به طرف اجاق رفت. در همانحال نفسی کشید و گفت: بوی غذات چه کرده.

در قابلمه را برداشت و نگاهی به رنگ و لعاب آن انداخت. فکری تند از ذهنش گذشت. با در قابلمه‌ای که هنوز دستش بود روی پا به عقب برگشت و پرسید: شهری خانوم یکم از این غذات می‌کشی من ببرم واسه یه بنده خدایی؟

احمدرضا با کیفی تپل از پرونده و کاغذ در آستانه آشپزخانه ایستاد و سنگین تر از سعیدرضا گفت: سلام.

نگاه شهربانو و سعید به سوی او کشیده شد. شهربانو بلندتر از او جوابش را داد و احمد از در دور شد. قدمی در راهرو به جلو رفت و همان وقت سعیدرضا جدی‌تر از قبل ادامه داد: غزاله... خانوم وکیل رو می‌گم.

پای رفتن احمد سست شد و شهربانو با اخم طعنه زد: چه غزاله غزاله‌ای می‌کنی سعید!

ـ حالا... غزاله خانوم.

ـ خب.

ـ با خاله ش قهر کرده.

نگاه احمدرضا به میز گردی که درست مقابل راه پله بود باریک شد.

Scanned by CamScanner

شهربانو متعجب پرسید: قهر کرده؟ چرا؟

ــ نمیدونم؛ اما صبح دیدمش. با دو تا ساک و چمدون اومد دفتر. امشبو دفتر مونده.

چشم‌های شهربانو گرد شد و احمدرضا راه رفته را برگشت. نمی‌توانست خوددار باشد. شهربانو نگاهی به او انداخت؛ اما بعد رو به سعیدرضا اخم‌آلود گفت: دختری که سر یه قهر و حرف ناخوش چمدون ببنده بره قهر نوبره والله.

سعیدرضا تند در مقام دفاع برآمد: قضاوت نکن شهری خانوم. ما که نمی‌دونیم چه خبر شده؟

شهربانو اخم کرد؛ اما سعیدرضا با اشاره به غذا دوباره پرسید: حالا میدی یکم برا این بنده خدا افطاری ببرم یا نه؟

او پوفی کشید؛ اما در نهایت به سوی اجاق آمد و غر زد: اون دفعه که شما دو تا برادر آبرومو پیشش بردید. این دفعه زشت نیست قرمه سبزی جلوش بذاریم؟

سعیدرضا اخم‌آلود لبخند زد؛ اما احمدرضا هنوز توی فکر بود. نگاهی به موبایلش انداخت. تماس با دخترک بی‌فایده بود؛ وقتی جواب‌های سربالا می‌داد.

رو به مادرش که به دنبال قابلمه‌ای جمع‌وجور کابینت‌ها را می‌گشت گفت: براش غذا نبرید!

سعیدرضا متعجب نگاهش کرد و شهربانو از کنار کابینتی که درش باز بود با حیرت به او چشم دوخت.

ابروی احمد بالا پرید؛ اما در نهایت حرفش را با لحن سنگین و رسمی یک نظامی تمام کرد: خوب نیست شبو دفتر بمونه.

لب‌های سعیدرضا کش آمد؛ اما شهربانو بهت‌زده پرسید: دعوتش کنیم خونه؟ امشبو اینجا بمونه؟

او شانه بالا انداخت: چه اشکالی داره؟ فکر کن ریحانه ست.

Scanned by CamScanner

ـ مگه می‌شه؟ خونه‌ای که مرد عزب داره...

سعیدرضا اخم‌آلود به میان حرف او رفت: والله به خدا نمی‌خوریمش مامان.

احمدرضا اخم کرد و شهربانو با ابرویی پر گره جواب داد: خجالت بکش پسر.

سعیدرضا خنده شادش را جمع کرد؛ اما احمدرضا سوی در چرخید و گفت: بد هم نیست. شب درباره پرونده یاسر باهاش هم‌فکری می‌کنم.

نام یاسر و پرونده‌اش کافی بود تا شهربانو گره ابروهایش را باز کند. احمدرضا راهش را به سوی در ایوان کج کرد و حرف آخرش را گفت: اصلا خودم باهات میام. تو ماشین منتظرتم.

نماند تا اخم سعیدرضا را ببیند و غرغرهای شهربانور ا بشنود.

کیفش را روی صندلی پشت گذاشت و در جلو را باز کرد. گوشه چشمش جمع شده بود. قهر غزاله با آن زن خوشحالش کرده بود. بی‌رحمانه به نظر می‌رسید؛ اما اگر توانش را داشت اجازه دیدار آن دو را دیگر نمی‌داد.

شهربانو در را باز کرد و کنار او نشست. احمدرضا راه افتاد و او غر زد: اگه می‌دونستم مهمون داریم از صبح یه دستی به خونه می‌کشیدم.

اما بعد با نگرانی پرسید: میگم خاله این دختره یه وقت ناراحت نشه.

او جوابی نداد و شهربانو اینبار با خنده‌ای کم رمق ادامه داد: اگه سعید بود که یادم میاورد این دختره اسم داره.

احمدرضا اخم کرد.

هر چه جلوتر می‌رفتند حرف زدن از غزاله سخت‌تر می‌شد و او از روزی می‌ترسید که سعید توی نگاه او از عشقش به غزاله بگوید.

با این فکر نفسی کشید و از کوچه خارج شد.

باید زودتر حلش می‌کرد. دخترک یا با دل او کنار می‌آمد یا...

به اوهامش پوزخند زد.

Scanned by CamScanner

او غزاله بود. دختری که حتی به بایدهای برادرانش هم توجهی نکرد و به بایدی که جامعه ترسناک زن‌آزار برایش مقید کرده بود.

او حالا یک وکیل بود؛ همانجور که همیشه می‌خواست.

برای رسیدن به او دقیقا باید از بایدهای ذهنی‌اش می‌گذشت و این حتما سخت بود.

شهربانو با دلشوره پرسید: میگم قرمه سبزی که بد نیست؟

او بی‌جواب به روبه‌رو زل زده زده بود.

شهربانو دوباره گفت: می‌خوایی از بیرون غذا بگیریم؟ عین اون شب.

جوابش باز هم سکوت بود.

شهربانو با اضطرابی که یکباره به صدایش ریخته بود گفت: اون شب که معلوم بود هویج پلو دوست نداره. الآن نمی‌دونم از قرمه سبزی خوشش بیاد یا نه.

احمدرضا بوقی زد و او ابرویی کشید و گفت: فکر کنم دختره بد غذاست. از اینایی که تو دو تا لقمه خورش و پلو پی عیب و ایراد می‌گردن.

احمدرضا از ماشینی پیش افتاد و شهربانو یکباره با صدای بلندتری گفت: با دیوار حرف زده بودم تا الآن یه صدایی ازش دراومده بود.

او لبخند زد. در آینه نگاهی به عقب انداخت و جواب داد: غذات خیلی هم خوبه. نگران نباش.

ـ آخه اون شب...

او به میان حرفش رفت و گفت: قرمه سبزی رو دیگه همه دوست دارن مادر. نگران نباش.

شهربانو روی صندلی راحت‌تر نشست. گوشه چادرش را رها کرد و آرام‌گفت: میگم این روزا که این دختره روی زیاد میبینی یه پرس و جویی بکن ببین نامزدی چیزی نداره.

احمدرضا خیره به خیابان پلک زد.

اما شهربانو بی‌توجه به حال او ادامه داد: این داداش تو انگاری خیلی

Scanned by CamScanner

هوله. می ترسم یه وقت سرخود بره باهاش حرفی چیزی بزنه ما رو از سکه بندازه.

او اخم کرد و در تاریک ترین و پنهان ترین گوشه‌های ذهنش سعیدرضا را محاکمه کرد و حکمش را هم داد.

نه فقط سعید که هیچ مردی حق فکر کردن به غزال ذهن او را نداشت.

زمزمه کرد: الآن وقت این حرفا نیست.

شهربانو شمرده‌تر جواب داد: منم می‌دونم وقتش الآن نیست. تازه تا تو هستی که درست نیست واسه سعید آستین بالا بزنیم.

لبخندی کنج لبش نشاند و گفت: خدا عمر بده تو و دختر داییتو دست به دست بدم. خوشبختی شما رو ببینم.

احمدرضا با آن لحن پر اخم و جدی‌اش جواب داد: شهری خانوم به جای این چیزا فکر کن ببین واسه امشب چیزی کم و کسر نداری؟

نگاه او به سوی مغازه میوه فروشی کشیده شد و جواب داد: اوا چرا. یکم وسایل سالاد می‌خوام.

احمدرضا راهنما زد.

او و یلدا قسمت هم نبودند؛ نه تا وقتی طعم خوش خورش به آلوی غزاله با عطر گل‌های دامنش تا ابد در جان او نشسته بود.

******

دخترک گیس بافته‌اش را از روی شانه عقب زد و آرام‌تر از زیبا گفت: لج نکردم. فقط بعد از این همه سال تصمیم گرفتم مستقل بشم.

زیبا انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و مقابل او گرفت و تند و پر اخم جواب داد: چطور بعد از این همه سال یهو دلت خواست مستقل بشی؟

غزاله با کلافگی نگاهش کرد. یادآوری دیروز و برنامه‌ای که او برایش چیده بود سخت بود. زیبا انگار ذهنش را خواند که با اخم بیشتری ادامه داد: اگه برای دیروزه که... من خیرتو می‌خواستم. خودت عین قاطر چمشو جفتک زدی به بختت؛ اما باشه. شهریارو نمی‌خوای؛ منم اصرار

Scanned by CamScanner

نمی‌کنم. بی‌حرف برگرد خونه. هر دومون فکر می‌کنیم. اتفاقی نیفتاده.

نگاه او با رنجش پایین افتاد و جواب داد: اما اتفاق افتاده!

زیبا با شک نگاهش کرد و او با غم بیشتری گفت: شانس داشتم که شهریار هنوزم به روح شیرین وفادار بود. وگرنه...

زیبا دستش را در هوا تکانی داد؛ انگار که قصد دک کردن حشره‌ای مزاحم را داشت و نگاه غزاله لحظه‌ای روی ناخن‌های مرتب و لاک سرخ آنها نشست؛ اما بعد نفسی کشید و به سوی میز رفت. با انگشت روی آن ضرب گرفت و حرفش را تمام کرد: برام قابل احترام هستی زیبا جون؛ اما...

او میان حرفش رفت و تند و یکباره گفت: امایی وجود نداره غزاله. الآن وقت تصمیمه.

نگاه او جمع شد و سرش را کج کرد. زیبا قدمی جلو آمد. پانچوی مشکی ریونش موجی گرفت و شال سرخش کمی عقب رفت. موهای روشنش را عقب داد و با انگشتی که رنگ ناخنش حواس غزاله را پرت می‌کرد در هوا طرحی موهوم کشید و گفت: یا همین الآن با من میایی یا...

صدای زنگ آیفون بلند شد.

نگاه زیبا عقب رفت و غزاله به سوی دیوار قدم برداشت. زمزمه کرد: از رستوران روبه‌رو شله زرد سفارش دادم.

و با این حرف دکمه را زد. در را نیمه باز گذاشت و شال و مانتویش را از لب میز برداشت.

بی حوصله مانتو می‌پوشید که زیبا حرفش را تمام کرد: همون که گفتم. یا الان با من برمی گردی خونه یا دور منو برای همیشه خط می‌کشی!

او با درماندگی جواب داد: داری زور می‌گی زیبا.

ــ حرفم همونه که گفتم.

ــ منکه تا آخر عمر نمی‌تونم پیش تو بمونم.

ــ منم نگفتم تا آخر پیشم بمون.

Scanned by CamScanner

دستش را روی سینه‌اش فشار داد و با ابروهایی گره شده از دردی که کم کم در سینه‌اش می‌پیچید ادامه داد: اما تا وقتی شوهر نکردی می‌خوام پیشم باشی.

او بی‌توجه به حرف زیبا پرسید: قرصاتو خوردی؟

ـ تو اگه نگران قرص و قلب من بودی این بازوی رو درنمی‌اوردی.

ـ میخوای بریم دکتر؟

ـ تو که برگردی خوب میشم.

کسی ضربه‌ای به در زد و غزاله کلافه از حرف‌های زیبا که آن لحظه هیچ منطقی را نمی‌پذیرفت از کنار شانه او گفت: بفرمایید.

کیف پول دستش بود. چند اسکناس بیرون آورد؛ اما با صدای شهربانو که جلوتر از احمدرضا قدم به فتر می‌گذاشت میخکوب شد. سرش را بلند کرد و شهربانو با لبخندی دستپاچه گفت: سلام. خوبید خاله خانوم؟

حرف ساده او نفس غزاله را برد؛ اما زیبا با لبخندی سرد به استقبالش رفت و جواب داد: سلام. ممنون. شما خوبید؟

احمدرضا با آن قد بلند پشت سر مادرش قدم به دفتر گذاشت و در را بست. نگاهش باریک و خیره و پر از حرف بود.

شهربانو به سوی زیبا رفت و گونه‌اش را بوسید. احوالپرسی می‌کردند و آن میان نگاه پر حرف احمدرضا به چشم‌های نگران غزاله کشیده شد.

شهربانو اینبار رو به او کرد و با خنده گفت: دکتر که گفت با خاله خانوم حرف تون شده دروغ چرا منکه باورم نشد. حالا هم که...

دستش را روی بازوی زیبا گذاشت و ادامه داد: ماشالله خاله جون این‌قدر با کمالاتن که خودشون پیش قدم شدن واسه آشتی.

نگاه پر لبخندش چرخید سوی زیبا و مدعی‌تر از قبل گفت: می‌بینید خاله خانوم. جوونای امروز کجا جووونای قدیم کجا. مگه ما جرات می‌کردیم رو حرف بزرگتر حرف بیاریم!؟ اما حالا ماشالله هر کدوم ساز

Scanned by CamScanner

خودشونو می‌زنن. باز اگه سازشون کوک بود دل آدم که نمی‌سوخت؛ اما یه وقتا ناکوک می‌زنن و صدای حرف زورشون حوصله آدمو سر می‌بره.

زیبا ابروی باریکش را بالا داد و با وقت شناسی جواب داد: غزاله جان می‌دونه من هیچ وقت بدش‌و نخواستم. حالا هم اگه نه آورده رو حرف من منم حرفی ندارم؛ اما اینکه چمدون ببنده که راهش نیست.

ــ البته شما حق دارید.

این را شهربانو گفت و رو به غزاله ادامه داد: دروغ چرا؟ سعیدجان که گفت اومدید شبو بمونید کفش و کلاه کردم بیام دنبال تون؛ اما خب حالا دلم قرصه شب برمیگردید خونه و شکر خدا همه چیز ختم بخیر شد.

نگاهی به زیبا انداخت و نرم‌تر گفت: خدا این خاله خانومه فهمیده رو برات نگه داره دخترم.

غزاله کلافه از حرف‌های تند و بی‌نفس شهربانو پلک زد. خواست حرفی بزند که زیبا توی چشم او نگاه کرد و آمرانه گفت: بریم دیگه. یه کم بعد هم اذانه.

او گیر کرده بود. نه می‌خواست برگردد به خانه‌ای که صاحبش برای هل دادن او به آغوش مردی مثل شهریار برنامه چیده بود نه می‌توانست مقابل نگاه‌های پرسشگر شهربانو حرف دیگری بزند.

زیبا کیف را به سینه او زد و او به ناچار کیفش را گرفت.

اما قبل از اینکه قدمی بردارد احمدرضا سرد و سنگی گفت: درباره پرونده یاسر لازمه که امشب رو چند مورد کار کنیم.

نگاهش مستقیم به غزاله بود و حتی نمی‌خواست نگاهی کوتاه به زیبا بیندازد.

شهربانو با نگرانی پرسید: چیزی شده؟

او سر تکان داد. هنوز خیره به غزاله بود که جواب داد: نه؛ اما یه سری مسایل رو باید بشکافیم.

سیاهی چشمش با اکراه چرخید سوی زیبا و حرفش را تمام کرد: وقت

Scanned by CamScanner

زیادی نداریم.

نگاه زیبا به او پر از کینه بود؛ درست به تلخی نگاه متهم به قاضی‌ای که زیر حکم سنگینش را امضا کرده بود.

با خودش روراست بود. نه فقط احمدرضا که در نگاه همه افراد این جامعه زنانی مثل او همیشه محکوم بودند.

تن فروشی یقینا کثیف ترین و ساده ترین راه برای رسیدن به نان و پناه بود.

اما فقط خودش و زنان نگون بختی چون زهره و فاطی و ملیحه می‌دانستند برای رسیدن به آن نان و پناه تن که هیچ؛ گاهی شرف هم کم ترین متاعی بود که داشتند و این تلخ بود برای افراد جامعه‌ای که در عین ثروت فقیر بودند.

غزاله گیر کرده بود. مانده بود بین زنی که با همه بی‌شرفی‌اش اما شرافت او را حفظ کرده بود و مردی که روزگاری هم‌پای لبخندهایش با او زمزمه کرده بود: مرا ببوس برای آخرین بار... !

نگاهش گاهی می‌پرید سوی زیبا و اخم تندش و گاهی سرگردان می‌شد در نگاه سنگین و پرتحکم احمدرضا.

شهربانو به دادش رسید. دستی به بازوی زیبا زد و با لحنی پرخواهش گفت: دیگه اسم یاسر که اومد اجازه بدید امشب خانوم وکیل مهمون ما باشن.

زیبا به او نگاه کرد و غزاله به نیم‌رخ بی‌حالت زیبا.

چقدر فرق بود بین این دو زن. دغدغه یکی در حد کم و زیاد ترشی قورمه سبزی‌اش بود و دیگری سال‌ها بود که می‌گریخت؛ از بی‌شرفی شوهر و نگاه تلخ و سیاه جامعه و بی‌رحمی قانون فرار می‌کرد؛ اما تنها خودش می‌دانست ته جاده پر پیچ و خم زنانی چون او صاف می‌رسید به ترکستان بدنامی و بیماری و رسوایی.

زیبا با تانی و کرخت به سوی غزاله برگشت. وقتی به او نگاه می‌کرد

Scanned by CamScanner

قلبش تندتر از همیشه می‌کوبید.

نگاهش به او معجونی بود از خشم و حسرت. با این همه پر معنی و کوتاه گفت: غزاله خودش تصمیم می‌گیره.

و او پلک زد.

به این زن مدیون بود. به زیبا و نان بی‌شرافتی که او ده سال در سفره‌اش گذاشته و به پناهی که دورتر از سیاهی و ترس پل‌ها و پارک‌ها روی سرش کشیده بود.

او هم با خودش روراست بود. تا قیامت منت‌دار این زن می‌ماند که در سیاه‌ترین روزگارش دست او را گرفت و مانع سقوطش به عمیق‌ترین و پست‌ترین طبقه این جامعه بی‌رحم شد.

پلک زد و بی‌نگاه به احمدرضا در چشم شهربانو لب زد: اگه مزاحم تون نباشم امشب رو پرونده یاسر کار می‌کنیم.

او لبخند زد.

اما لبخند زیبا عمیق‌تر بود. یاسر شده بود اسم رمز برای دور شدن و دور ماندن از لحظه‌های خانه‌ای که پناه و سقفش به قیمت شرف زنانی چون زهره و ملیحه بود.

شهربانو بی‌خبر از آنچه بین آن سه نفر جاری بود با لبخند جواب داد: مراحمی دخترم. این چه حرفیه.

نفس بلند زیبا تلخی بی‌حد شیرین‌بیانی را داشت که گاهی برای درد ناسور معده دخترک می‌جوشاند؛ اما نگاهش به اندازه همه شب بیداری وقت‌های امتحان آشنا بود؛ همان قدر خسته و نیمه جان.

لب‌های ماتیکی‌اش خشک بود. توی نگاه او لب زد: خدا بهمرات!

و تنها غزاله بود که معنای محزون پشت این جمله کوتاه را درک می‌کرد؛ آنهم از زبان زنی که سال‌ها با خدا قهر بود؛ درست از شبی که دخترکش غزاله برگشت به آغوش همان خدا!

زیبا مکث نکرد. به سوی در چرخید و شهربانو زبان ریخت: خیالتون

Scanned by CamScanner

راحت خاله خانوم. مثل چشمام مواظبشم.

زیبا باز هم لبخند زد و از کنار اندام درشت احمدرضا گذشت. مراقبت از دختری زیر سقف و امنیت خانه‌ای مثل خانه رستگارها که کاری نداشت.

هنرمند او بود که سال‌ها غزال بی‌پناهی مثل غزاله را از میان گرگان گرسنه این جامعه دله به سلامت گذرانده بود.

از در گذشت و نگاه غمگین غزاله با او کشیده شد. شهربانو تندتند حرف می‌زد؛ از زمان افطار می‌گفت و دلشوره برای یاسر و گاهی نگران سلیقه دخترک بود برای قرمه سبزی شام.

او در سکوت به اتاق رفت و یکی دو دست لباس برداشت؛ اما ذهن آشفته اش چسبیده بود به دست زیبا که لحظه آخر قبل از ترک دفتر روی قفسه سینه‌اش مشت شده بود.

نگرانش بود.

در معیت احمدرضا و مادرش از دفتر خارج شد. کنار خیابان چشم چرخاند؛ اما زیبا رفته بود.

نفسی کشید و روی صندلی پشت ماشین احمدرضا جاگرفت و آن‌قدر از زیبا و درد قلب و خاطرات تلخش پر بود که نفهمید کی به سرمستی رسیدند.

ریحانه اتاقش را ریخته بود بیرون!

شهربانو که کلید انداخت و قدم به حیاط گذاشت او روی تراس قالیچه اتاقش را چوب می‌زد.

نگاه مبهوت شهربانو بالا رفت و پشت سرش غزاله به همان سو نگاه کرد.

ریحانه خشمگین بود غمیگن بود ترسیده بود نگران بود؛ همه اینها با هم!

غزاله کنار شهربانو ایستاد و او زمزمه کرد: الهی مادر برات بمیره که غم

Scanned by CamScanner

نامزدت تو جوونی پیرت کرد.

احمدرضا در حیاط را بست و لحظه‌ای به ریحانه نگاه کرد.

شهربانو زودتر به خود آمد. در همان حال که به سوی ایوان می‌رفت گفت: بفرمایید دخترم. خیلی خوش اومدید.

و با این حرف پا تند کرد.

احمدرضا با قدمی بلند کنار غزاله ایستاد و زمزمه کرد: خوش اومدی.

او با تانی چشم از تراس بالا و ریحانه گرفت. صاف به شهربانو نگاه کرد که روی ایوان کفش‌هایش را درمی‌آورد و زیر لب طعنه زد: به کدوم خونه؟ ته خط یاخچی‌آباد؟!

منتظر نماند تا اخم و لبخند احمدرضا را ببیند.

به دنبال شهربانو رفت و کفش‌هایش را درآورد.

صدای او را از آشپزخانه می‌شنید.

متعاقب آن سعیدرضا درآستانه آشپزخانه ایستاد و با لبخندی سرخوش گفت: خوش اومدید غزاله خانم.

لبخند او عاصی بود. نگاه‌های خیره و پر حرف سعید خوشایندش نبود. تبسمش ظاهری بود. تشکر کرد. در همانحال صدای شهربانو بلند شد: سعید جان وسط آشپزخونه بمب ترکوندی؟

او با خنده دوباره به آشپزخانه برگشت و غزاله بلاتکلیف وسط راهرو ایستاد. احمدرضا به نشیمن اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

او پشت سرش قدم به نشیمن گذاشت. صدای یکه‌به‌دو کردن مادر و پسر را می شنید. شهربانو غر می‌زد: آخه تو رو چه به این کارا؟

و سعیدرضا با خنده‌ای بی‌خیال جواب می‌داد: یهویی هوس ژله انار کردم خب.

غزاله معذب و کلافه لب مبلی نشست و شهربانو در حاشیه صدای شیر آب دوباره گفت: آخه واسه یه بسته پودر ژله این همه آب واسه چی می‌خواستی؟

Scanned by CamScanner

احمدرضا با تاسف سر تکان داد. زمزمه کرد: راحت باش.

و با این حرف به سوی در رفت. غزاله با نگاه بدرقه‌اش کرد. انگار در گذر این سالها فرامرز استخوان ترکانده بود. آن وقتها لاغرتر بود. ته ریش نداشت موهایش را بالا می‌داد و آستین‌هایش را با لاقیدی تا می‌زد.

با این آدمی که این روزها می‌دید فرق داشت؛ الا آن نگاهی که هنوز هم تا عمق جانش نفوذ می‌کرد.

صدای پچ پچ تند احمدرضا را می‌شنید. شهربانو هنوز غر می‌زد و سعیدرضا گاهی بی‌خیال می‌خندید.

ریحانه بی‌صدا توی درگاه ایستاد و بی‌حالت سلام کرد.

غزاله به احترامش نیم خیز شد. او موهای آشفته‌ی از بند رسته‌اش را پشت گوش کشید و باز هم بی‌حالت لبخند زد.

از در دور شد و غزاله متعجب نگاهش کرد.

لحظه‌ای بعد صدای پچ پچ بلند شهربانو را شنید: الآن چه وقتش بود اتاقتو بریزی بیرون؟

جواب او را نشنید.

سعیدرضا بلندتر پرسید: حالا یعنی چی؟ ژلهه رو باید بریزم بیرون؟

قدم‌های تند احمدرضا را می‌شناخت. وسط معرکه آنها از آشپزخانه بیرون آمد.

او راحت‌تر به مبل تکیه داد و چشم چرخاند.

عکس حاج صنعان بالای اتاق به دیوار بود. جوان‌تر از حالا با مو و ریشی تیره تر.

کمی دورتر تابلویی گوبلن دوزی هم به دیوار بود؛ شاید هنر دست ریحانه شاید هم حاصل وقت‌کشی سال‌های جوانی شهربانو.

به پرده‌های حریر نگاه کرد و به فرش‌های دستبافت لاکی رنگ و به مبل‌های قدیمی و تلویزیون بزرگ و گلِ پهن‌برگی که توی گلدان چینی سفید کنج اتاق نشیمن انگار از سال‌ها پیش جا خوش کرده بود.

Scanned by CamScanner

نفسی کشید و به سوی دیگر اتاق نگاه کرد.

روی دیوار عکس کم نبود.

جایی احمدرضا بود در رژه صبحگاه مشترک با لباس‌های سبز مغز پسته‌ای نظام .

دیگری سعیدرضا بود با لباس فارغ التحصیلی روی پله‌های سالن دانشکده.

پایین‌تر ریحانه بود؛ با چادری مشکی درست مقابل سردر دانشگاه تهران.

حاج صنعان و شهربانو هم بودند؛ مقابل پوستری از حرم امام رضا و نگاه شان شاد بود و پر لبخند.

و عکس بزرگتری که باز هم یادگار سفری بود به مشهد؛ نمایش زیبایی از یک خانواده شاد با پدر و مادر و هر سه فرزند.

پوزخندش تلخ بود. مدت‌ها میان دیوارهای آن خانه اجاره‌ای در کرمان نقاط مشترکش را با پسری از این خانواده شمرده بود. فکر می‌کرد در تلخی خاطرات گذشته و از هم گسیختگی خانواده شبیه بودند.

اما حالا تک‌تک این عکس‌ها و لبخندها به تصورات احمقانه‌اش پوزخند می زد.

دست خودش نبود که آن لحظه کنج همین اتاق احمدرضای نوجوانی را می‌دید زیر نور بعدازظهری در پاییز که درس می‌خواند؛ شاید تاریخ ادبیات. درسی که استادش بود.

بعدها باز هم احمدرضا بود؛ با روزنامه قبولی در کنکور و خنده‌ای پت و پهن روی لب‌هایش.

و باز او بود با لباس‌های نیروی انتظامی و نگاهی که از شوخ و شنگی سال های کودکی دیگر اثری در آن نبود.

و باز احمدرضا بود؛ زخم خورده از ماموریتی سِری با تنی پردرد حاصل تزریق بی‌رحمانه افیون.

Scanned by CamScanner

ذهنش رو به انفجار بود.

سرش را پایین انداخت و به گل‌های فرش خیره شد.

اما تنهایی‌اش خیلی طولانی نبود.

شهربانو با قدم‌هایی تند وارد اتاق شد و دستپاچه و هولکی گفت: ببخشید تو رو خدا غزاله خانوم. این پسر منم وقت گیر آورده. واسه یه ظرف ژله کل آشپزخونه رو آب بسته.

سعیدرضا پشت سرش با خنده گفت: حالا هی آبروی ما رو ببر شهری خانوم.

غزاله معذب و خجالت زده لبخند زد.

گیر کرده بود.

بیشتر ترجیح میداد دورتر از رستگارها و زیبا در دفتر خسروی می‌ماند و با شله‌زرد رستوران آن سوی خیابان افطار می‌کرد.

صدای کشیدن تخت و کمد را روی سقف می‌شنید. شهربانو نگاه تندی به بالا انداخت و با آن لبخند کلافه‌اش دوباره گفت: کلا امروز بچه‌های من وقت گیر آوردن.

منتظر جواب او نشد. روی مبلی مقابلش نشست و آرام‌تر پرسید: ریحانه امروز یاسرو دید؟

او زمزمه کرد: بله!

شهربانو دست‌هایش را به هم مالید و با خودش واگویه کرد: اخلاقشه. از عالم و آدم که دلش پر باشه پیله می‌کنه به خونه. یه وقتی آشپزخونه رو می‌ریزه بهم حالا هم که اتاقش شده بازار شام.

نگاهش رنگ غم گرفت و ادامه داد: تو این هاگیر واگیر براش یه خواستگار پر و پا قرص هم پیدا شده. ول کن نیستن. مادر پسره امروز زنگ زد و خواست واسه شب عید فطر بیان خونه.

صدایش آهسته و درمانده شد: حیرونم به خدا.

غزاله نگاهش می‌کرد. دلداری دادن کار آسانی نبود. خصوصا به زنی

Scanned by CamScanner

مثل او که عمه یک بازداشتی متهم به قتل بود. با این همه زمزمه کرد: ان شالله که حل می‌شه.

سعیدرضا قالیچه خیس آشپزخانه را روی بند حیاط پهن کرده بود.

در ایوان را بست و جلوتر آمد. در آستانه اتاق ایستاد و با خنده‌ای که از لبش کنده نمی‌شد گفت: تمیز شد.

و بعد شوخ و شادتر ادامه داد: یه قابلمه آب که این همه دعوا نداشت شهری خانوم.

او با اخم از روی مبل بلند شد و غر زد: وسط این همه کار تو هم شوخیت گرفته.

و با این حرف از اتاق بیرون رفت.

غزاله به ساعتش نگاه کرد.

هنوز نماز نخوانده بود.

با کیفش از روی مبل بلند شد و به سوی در رفت. معذب بود. سر و صدای مادر و پسر را از آشپزخانه می‌شنید و ریحانه هنوز هم درگیر جابه‌جایی تخت و کمد اتاقش بود.

چرخید سوی راه پله. احمدرضا با پیراهنی روشن و شلواری تیره وقتی دست‌هایش توی جیب بود از پله‌ها پایین می‌آمد.

نگاه‌شان در هم گره خورد.

روزهای آخر کرمان همینجوری ناآرام دور حوض جمع‌وجور حیاط آن خانه قدم می‌زد. گاهی به دیوار آجری خانه تکیه می‌داد و به شب پر ستاره کویر کرمان زل می‌زد. گاهی لب حوض می‌نشست و فکر می‌کرد و او چه دیر معنای همه آن دلشوره‌ها و ترس‌ها را فهمید.

چشم از او گرفت و بی‌هدف نگاهی به در و دیوار انداخت. سنگینی نگاه احمدرضا آزارش می‌داد.

شهربانو به سوی در آشپزخانه می‌آمد که او را دید. با عجله پرسید: چیزی می خواید غزاله جان؟

Scanned by CamScanner

تبسم او از سر رفع تکلیف بود. زمزمه کرد: یکم دیگه نمازم قضا می‌شه.

ـ اوا... زودتر می‌گفتی دخترم.

و با این حرف به بالای راه پله اشاره کرد و گفت: وضو که گرفتی اتاق ریحانه...

اما بعد پشیمان شد. مکثی کرد و بعد اخم‌آلود غر زد: اونجا که الان به هم ریخته ست.

احمدرضا خونسرد و آرام گفت: تشریف بیارید اتاق من.

شهربانو نگاهش کرد؛ اما او با همان لحن بی‌حالتش ادامه داد: براتون جانماز می ذارم.

این را گفت و با همان آرامش و خونسردی به سوی راه پله چرخید. غزاله لحظه‌ای به رفتن او نگاه کرد؛ اما فرصتی برای خیالبافی نیافت. شهربانو گفت: الآن میام چادر نماز بهتون میدم.

او سر تکان داد و جواب داد: ممنونم. چادرم همراهمه.

ـ باشه عزیزم.

این را شهربانو گفت و بعد آرام‌تر ادامه داد: منم دعا کن.

غزاله لبخند زد. او به آشپزخانه برگشت و دخترک با قدم‌هایی آهسته به سوی راه پله رفت.

سر و صدای به هم ریختگی اتاق ریحانه این بالا بیشتر بود. به سوی دستشویی رفت و وضو گرفت. بیرون که آمد در خلوتی نیم‌طبقه بالا از کیف بزرگش چادر کهنه روشنش را درآورد. جزء آخرین یادگاری‌های خانه پدری‌اش بود.

با همین چادر از خطبه عقد ابی گریخته بود. بعدها با همین چادر در خانه کهنه فرامرز رو به قبله می‌ایستاد. با همین چادر گاهی لب حوض می‌نشست و درس می‌خواند.

با همین چادر دل از او برده بود.

Scanned by CamScanner

و بعدها قسمت این چادر رسیدن به لحظه‌های خانه زیبا بود.

چادر را روی سرش انداخت و در حاشیه سر و صدای اتاق ریحانه به سوی اتاقی رفت که درش نیمه باز بود. می‌توانست سایه بلند او را ببیند.

صدای شهربانو هم بود. آن پایین گاهی بلند غر می‌زد: ببین امشب که مهمون دارم چه به هم ریختی آشپزخونه رو.

مقابل اتاق ایستاد و با نوک انگشت در را آهسته هل داد.

احمدرضا خم شده بود و جانماز را زمین می‌گذاشت.

لحظه‌ای به عقب برگشت و نگاهش کرد؛ اما بعد با نفسی بلند قد راست کرد. چشم از او برنمی‌داشت. نگاهش روی صورت ساده و بی‌آرایش او می‌چرخید. گل‌های ریز و آشنای چادرش را رج می‌زد و بعد دوباره به چشم‌هایش می‌رسید.

غزاله در را رها کرد و نگاهش تا جانماز ترمه رفت. نماز خواندن فرامرز را زیاد دیده بود. اوایل دور از چشم او کنجی پیدا می‌کرد و به نماز می‌ایستاد؛ اما بعدها انگار با یک قانون نانوشته محرم راز هم شدند. نماز خواندن و مشقِ خط کردن او شده بود سِرّ ارزشمند قلب دخترک.

قدمی جلو رفت و احمدرضا کامل به سوی او چرخید. نگاهش قرار نداشت. از پلک‌های پایین افتاده‌ی دخترک می‌گذشت و اندام باریکش را در آن چادر آشنا قاب می‌گرفت و دوباره به صورت ملیحش زل می‌زد. بوی آشنای چادر و گل‌های ریز آن به دیوانگی می‌رساندش.

غزاله نزدیک جانماز ایستاد و نگاهش را به بته‌جقه‌های آن دوخت.

احمدرضا که می‌رفت او هم قامت می‌بست.

اما پاهای او انگار به زمین چسبیده بود.

بلند نفس کشید و در نگاه ساده او زمزمه کرد: می‌خوای منو دیوونه کنی.

غزاله از آن فاصله کم نگاهش کرد. این مرد شبی پرآشوب بوسیده بودش.

Scanned by CamScanner

بعدها چقدر آن خاطره نیم‌بند و ناقص را دوره کرد و هر بار ته دلش گرم شد که روزی جایی روی این کره خاکی مردی بود که دوستش داشت.

اما زلزله‌ای پر تکان‌تر آمد و همه باورش را ویران کرد.

حالا شک داشت حسی که در آن خانه میان‌شان جاری بود عشق بوده باشد!

نگاهش را پایین انداخت و گفت: می‌خوام نماز بخونم.

او با نگاهی خیره به پلک‌های دخترک بی‌تاب و بی‌قرار لب زد: غزاله.

ـ برو.

ـ منو نگاه کن.

نگاه او آهسته بالا آمد. احمدرضا در آن نگاه با حالی بی‌تاب زمزمه کرد: می‌خوامت. اینو می‌فهمی؟

غزاله در چشم او خیره بود.

فرامرز از کنار حوض آن خانه برایش خوانده بود:

دختر زیبا امشب بر تو مهمانم

در پیش تو می‌مانم

تا لب بگذاری بر لب من...

نجوایش دل دخترک را لرزانده بود. درست مثل حالا. انگار چیزی از ته دلش سریده و پایین ریخته بود.

شهربانو از پله‌ها بالا می‌آمد. در همانحال با صدای بلندی پرسید: احمدجان جانماز دادی به غزاله خانوم؟

او آب دهانش را بلعید. لب‌هایش خشک بود.

خم شد و با حرکتی آرام بال‌های جانماز را باز کرد. نگاه غزاله به دست‌های پر موی او بود.

لحظه‌ای بعد او جانماز را رها کرد. پر چادر دخترک را گرفت و به لب چسباند.

غزاله محکم پلک زد. وقتی احمدرضا از کنارش می‌گذشت مشام

Scanned by CamScanner

دخترک پر شده بود از عطر تنی که یک شبی میان زلزله از بویش مست شده بود.

قامت بست: الله اکبر.

میان نجوای نام خدا نگاهش دوخته شد به دانه‌های عقیق تسبیحی که خودش در بازار گنجعلی‌خان برای او پسندیده بود. گلویش سنگین شد. چشم از جانماز گرفت و به پنجره‌ای خیره شد که سنگین بود از خاطره هزار نگاه احمدرضا.

شهربانو آشپزخانه را تمیز می‌کرد. ریحانه هنوز در اتاقش مشغول بود و سعیدرضا می‌خواست لباس عوض کند. از پله‌ها که بالا می‌آمد احمد را دید. درست جلوی نرده‌های فلزی راه‌پله ایستاده بود و نگاهش دوخته بود به دختری که با چادری روشن در اتاقش نماز می‌خواند. سیاهی چشم سعیدرضا کشیده شد سوی در نیمه باز اتاق برادرش. سایه غزاله را که به رکوع رفته بود، می‌دید. نگاهش دوباره چرخید سوی برادرش. حسرت، عشق، امید و نیازی را که در نی‌نی چشمان احمدرضا بود او هم دید؛ عیان‌تر از زیبایی دختری که آن‌لحظه به سجده می‌رفت. حیران و عجیب سر تکان داد و راه آمده را برگشت؛ اما پلک که می‌زد خیرگی نگاه احمد به گل‌های ریز چادر دخترک در سیاهی پشت چشم‌هایش جان می‌گرفت. جلوی پنجره نشیمن ایستاد و به برگ‌وبار تابستانی حیاط چشم دوخت. ابروهایش از چینِ تعجب کم‌کم به گرهِ پررنگ اخم می‌رسید. حس بدی داشت؛ خیلی بد.

مدتی بعد غزاله سلام نمازش را داد و دوباره به نخ پاره شده تسبیح نگاه کرد؛ اما بعد خم شد و آن را برداشت. انگار کسی از عمد پاره‌اش کرده بود. مهره ای را برداشت و با حوصله توی نخ انداخت. مهره روی مهره قبلی افتاد و تق صدا کرد. دانه‌ای دیگر برداشت و همان وقت یاد نجوای نرم او در ذهنش پیچید که در سکوت خواستنی صبح‌های بهار آن سال با این دانه‌ها لب زده بود: یا حی و یا قیوم!

Scanned by CamScanner

به سیاق صبح‌های بهار آن سال باز هم خنده‌اش گرفت از دزدی که ذکر می‌گفت! نخ تسبیح را گره زد و به سجده رفت.

جانمازش عطر تن او را داشت؛ همانقدر نزدیک و همانقدر آشنا.

مهر را بوسید و بال‌های جانماز را به هم آورد.

با تسبیح گره خورده‌ی او بلند شد و بی‌هدف به سوی کتابخانه رفت. همه‌جور کتابی آنجا بود. از کتاب‌های نظام و قانون گرفته تا شعر و تاریخ.

اما خودش را در شیشه‌ی ترک خورده قاب تابلویی دید و همان‌وقت مهره‌ای از زیر انگشتش رد شد...

فرامرز با لبخندی خریدار به خط او نگاه کرده و با ابرویی بالا پریده گفته بود: اِی... بدک نشد؛ اما تمرین کنی از اینم قشنگ‌تر می‌نویسی.

و او ذوق زده اولین هنر خط و دواتش را زده بود روی در یخچال. چه می‌دانست که او بعدها مشق ناشیانه‌اش را قاب می‌گرفت و مقابل نگاهش می‌گذاشت تا هربار یادش بیاید «اشارات نظری» داشتند با هم.

روی ترک شیشه دست کشید؛ انگار خاطره عزیزی را لمس می‌کرد. خاطره لحظه‌هایی که به مِهر آن مرد فرامرز یقین داشت.

چشم از قاب و کتاب‌ها گرفت و با چادر و تسبیحی که دستش بود به سوی پنجره رفت. هوا گرگ‌ومیش بود. کمی پرده را کنار زد و از پشت شیشه او را دید؛ نشسته بود روی تاب سفید زیر داربست انگور و وقت تاب خوردنِ آرامش فکر می‌کرد.

نفس بلند غزاله در فضای اتاق او پیچید. آن‌لحظه گیج بود. می‌توانست دوباره به او اعتماد کند؟!

شهربانو سفره می‌انداخت که او هم رسید. ریحانه هم دل از اتاق و بهم‌ریختگی‌اش کنده بود و حالا با نگاهی مات و بی‌حس ظروف بامیه و زولبیا را وسط سفره می‌گذاشت. شهربانو دستپاچه گفت: ببخش دخترم. اگه می‌دونستم مهمون داریم مفصل‌تر تدارک می‌دیدم.

غزاله با لبخند نگاهش کرد.

Scanned by CamScanner

احمدرضا حاصل تربیت این زن بود؛ با سلیقه و البته مهربان. آن سال‌ها که مهربان بود و حامی؛ اما الآن...

در شلوغی رفت و آمد ریحانه و شهربانو نگاه او چرخید سوی احمدرضا که بی‌حوصله و بی‌علاقه کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کرد. این روزها در آن نگاه قهوه‌ای‌اش خشم بود پشیمانی بود عشق بود رنج هم بود.

اما همه‌ی اینها با هم نمی‌توانست ده سال عمر رفته‌ی دخترک را جبران کند و خاطراتی از شب‌هایی که گوشه‌ی پل و کنار خیابان گذرانده بود.

نفسی کشید و پلک زد و نگاه خیره و بی‌حالت سعیدرضا غافلگیرش کرد.

شهربانو خم شده بود و ظرف پنیر را میان سفره می‌گذاشت. در همانحال گفت: بفرمایید دخترم. الآن اذونو می‌گن.

و با این حرف رو به سعیدرضا پرسید: به آقات زنگ زدی؟

او متفکرانه سر تکان داد. آنجا نبود؛ حواسش آنجا نبود.

بی‌میل جلو آمد و بی‌حرف کنار سفره نشست.

شهربانو صدا زد: آقا احمد!

او چشم از «ماه‌عسل» گرفت و به عقب چرخید. نگاهش روی محتویات سفره دوری زد. غزاله نان و پنیر دوست داشت. غزاله فرنی‌اش را با دارچین می‌خورد. غزاله خیلی اهل شیرینی نبود. غزاله عاشق خرما بود و طعم چای. غزاله...

بی‌نفس پلک زد و از بهم‌ریختگی مغز بی‌سروسامانش کلافه شد.

شهربانو از کنار سفره نگاهش کرد و دوباره صدا زد: احمد جان بیا پسرم.

نفس او تنگ بود. جلو آمد؛ اما سوز معده و همه‌ی خاطرات آن سه ماه که یکباره به مغزش هجوم آورده‌بود دیوانه‌اش می‌کرد. کنار سفره نشست

Scanned by CamScanner

مقابل سعیدرضا و نگاهش را دوخت به رنگ و لعاب ساده‌ی سفره‌ی افطارشان.

صدای اذان بلند شد و شهربانو آهسته لب زد: قبول باشه.

غزاله جوابش را داد و به چای خوشرنگی که او برایش ریخته بود نگاه کرد.

شهربانو دوباره سوال کرد: آقات نگفت کی میاد؟

سعیدرضا جوابی نداد و او اینبار صدا زد: سعید جان!

او با تکه‌ای نان که گوشه دهانش بود نگاهش کرد. شهربانو اخم شیرینی کرد و پرسید: کجایی پسرم؟

او سرد سر تکان داد و کوتاه گفت: گفت دیر می‌رسه. گفت شما افطار کنید.

اینبار شهربانو بود که عمیق نفس می‌کشید.

چوب‌خط دیر کردن‌های حاجی باز هم پر می‌شد و این می‌ترساندش. جرعه ای چای نوشید و با نگاهی به ریحانه پرسید: کارای اتاقت تموم شد؟

او خیره به سفره سر تکان داد. سکوت آزاردهنده‌ی بین‌شان را جواب هیچ سوال بی‌ربطی پر نمی‌کرد.

شهربانو یک‌دور به همه نگاه کرد و بعد سیاهی چشمش روی غزاله سنگین شد.

جرعه‌ای دیگر از چایش را نوشید و اینبار با لحنی به ظاهر خونسرد از غزاله پرسید: راستی شما و خاله خانوم تنها زندگی می‌کنید دخترم؟

او با تکه‌ای نان که توی دهانش بود نگاهش کرد؛ اما بعد آهسته و بی‌حس جواب داد: بله.

شهربانو لبخند زد. حرف‌هایش در مسیری که می‌خواست افتاده بود. ظرف بامیه را مقابلش گرفت و گفت: بفرمایید. تعارف نکنید.

و بعد با خونسردی ظاهری‌اش دوباره سوال کرد: شما چی غزاله

Scanned by CamScanner

جان؟ نامزدی دوستی کسی تو زندگی‌تون نیست؟

دست سعیدرضا روی نان خشک شد و نگاه احمدرضا به استکان نیم‌خورده‌ی چای چسبید. تنها ریحانه بود که فارغ از آنچه در اطرافش جاری بود به یاسر می‌اندیشید و پایان تراژدی عشقی که از کودکی در دلش ریشه دوانیده بود.

غزاله جرعه چایش را بلعید و احمدرضا با سری پایین‌افتاده دید که دست او مشت شد. با نگاهی که دیگر هیچ‌یک از محتویات سفره را نمی‌دید پلک زد.

غزاله با تانی به شهربانو نگاه کرد. او به نگاهش لبخند زد و دخترک جوابش را با تبسمی سرد داد؛ اما در حاشیه نگاهش می‌توانست حرکت کرخت دو مرد را ببیند. یکی که خاطراتش از ده سال پیش تا الآن کش آمده و تا همین حالا با او بود و دیگری که سعی می‌کرد میان آشفتگی این‌روزهای خانواده‌اش به او و احساسش نقبی بزند.

اما او هم غزاله بود؛ جامانده میان بوی نم و نای آن خانه کنار گرمای لبخند مردی که جواب همه‌ی صدا زدن‌هایش جانی بود که به ته اسمش می‌چسباند: جان فرامرز!

نفس کشید. از فرامرز و مهربانی‌هایش تنها جانی مانده بود که به لحظه‌هایش چسبیده و کنده نمی‌شد.

سرد و کوتاه جواب داد: من نامزد دارم.

لبخند روی لب شهربانو ماسید و سعیدرضا با نگاهی که دوخته به سفره بود پلک زد. صدای غزاله وقتی از نامزدش می‌گفت و آن نگاه پر نیاز احمدرضا وقتی دوخته به چادر روشن دخترک بود از ذهنش جدا نمی‌شد.

در آن جمع بهت‌زده و مات نفس بلند احمدرضا مثل سنگی که درون برکه ای بیفتد صدا کرد.

شهربانو خودش را جمع‌وجور کرد. دوباره لبخند را به لبش چسباند و

Scanned by CamScanner

گفت: ایشاله خوشبخت باشید دخترم.

تشکر دخترک زیرلبی بود. استکانش را در نعلبکی گذاشت و زمزمه کرد: سفره‌تون پربرکت.

میل شهربانو کور شده بود. مهمان‌نوازانه سر تکان داد و بعد بی‌اراده به سعیدرضا نگاه کرد.

او با مکث از سفره عقب کشید. نگاهش هنوز دوخته به نان و نمک بود. بلند شد و یخ و بی‌حس لب زد: ممنون مامان.

نماند. دست‌هایش را توی جیب گذاشت و به سوی در چرخید. شهربانو با تبسمی محزون دنبالش کرد و بعد خیره و در فکر تکه‌ای نان دهانش گذاشت. غزاله زودتر از آنانی که مثل قشون شکست‌خورده از سفره عقب می‌کشیدند خم شد و سینی استکان‌های خالی را برداشت. شهربانو تعارف کرد: اوا شما چرا دخترم؟ الآن خودم میام.

او از بالا نگاهش کرد و جواب داد: ممنونم. زحمتی نیست. اجازه بدید من می‌شورم.

ـ نه غزاله خانوم. شما چرا؟

او اینبار بی‌حرف تبسم کرد و با سینی به سوی آشپزخانه رفت.

سعیدرضا مقابل سماور بود. برای خودش چای می‌ریخت که غزاله با سینی قدم به آشپزخانه گذاشت. از کنار او گذشت و به سوی سینک رفت. سعیدرضا نیم‌رخ محدبش را لحظه‌ای روی تن استیل سماور دید. حالش بد بود. حس فریب دیوانه‌اش می‌کرد. سرش را بلند کرد و احمدرضا با سبدی پر از نان بیات به سوی میز رفت.

غزاله در سکوت استکان می‌شست و او بی‌حرف نان‌ها را توی سفره می‌گذاشت.

سعیدرضا با استکانی در دست به عقب برگشت و لحظه‌ای نگاه‌شان کرد؛ اما بعد بی‌حوصله و حرف به سوی در رفت و صدای شهربانو میان قدم‌های تند او پیچید: یه زنگ دیگه به آقات بزن.

Scanned by CamScanner

صدای بسته شدن در ایوان نگاه غزاله را بالا آورد. به ریزش قطره‌های آب خیره بود و درهمان‌حال به تن بلور استکان اسکاچ می‌کشید.

احمدرضا کنارش ایستاد. سبد پلاستیکی نان را کنار دست او گذاشت و آهسته و نرم گفت: اجازه بده بقیه‌شو من می‌شورم.

غزاله اینبار به کف استکان خیره شد.

آن‌وقت‌ها با هم کنار هم در پاشیر حوض زیاد ظرف می‌شستند. او کف می‌زد و فرامرز آب می‌کشید. او غر می‌زد که تمیز نشده و فرامرز می‌خندید و به وسواس متهمش می‌کرد.

قانون آن چند ماه همین بود. کاسه بشقاب‌های ملامین را می‌شستند و آن میان فرامرز در نور کم‌سوی حیاط می‌خواند:

هاتفی از گوشه میخانه دوش

گفت ببخشند گنه می بنوش.

و او جلد جواب می‌داد:

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال توست

جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو

احمدرضا از کنارش رفت سوی یخچال. ظرف زولبیا و بامیه را داخل می‌گذاشت که غزاله بی‌اراده زمزمه کرد:

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو

به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو

احمدرضا در یخچال را بست و دست‌هایش را در جیب گذاشت. روی پاشنه پا به عقب برگشت و با نگاه به او که دم گیس بافته‌اش از زیر شال بیرون بود لب زد:

من و تو بی‌من و تو جمع شویم از سر ذوق

خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

غزاله آخرین استکان را آب کشید. شیر آب را بست و دست‌های خیسش را به موهایش کشید. شهربانو سفره پاک می‌کرد و از ریحانه

Scanned by CamScanner

خبری نبود. شاید برگشته بود اتاقش کنج خلوت این روزهای پریشانش.

او به عقب برگشت. آن‌وقت‌ها آخر ظرف شستن‌های‌شان میان مشاعره‌ای که تمامی نداشت فرامرز بود و ظرفی کِرِم برای دست‌های یخ کرده دخترک که زیر آب سرد حیاط سرخ شده بود.

کرم به پوست نازک دست‌های او می‌کشید و توی نگاه عاشق او با لبخند می‌خواند:

آن سو مرو این سو بیای گلبن خندان من
ای عقلِ عقلِ عقلِ من‌ای جانِ جانِ جانِ من

نفسش سرد بود به سردی آب پاشیر حوض آن خانه. در نگاه خیره او نجوا کرد: برادرتون مرد محترمیه. نمی‌خواستم ذهن‌شون خیالپردازی کنه. وگرنه که...

حرفش را رها کرد. چه جای حرف بود؛ وقتی نگاهش زار می‌زد.

چشم‌های احمدرضا بدون پلک زدن خیره به او بود عمیق و طولانی.

غزاله چشم از او گرفت و قدمی به سوی در رفت. احمدرضا نفس بلندش را بیرون داد. چشم از او گرفت و به سوی پنجره برگشت. خیره به تاریکی داربست انگور لب زد:

کی می‌رسد آن صبح
که من صدایت بزنم
تو بگویی جانا... !(۱)

غزاله نماند. رفت و نفس تنگش را پشت دیوارهای آشپزخانه فوت کرد.

آن صبحی که به جانا گفتن او ختم می‌شد؛ نمی‌رسید.

دخترک او را نمی‌بخشید. این را مطمئن بود.

۱- امتاسفانه نام شاعر را نیافتم.

Scanned by CamScanner

«فصل ششم»

روی صندلی نشسته بود و کلافه به نظر می‌رسید. نگاهی به ساعت انداخت و بعد گوشی را برداشت. شماره‌ای گرفت و به بوق‌های آن گوش سپرد؛ اما لحظه ای بعد جواب داد: سلام حسین‌آقا.

مرد جوان با نگاهی میخ مشتری‌هایی که فرش‌ها را ورق می‌زدند جواب داد: سلام حاج خانوم. خوب هستید؟

ــ ممنونم پسرم. شما خوبی؟ مادر خوب هستن؟

ــ سلام دارن خدمت شما خیلی ممنونم.

ــ گوشی رو میدی به حاج آقا؟

حسین متعجب جواب داد: حاج آقا نیومدن حجره حاج خانوم.

چشم‌های شهربانو تا انتها باز شد و تکرار کرد: نیومده؟

حسین هراسان از حرفی که انگار بی‌موقع از دهانش خارج شده بود من و من کنان جواب داد: نه... یعنی انگار قرار بود جایی برن.

و بعد با دستپاچگی بیشتری گفت: من کم‌حواس شدم حاج خانوم. این روزا دارم شبانه درس می‌خونم بلکم این دیپلم کوفتی رو بگیرم. واسه همین درست یادم نمونده حاج آقا قرار بود کجا برن. ولی...

شهربانو وسط حرف‌های پرت‌وپلای او گفت: باشه. فهمیدم.

او بی‌نفس و بی‌ربط گفت: ببخشید حاج خانوم.

خداحافظی شهربانو زیرلبی بود.

انگشتش روی دکمه قطع تماس رفت؛ اما گوشی هنوز دستش بود. لحظه‌ای به پنجره‌های روشن خیره شد. ولی بعد دوباره شماره‌ای گرفت و به بوق‌های آن گوش سپرد. خیلی طول کشید تا حاج صنعان ماشین را

Scanned by CamScanner

کناری کشید و موبایل را از جیب کتش درآورد. نگاهی به شماره منزل انداخت و جواب داد: سلام‌علیکم.

شهربانو بی‌اراده گوشی را محکم‌تر به گوشش چسباند و گفت: سلام حاج آقا. خوبید؟

ـ ممنونم. به لطف شما.

ـ زنگ زدم حجره. حسین آقا گفت نیستی.

ـ بله. کاری پیش اومد. مجبور شدم بیام بیرون.

ـ خیره ان شالله.

ـ خیره عیال. شما نگران نباش.

شهربانو نفس عمیقی کشید و با لحنی سرد گفت: زنگ زدم بگم قرار امشب تو مسجد رو یادت نره حاجی.

ـ یادم نمیره عیال. افطار میرم مسجد. از اون ور هم با اهل محل برمی گردیم سرمستی! خیالت تخت.

ـ باشه. ممنون.

ـ شما چیزی لازم نداری؟

ـ سلامتی شما.

ـ خیر پیش.

حاج صنعان این را گفت و تماس را قطع کرد. موبایل را توی جیبش گذاشت و سحر با خنده‌ای پرشیطنت پرسید: زنت بود؟

صنعان اخمی غلیظ کرد و دوباره راه افتاد. به جای جواب پرسید: دیشب که نترسیدی؟

او با ناز پرسید: اگه بگم ترسیدم امشب پیش من میمونی حاجی؟

گره ابروهای او محکم بود. جوابی نداد و سحر اینبار دوباره شیطنت کرد: از چی می‌ترسی حاجی؟ من شیطون بشم و دین و ایمونت‌و باد ببره؟

حاج صنعان کش‌دار و غلیظ الله اکبری گفت و بعد تشر زد: زیاد حرف می‌زنی دختر.

Scanned by CamScanner

سحر بلند خندید و گفت: تو هم که بدت نمیاد!

او وقت رانندگی نگاه تندی به سحر انداخت و دخترک دوباره با خنده گفت: اگه بدت میومد که سر صبی نمی‌اومدی دنبالم بریم خرید.

کمی خم شد و از بین دو صندلی نگاهی به کیسه‌های خرید انداخت و با ذوق گفت: خدایی خیلی حال میده با یه حاجی بازاری پولدار بری خرید.

او غر زد: درست صحبت کن. حال میده یعنی چی؟!

او روی صندلی کامل به سوی صنعان چرخید و گفت: باشه. من درست صحبت می‌کنم؛ اما تو هم این ریشتو بزن!

صنعان دوباره و پر اخم نگاهش کرد؛ اما سحر کوتاه نیامد. گفت: حیف این صورت تپل تو نیست با این ریش سیاه سفید پیرش کردی؟

او زمزمه کرد: لااله الا الله.

ــ دروغ نمیگم به خدا. اصلا بهت نمیاد.

صنعان وارد خیابانی فرعی شد و با پوزخندی جواب داد: سی سال بیشتره این ریش رو صورت من نشسته. اون وقت واسه حرف یه الف بچه بتراشمش؟

سحر لوندی کرد: این یه الف بچه مرد ریشو دوست نداره!

صنعان بلند نفس کشید و تشر زد: خوبیت نداره واسه نامحرم ناز می‌کنی!

سحر اینبار با صدای بلندی خندید و وسط خنده‌هایش گفت: به من چه! عمو نامحرم خودش تنش میخاره!

صنعان دوباره اخم کرد و مقابل آپارتمانی ایستاد. سحر به نمای ساختمان نگاهی کرد و گفت: دستت درست حاجی. دیشب برا اولین بار یه حموم درست و حسابی رفتم. تو وان حموم زیر اون آب گرم این تن و بدنم همچین حال اومد که نگو.

صنعان به طرفش برگشت و پر اخم نگاهش کرد. دخترک ناشیانه

Scanned by CamScanner

آرایش کرده بود؛ اما بدون همان مقدار هم زیادی زیبا و ظریف بود.

با صدای بم و لحن عصبی‌اش گفت: بس کن دختر.

او چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: وا! مگه چی گفتم. گفتم حموم خونه ات بهم ساخته.

صنعان بلندتر گفت: بسه دیگه. برو خونه.

سحر دوباره ناز کرد: تو هم بیا دیگه.

و بعد با شیطنت غش‌غش خندید و گفت: بخدا نمی‌خورمت حاجی!

او اخم‌آلود دستش را دور فرمان مشت کرد و گفت: بودن با نامحرم اونم تو خلوت کراهت داره.

سحر نامفهوم نگاهش کرد و پرسید: حاجی با خودت چند چندی؟ اصلا واسه چی منو آوردی خونه‌ات؟

او جواب داد: بد کردم؟

ـ نه؛ اما تهش که چی؟

او نفس عمیقی کشید و لب زد: نمی‌دونم.

سحر به در ماشین تکیه داد و بی‌حاشیه پرسید: زنتو دوست نداری؟

او باز هم پر اخم نگاهش کرد؛ اما بعد آهسته جواب داد: دارم.

سحر به خنده افتاد و پرسید: پس درد و مرگت چیه ناز منو می‌خری؟

صنعان ابرویی بالا داد و اینبار خیره‌تر نگاهش کرد. سحر پر خنده سر تکان داد؛ اما او با همان نگاه خیره زمزمه کرد: تو حیفی.

ـ خب.

ـ ولت کنم تو این شهر پرپرت می‌کنن.

ـ خب ولم نکن!

او لب زد: چجوری؟

سحر لبخندش را جمع کرد. توی نگاه او زل زد و بی‌مقدمه گفت: عقدم کن!

نگاه صنعان طولانی و سنگین بود؛ اما بعد از آن سکوت بلند مدت

Scanned by CamScanner

پرسید: تو قبول می‌کنی؟

سحر باز هم به خنده افتاد و جواب داد: کور از خدا چی میخواد؟

نگاهش تا نمای ساختمان رفت وبرگشت. ادامه داد: وضعت که خوبه. خونه اتم که وان داره و آبش گرمه. هر شبم که همین بساط رستوران و کافه و خرید به پاست. مغز خر خوردم بگم نه؟!

چشم‌هایش را درشت کرد و با خنده ادامه داد: فقط گفته باشم خواستی زنت بشم باس ریشتو بزنی!

صنعان بی‌حوصله شد و گفت: آه... تو هم پیله کردی به این ریش ما.

سحر دوباره شیطنت کرد و بی‌پروا جواب داد: خب بدم میاد با این ریش و پشم یه وقت بخوای منو ببوسی!

صنعان خیره به خیابان پلک زد. نفسش سنگین شده بود. با همان حال خراب به طرفش چرخید و زیر لب گفت: خیلی بی‌حیایی.

او با لحنی رازآلود جواب داد: تو که بدت نمیاد!

صدای صنعان آهسته بود: نه!

سحر خم شد و از صندلی پشت نایلکس‌های خریدش را برداشت. دستش به سوی ستگیره رفت که صنعان صدا زد: سحر!

او با ابروهایی بالا رفته و لبخندی شاد نگاهش کرد و جواب داد: جونم به سحر گفتنت حاج صنعان!

او شیرین اخم کرد؛ اما بعد توی نگاه پر آرایش او خیره شد و پرسید: خونه اون زن که بودی... کوچه جنگل رو میگم...

ــ خونه عمه ام؟

او سر تکان داد و لحظه‌ای مکث کرد؛ اما بعد با همان نگاه خیره ادامه داد: اونجا که دست کسی بهت نرسیده؟

سحر پوزخندی زد و به تلخی جواب داد: دِکی! یکی تو سن و سال تو هم دختر دست نخورده میخواد.

صنعان بی‌توجه به حرف تند او دوباره و بی‌طاقت پرسید: جوابمو بده.

Scanned by CamScanner

کسی که سراغت نیومده؟

ـ بگم آره؛ می‌ری شیکم یارو رو سفره میکنی؟

ـ نه. تو رو عینهو خربزه قاچ می‌کنم.

ـ ای بی‌شرف!

سحر این را با خنده گفت و صنعان باز هم اخم کرد. اخمش برای سحر انگار مهم نبود. در را باز کرد؛ اما قبل از اینکه پیاده شود در نگاه خیره‌ی او گفت: تو جنگل سحرپلنگ معروف بود. نه از پلنگ مجازیاها! نه. من واقعی پلنگ بودم. می خوای بشمرم برات چند بار زدم لای تخمای پسر تقی شیره ای؟ فقط واسه اینکه نگاش هیز می‌پرید سمت من.

صنعان اینبار مقابل حرف‌های رکیک او حتی تشر هم نزد. انگار در همین زمان کم به وقاحت ساده‌لوحانه‌ی او عادت کرده بود.

شاید هم چیزی بیشتر از عادت؛ خوشش می‌آمد. از بی‌پروایی این دختر لذت می‌برد و از آن زیبایی ظریف و نازی که حتی وقت‌های جاهلانه حرف زدن در صدایش نهفته بود.

سحر در را بست. کنار شیشه ماشین خم شد و خیره‌تر گفت: تو هم یادت نره حاجی. این دفعه خواستی بیای ریش و پشمتو بزن و بیا.

او اخم‌آلود پوزخند زد و سحر از ماشین دور شد. حاجی با نگاه دنبالش کرد. با آن کفش‌های پاشنه سه‌سانتی نمی‌توانست خوب راه برود. گاهی حتی پایش برمی‌گشت و سر جا لنگ می‌زد. سلیقه‌اش در انتخاب مانتو و شال نومیدکننده بود. مانتوی آبی با شال سرخابی چیزی نبود که او بپسندد. یا آن آرایشی که زیبایی طبیعی‌اش را به حاشیه رانده بود. با این همه عجیب بود که این روزها توی هر خیابان این شهر بزرگ که بود بی‌اراده فرمان بنز سبزش را سوی یوسف‌آباد می‌چرخاند.

سحر در را بست و او با نفسی بلند چشم از در بسته گرفت. راه افتاد و خیره به خیابان داغ دستمالی به پیشانی‌اش کشید.

نمی خواست به اوهام دور و درازش مهلتی برای جولان بدهد؛ اما آن

Scanned by CamScanner

صدا همیشه همین‌جور از هزارتوی مغزش بالا می‌آمد و میان شلوغی خیالاتش لب می زد: من نامزد دارم حاجی!

دستش دور فرمان مشت شد. آن وقت‌ها چهل‌وشش‌هفت‌ساله بود. حجره را تازه توی بازار خریده و شده بود مشتری دایم چلوکبابی حاج نایب. دخترک را اولین بار همانجا دیده بود. حاج نایب گفته بود دانشجوئه و برا خرج تحصیلش کار می‌کنه.

و او وقت‌های نهار میان عطر ریحان و کوبیده و پیاز زل می‌زد به دختری که پشت پیشخان می‌نشست و حساب کتاب رستوران را نگه می‌داشت.

سرعتش رابیشتر کرد. کم‌کم کارش از یک وعده کوبیده‌ی نهار رسیده بود به چلو برگ شامِ ساعت هفت و غرق شدن در نگاه گریزان دختری که گاهی روپوش سفیدش را لای کیف و کتاب‌هایش با خود می‌آورد رستوران.

اما نه آنجا توی رستوران که روزی روی تخت اورژانس بیمارستانی در خیابان شریعتی مخاطبش شده بود. از جایی برمی گشت که سر مسیر فشارش بالا رفته و به زحمت خودش را رسانده بود بیمارستان. اینکه دکتر بعد از دیدن نتیجه آزمایشاتش او را از خوردن هر برگ و کوبیده و غذای چربی منع کرده بود؛ بماند؛ اما او بهت‌زده شده بود از دیدن حسابدار رستوران حاج نایب که با روپوش پزشکی آمده بود سراغش و فشارش را گرفته بود.

یکی دو کلمه حرف‌شان توی بیمارستان رسید به سلام و علیک توی رستوران و یک وقتی به خودش آمد که برای دخترک خرید می‌کرد و جایی بیرون بازار با اصرار به دستش می‌داد. رضایت را در نگاه او میدید. ناز هم می‌کرد. یک جورهایی با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید و او کم‌کم توی برق یک جفت نگاه عسلی گم شد؛ آن‌قدر که دیر آمدن‌ها و زودرفتن‌هایش عیال را به شک انداخت. مرتضی را فرستاد سراغش و شد

Scanned by CamScanner

آنچه نباید می‌شد. مرتضی با هم دیده بودشان! می‌خواست میانه را بگیرد؛ اما خبر به گوش شهربانو رسید و وسط یک دعوای طولانی بچه‌ها را انداخت سرش و رفت خانه برادرش. آن وقت‌ها پسرها را داشت و ریحانه ماحصل آشتی بعد از جدا شدن از دخترک حسابدار بود. صیغه خوانده بودند. او حتی برایش خانه‌ای هم مهیا کرده بود. دخترک پشت پا زده بود به نامزدی با همکلاسی دانشجویش و دل داده بود به مردی که ابتدای میانسالی دو پسر نوجوان داشت و موهایش در شقیقه‌ها کم‌کم خاکستری می‌شد؛ اما همه اینها مقابل پولی که او برایش خرج می‌کرد که مهم نبود.

همین که از کوچه پس کوچه‌های جوادیه به آپارتمانی در جمالزاده رسیده بود کفایت می‌کرد. حتی دیگر درست و حسابی دانشگاه هم نمی‌رفت. به خیالش آخر زن رسمی همین حاجی بازاری می‌شد و خلاص.

صنعان سرعتش را زیاد کرد. با قیامتی که شهربانو به پا کرد مجبور شد صیغه را پس بخواند. دخترک التماسش کرده بود؛ اما او که نمی‌توانست بی‌خیال پسرها برود دنبال زندگی تازه‌ای که با شیرین بنا کرده بود!

صیغه را پس خواند. به عوضش با فروش یکی دو قطعه زمین و یک کاسه کردن همه پس اندازش همان خانه را توی جمالزاده به نام شیرین سند زد.

از کنار اتوبوسی سبقت گرفت و نفس عمیقی کشید. چند وقت بعد شیرین دوباره آمده بود سراغش. التماس کرده بود برگردد. نامزدش پسش زده بود و مادر حتی توی صورتش تف هم نمی‌انداخت. به قول خودش شده بود چوب دو سر گه.

اما دروغ چرا؛ شیرین برایش تمام شده بود. شاید هم حرف شهربانو حقیقت داشت. یک شبی در خلوت اتاق روی تخت با نازی زنانه گفته بود: من جام محکمه. دو تا وزنه سی چهل کیلویی بستم به پات. پسرا رو

Scanned by CamScanner

می‌گم. اونی بدبخته که دل به هوس یه مرد ببنده و فکر کنه می‌تونه جاشو با قر و قمیش محکم کنه.

بماند که درست یکی دو هفته بعد خبر وزنه سوم را هم داده بود؛ شهربانو دوباره حامله شده بود!

و خبر باردرای سومش آن‌قدر شیرین بود که به کل خاطره آن دختر و زندگی هزارتکه‌اش را به دورترین گوشه‌های ذهنش سپرد.

بوقی زد و از تاکسی‌ای سبقت گرفت. حال این روزهایش شبیه روزهایی بود که نهارش با کوبیده می‌گذشت و شامش با برگ!

کم کم ته دلش می‌لرزید که اینبار نه برای دختری که دانشجو بود و قشنگ حرف می‌زد و حتی خارجی حرف زدنش با توریست‌هایی که از بازار دیدن می‌کردند؛ برایش عجیب و بهت آور بود که این بار دلش می‌رفت برای دختری که با سادگی خودش را پلنگ می‌دید و توی رستوران برای مزه کردن همه منو حریص بود و توی کافه لاته‌اش را هورت می‌کشید و آخر همه اینها غش‌غش می خندید!

سرعتش را کم کرد و در همانحال نگاهی به ساعت انداخت. یکی دو ساعتی وقت داشت استراحتی بکند و شاید دوشی هم می‌گرفت.

وارد سرمستی شد و یک سره راند تا ته بن بست.

از ماشین که پیاده می‌شد نیم نگاهی هم به خانه عذرا انداخت. اصلا به خودش حق می‌داد وسط قائله‌ای که ناخواسته و بی‌میلِ او توی زندگی‌شان افتاده بود یک زنگ تفریح هم برای خودش داشته باشد.

در حیاط را گشود و وارد شد.

بی حوصله شده بود. کفش‌هایش را که درمی‌آورد لحظه‌ای منگ سرش را تکان داد. این چه حالی بود که داشت؟! عشق بود یا هوس که کم کم توی جان و قلبش ریشه می‌دوانید؟

شهربانو مثل همیشه با لبخند به استقبالش آمد.

سلامش خوش‌رو بود. دست دراز کرد و کت او را از تنش کشید.

Scanned by CamScanner

صنعان صندل‌هایش را می‌پوشید که پرسید: بچه‌ها کجان؟

شهربانو جواب داد: پسرها که سرکارن. ریحانه هم صبح با احمدرضا رفت. فکر کنم واسه پروژه‌ش باید می‌رفت دانشگاه.

او سر تکان داد و به سوی راه پله رفت و گفت: دوش می‌گیرم بعدم دو سه ساعتی می‌خوابم. بیدارم نکن عیال.

او از پشت سر با کتی که توی بغلش جا مانده بود بدون اینکه حرفی بزند سر تکان داد.

قدم‌های حاجی تند بود. روی پاگرد پله‌ها از نگاه شهربانو دور شد و او به تنی فکر می‌کرد که در این سن و سال و با یائسگیِ بی‌وقت دیگر توانی برای پس انداختن وزنه‌ی چهارم نداشت!

بی اراده کت حاجی را جلوی دماغش گرفت و عمیق بو کشید. نمی‌خواست به رگه‌هایی از آن عطر غریبه‌ای فکر کند که از چند روز پیش تصورش هول انداخته بود توی جانش.

به عقب چرخید و کت را به آویز زد. وقتی به آشپزخانه می‌رفت کرخت و بی‌حوصله بود.

******

در کمدی را باز کرد و روی کتی مردانه دست کشید. لبخندش نیمه جان بود. زمزمه کرد: همیشه بی‌سلیقه بودی بچه. این کتت خیلی کهنه نبود؛ اما ببین!

زیر بغل شکافته‌اش را بالا آورد و لب زد: اینو کی شکافتی من ندیدم!

خم شد و از پایین کمد جعبه نخ و سوزن را برداشت. کت را توی بغل گرفت و گوشه اتاق نشست. نخ را به سوزن زد و آن را آهسته به درز شکافته برد و درهمانحال زمزمه کرد:

چشماتو ببند همراه رویا

اسب چوبینت اسب سم طلا

یه شب از شبا موقع بهار

Scanned by CamScanner

رو یال یه اسب تو میشی سوار
می‌ری آسمون مثل پرنده
می چرخی هرجا با شور و خنده...

عذرا توی حال خودش بود که صدای کوبش طبل و دمام نگاهش را روی کت قدیمی فریدون ثابت کرد.

اما لحظه‌ای بعد سعی کرد شلوغی بیرون را به حال خود بگذارد و دوباره کوکی به لباس زد. ولی شوری که در صدای مداح بود هر لحظه بیشتر جانش را می لرزاند. طبال‌ها محکم می‌کوبیدند و مداح با آن صدای پرنوایش می‌خواند:

هر آن مادر که اندر دل غم مرگ پسر دارد
ز حال اُمِّ لیلای جوان مرده خبر دارد
نشاید داغ مرگ نوجوان را بردن از خاطر
خصوص آن مادری کاندر زمانه یک پسر دارد
اگر نالد زنی از داغ مرگ نوجوان خود
یقین آه جگر سوزش به هر قلبی اثر دارد
میان خاک و خون افتاده جسم اکبر رعنا
نمیدانم چرا لیلا بسر قصد سفر دارد
به دشواری جدا شد از سر نعش علی‌اکبر
ز درد و داغ اکبر تا قیامت چشم‌تر دارد

نگاه عذرا آهسته بالا آمد و دوخته شد به پوستر شاهرخ خان؛ یادگاری از روزهای نوجوانی فریدون!

مهرداد وحشت‌زده توی اتاق آمد و پرسید: این صدای چیه خاله؟

او جوابش را نداد و مهرداد با عجله و هراسان به سوی پنجره رفت. پرده را کنار زد و توی کوچه سرکی کشید. عذرا تشر زد: بیا کنار.

اما او با صدایی لرزان پرسید: برا بردن من اومدن؟

چانه‌اش از ترس جمع شد و دوباره نالید: می‌دونستم این حاجیه

Scanned by CamScanner

بی‌خیال ما نمیشه. چقدر گفتم خاله... چقدر گفتم بی‌خیال ما شو. منکه می‌دونستم این کوچه عینهو لونه زنبوره.

از پشت پرده دوباره توی کوچه سرک کشید و هراس آلود گفت: بیا ببین چه خبره؟ آخه خوش‌انصافا چند نفر به یه نفر؟

گریه‌اش گرفته بود. عذرا کوک دیگری به لباس پسرش زد و با لحنی سرد و سری پایین زمزمه کرد: این جماعت با من کار دارن.

مهرداد بهت‌زده نگاهش کرد و حیران پرسید: ربط این جماعت سیاه پوش با تو چیه خاله؟

او در حال دوخت پوزخندی زد و جواب داد: به خیال شون اومدن با این نمایش رضایت بگیرن.

طبال‌ها و دمام‌ها هر لحظه محکم‌تر می‌کوبیدند و شور افتاده بود بین جماعت.

عذرا با تانی سرش را بلند کرد. مهرداد هنوز کنار پنجره ایستاده بود و از پشت پرده سرک می‌کشید.

عذرا لباس را کنار گذاشت و بلند شد. به سوی آویز رفت و چادر سیاهش را برداشت.

مهرداد مبهوت پرسید: کجا می‌ری خاله؟

عذرا پشت به او با لحنی یخ جواب داد: با من بیا.

او وحشت‌زده پرسید: بیام؟ کجا بیام؟ این حاجیه هم هست. پسرای گنده دماغشم هستن.

عذرا با پوزخند لب زد: خوبه.

و آرامتر گفت: نمایش شروع شد!

به سوی در رفت و بلندتر گفت: گفتم بیا.

بن بست سرمستی شلوغ بود. اهل محل و کوچه‌های اطراف و ورزشکاران زورخانه‌ی حاج محراب در هیئت سینه زنان جوانان بنی هاشم جمع شده بودند جلوی منزل عذرا و هر دم شور بیشتری

Scanned by CamScanner

می‌گرفتند. حاج صنعان و پسرانش و مرتضی و سایر اقربا و همسایگان همه بودند. پشت پنجره‌ها و روی بام ها کیپ تا کیپ آدم ایستاده بود و همه منتظر چشم دوخته بودند به در منزل عذرا که با حرکتی کرخت و آهسته روی لولا می‌چرخید و باز می‌شد.

کمی دورتر شهربانو درست جلوی در منزلش بین بی‌بی و یلدا و ریحانه ایستاده و نگران به روبه‌رو چشم دوخته بود و غزاله که با کیفی در دست کمی دورتر از بقیه در سایه درخت پیر انجیر چشم به عذرا دوخته بود.

او که روی پله جلوی خانه‌اش آمد مداح شور بیشتری گرفت و از نو خواند:

هر آن مادر که اندر دل غم مرگ پسر دارد
ز حال‌ام لیلای جوان مرده خبر دارد...

مردان سینه زن از جلوی منزل او تا وسط کوچه مثل خیابانی باریک برایش راه باز کردند. مهرداد هم بود؛ بی‌جسارت و ترسیده درست پشت سر عذرا و آن‌قدر جرات نداشت حتی نگاهی به چشم حاج صنعان و احمدرضا بیاندازد.

شهربانو عذرا را که دید با مفاتیحی در دست لحظه‌ای پلک زد و زیر لب زمزمه کرد:

الهم ادخل علی اهل القبور السرور
الهم اعن کل فقیر
الهم اشبع کل جایع
الهم اکس کل عریان
الهم اقض دین کل مدین
الهم فرج عن کل مکروب
الهم رد کل غریب
الهم فک کل اسیر

Scanned by CamScanner

مفاتیح را به سینه‌اش چسباند و از درون زار زد: اَلهُمَ فَک کُل اَسیر... !

عذرا پا برهنه با چادر سیاهی که روی زمین می‌سایید از بین سینه‌زنان گذشت و درست بین آنها ایستاد. آهسته دور خودش چرخی زد و نگاهش از تک تک معتمدین و ریش‌سفیدان محل گذشت؛ اما سر آخر رو به حاج صنعان ایستاد و به چشم‌های او زل زد.

مهرداد درست مثل بچه‌ای دنبال دامان مادر به او چسبیده بود و از او کنده نمی شد.

مداح هنوز با شور می‌خواند و اهل محل همنوا با او سینه می‌زدند. دورتر از آنها بغض ریحانه یکباره شکست و بی‌بی با حالی غریب پیش رفت. به دنبال او شهربانو هم ناتوان شد و جلوتر رفت. عذرا به سوی آنها چرخید. صورت شهربانو خیس شد و بی‌توجه به اخم حاج صنعان و اشاره تند سعیدرضا درست مقابل پای عذرا روی خاک افتاد.

مردم از روی بام نگاه‌شان می‌کردند و طبال‌ها می‌کوبیدند.

شهربانو در آن شلوغی نالید: تصدقت میشم خاک در خونه ات می شم قربونی پاهات میشم...

اشک دوید روی صورتش و شانه‌هایش لرزید. عذرا از بالا نگاهش می‌کرد. شهربانو یکباره به گریه افتاد و زار زد: تو رو به این ماه قسم از یاسر من بگذر. از جوون ما بگذر. اونو به ما ببخش. یاسر منو به صاحب این ماه ببخش.

چانه مرتضی می‌لرزید و به سختی جلوی ریزش اشکش را گرفته بود.

شهربانو بلندتر نالید: تو رو به علی تو رو به فاطمه زهرا تو رو به ضامن آهو از یاسر من بگذر. اونو به خدا واگذرا کن.

بیبی با گریه دستش را پشت او گذاشت. چشم‌های ریزش خیس بود و فک بی دندانش می‌لرزید. در نگاه عذرا التماس کرد: تو رو روح پسر جوون‌مرگت از این جوون بگذر.

قدم‌های یلدا سست بود. آرام جلو آمد و درست کنار شهربانو روی

Scanned by CamScanner

خاک نشست. چادرش را جمع کرد و قرآن بزرگی را که توی دستش بود درست جلوی پاهای عذرا روی زمین گذاشت. او یکباره قدمی عقب رفت و نگاه پر اخمش از قرآن به صورت خیس او کشیده شد؛ اما سر آخر چرخید و به ریحانه نگاه کرد. او با حالی خراب سرش را پایین انداخت؛ اما نگاه عذرا به او زیادی سنگین و خیره بود.

با این همه نفسی کشید و با تانی چشم از او گرفت. می‌خواست به عقب برگردد که شهربانو به پاهای او چنگ زد. عذرا دوباره از بالا نگاهش کرد و او با نگاهی خیس التماس کرد: از یاسر بگذر عذرا خانوم.

او بی‌اراده ابرویی بالا انداخت. قدمی عقب رفت و درست مقابل حاج صنعان ایستاد. با نگاهی که به او خیره بود دستش را مقابل مداح بلند کرد و یکباره نوای او و طبال‌ها و دمام‌ها قطع شد.

نگاه عذرا در چشم‌های صنعان دودو می‌زد؛ پر از کینه و خشم.

با همان خیرگی نجوا کرد: زمین گوشه نداره حاجی. زود رسیدی سر جایی که من چهار سال پیش واستاده بودم.

صنعان عصبی بود. سرش را پایین انداخت؛ اما عذرا با همان لحن مرموزش ادامه داد: وسط همین کوچه جلوی ماشینت‌و گرفتم. التماس کردم بهت.

با انگشتش به مهرداد اشاره کرد و او هول شد؛ اما عذرا با نگاهی خیره به حاجی گفت: بهت گفتم خریت کرده. زار زدم آینده شو خراب نکن حاجی. گفتم سابقه دارش نکن. گفتم زندون آدم سالمو خراب می‌کنه چه برسه به این مادر مرده که همینجوری هم مخش لنگ می‌زنه.

بلندتر پرسید: گفتم یا نگفتم؟!

صنعان نگاهش می‌کرد. عصبی بود از اینکه میان این جمعیت مخاطب یک ضعیفه شده بود. اگر پای آن جوان وسط نبود چه بسا راهش را می‌گرفت و می‌رفت؛ تازه اگر درشتی هم نثار این زن نمی‌کرد!

عذرا بی‌توجه به نگاه پر اخم او ادامه داد: تو به این بچه‌ای که به مالت

Scanned by CamScanner

زده بود رحم نکردی. حالا من چطور به یه قاتل رحم کنم؟

مرتضی با نفسی سنگین قدمی جلو آمد. می‌خواست حرفی بزند؛ اما عذرا دستش را جلوی او بالا آورد و گفت: اهل محل دین و ایمون درست و درمون داشته باشن شک می‌کنن تو حلال و حروم نونی که تو میدی دستشون که اگه اون نون حلال بود الآن اینجا واسه رضایت گرفتن از من این‌طور خوار و زبون نشده بودی نونوا!

او با درماندگی سرش را پایین انداخت؛ اما عذرا کوتاه نیامد. دوباره به صنعان زل زد و با صدایی بلند و خش‌دار گفت: امشب شب حاج صنعانه. شب معتمد بازار فرش شب خیّر محل.

قدمی عقب رفت و دور چرخید: امشب هر چی حاجی بگه همونه.

لبخندش تلخ بود. خیره شد توی چشم او و گفت: از اعتبارت خرج کردی اومدی واسه پسر برادرزنت رضایت بگیری.

نگاهش دور چرخید و ادامه داد: یه جماعت رو دنبال خودت راه انداختی و با طبال اومدی. مداح آوردی دل منو بلرزونی.

مکث کرد. هنوز به او خیره بود و نگاهش در سیاهی چشم‌های پراخم او دودو می‌زد. دستش را به سینه‌اش کوبید و با صدایی بلند گفت : چهار سال پیش اما من یه زن تنها بودم. اعتبار نداشتم تو این محل. ضامنم فقط خدا بود.

انگشت اشاره‌اش را به آسمان گرفت؛ اما نگاهش را از نگاه او جدا نکرد. سری تکان داد و گفت: حرفم صنار ارزش نداشت برات. زاری‌مو ندیدی. از رو اشکام رد شدی و شکایتتو پس نگرفتی.

صنعان با سنگینی پلک زد. مخمصه بدی بود. اگر می‌دانست این زن کینه های چهارسال پیش را اینجا و جلوی چشم این ملت روی سرش هوار می‌کرد حتی پیشقدم نمی‌شد.

عذرا قدمی عقب رفت و ابرویش را بالا داد. چادرش را جلوتر کشید و گفت: با این همه امشب هر چی تو بگی حاجی. می‌گی رضایت بده...

Scanned by CamScanner

نگاهش هنوز خیره بود توی چشم او که لب زد: رضایت میدم!

شهربانو و مرتضی مات و ناباور نگاهش کردند. نگاه حاجی و باقی مردم همینقدر ناباور و شوکه بود. مهرداد بی‌اراده قدمی پشت او آمد و بهت‌زده لب زد: خاله!

او دستش را بالا آورد و با نگاهی که هنوز خیره به حاج صنعان بود لب زد: تو هیچی نگو.

بعد نفسی کشید و با همان خیرگی ادامه داد: اما ثمن این رضایت یه چیزی بگو که بی‌ارزه.

مرتضی با عجله از کنار صنعان خودش را جلو کشید و با لحنی پر از غم گفت: جونم خونه‌ام هر چی که بخوای پیشکشت می‌کنم.

عذرا با تنفر نگاهش کرد و به تلخی جواب داد: پول خون پسرمو بهم پیشکش نکن مرد.

او لبش را گزید و سرش را تکان داد. گیر کرده بود. خانه و آن نانوایی چه قابل بود در مقابل جان تنها پسرش! اگر این زن قبول می‌کرد همین فردا همه را به نامش سند می‌زد؛ اگر قبول می‌کرد.

عذرا دوباره به حاج صنعان زل زد و گفت: در خونه‌تو بستی به روی بچه جوون‌مرگ من.

او سیبیل بالای لبش را می‌جوید و نگاهش مدام از چشم‌های او می‌پرید. عذرا نفس تلخی کشید و به سوی احمدرضا چرخید. با حسرت لب زد: بچه منو قابل ندونستید برای یه استکان آب. در خونه‌تونو کوبیدید به روی فریدون جوون‌مرگ من.

احمدرضا با دستهایی روی سینه با تاسف نگاهش را از او گرفت؛ اما عذرا دوباره به سوی حاج صنعان برگشت و ناباورانه پرسید: حالا تو بگو حاجی. اومدی ضمانت یه قاتلو بکنی؟ امان میخوای برا اون پسر جوون کش؟

بی‌بی بلندتر به گریه افتاد و شهربانو صورت خیسش را میان چادر او

Scanned by CamScanner

پنهان کرد؛ اما عذرا بی‌توجه به آن دو با نگاهی که دوخته به حاج صنعان بود گفت: تو که اهل معامله ای. تو حجره ات میلیون پول خرده. تو یه چیزی بگو ارزش این ضمانتو داشته باشه.

صنعان پلک زد و نفسی کشید. نگاهش بی‌اراده در محل دوری زد. بد بود که شده بود میاندار آن جمع و حالا همه چشم به دهان او دوخته بودند. با دهانی خشک لب زد: هر چی که بخوای... هر چی که راضیت می‌کنه...

صدایش بلندتر شد. با دست انتهای کوچه را نشان داد و گفت: از اون خونه تا پول هر چقدر که بخوای... هر چقدر که توانم باشه.

عذرا پوزخند تلخی زد و جواب داد: خاصه خرج شدی حاجی. چهار سال پیش هم پای یه جوون وسط بود. اگه مهرداد من دستش کج بود پسر این...

مرتضی را نشان داد و بی‌رحمانه‌تر لب زد: دستش خیس خون پسر منه.

مرتضی با شرمندگی سرش را پایین انداخت؛ اما عذرا بی‌توجه به او ادامه داد: فرق این دو تا جوون چیه حاجی؟ یکی شون عمه‌ای داره که براش شور بزنه و وسط کوچه شیون کنه و اون یکی...

مهرداد را نشان داد و با تاسف گفت: اون یکی غیر از یه خاله پیزوری که به شیکی عمه خانوم اون قاتل نبود تو هفت آسمون یه ستاره هم نداشت.

صنعان بی‌حوصله شده بود. در نگاه او پلک زد و گفت: چی بگم دلتو خنک کنه زن؟

عذرا سر تکان داد و خیره و رک جواب داد: یه چیزی که ارزش خون پسر جوون‌مرگ منو داشته باشه.

صنعان تیز نگاهش می‌کرد و مرتضی و سعید و احمد؛ اما عذرا فقط خیره بود به حاج صنعان. انگار همه این چند سال کینه‌هایش را توی دلش

Scanned by CamScanner

بقچه کرده و با خود آورده بود تا همین حالا مقابل چشم این ملت عقده بگشاید و خواهش و التماسی را به یاد این مرد و اهل بیتش بیاورد که زیر پاهای پرغرور او له شده بود.

سکوت صنعان سنگین بود. پسرها نگران نگاهش می‌کردند. مرتضی دلشوره داشت و اگر این زن روی حرفش حساب می‌کرد یک تنه با او رخ در رخ می‌شد؛ با او و همه غم و بغض و کینه اش؛ اما عذرا فقط صنعان را حریف می‌دید؛ حریف همه آن خشمی که از چشم‌هایش زبانه می‌کشید و در نگاه یک محله سرریز می‌شد.

صنعان لب زد: چی میخوای؟ همونو بگو. اگه بتونم...

عذرا به میان حرفش رفت: باید بتونی حاجی. اگه امان میخوای برای اون پسره قاتل باید اون چیزی که من میخوامو بهم بدی.

او لحظه‌ای نگاهش کرد. دل آشوبه رهایش نمی‌کرد. بد بود که تقاص آزادی یاسر را او باید جلوی چشم این مردم پس می‌داد. می‌ترسید حرفی پیش آید و او ناتوان از اجرایش خوار چشم یک محله شود.

مرتضی به جای صنعان قدمی پیش گذاشت و با لبی خشکیده گفت: خبط و خطایی هم اگه بوده از من بوده که معلوم نی سر چه نیتی پسرم تو دو دنیا شرمنده ام کرد و خوار شدم پیش چشم خدا و بنده اش. با این همه واسه رضایت از خونی که پسر جفاکار و جاهل من ریخته هر چی که می‌خوای از خودم بخواه. از همه اون چیزی که از مال دنیا دارم کم و زیاد تا...

دستش را به سینه‌اش زد و با حالی غریب لب زد: تا جونی که خیلی وقته دل بریده از قفس تنگ این دنیا.

عذرا به نگاهش پوزخند زد و جواب داد: چیزی که من میخوام تو چنته تو نیست اوستا شاطر.

این راگفت و دوباره به صنعان نگاه کرد. احمدرضا بی‌اراده ابرویی بالا انداخت. نگاهش لحظه‌ای دورتر از آن شلوغی به سوی غزاله چرخید و

Scanned by CamScanner

بعد قدمی جلو رفت. بازوی پدرش را گرفت و با آرامش در نگاه عذرا گفت: شما عزادارید. جوون از دست دادید. این همه غم و کینه حق تونه؛ اما...

نگاهش دور چرخید و ادامه داد: اگه چیزی هم میخواید برای رضایت صبر کنید تا دادگاه یاسر برگزار بشه.

عذرا با پوزخندی تلخ طعنه زد: خیلی مطمئنی یار غارت قصاص نمی‌گیره سرگرد!

او اینبار بی‌اینکه جوابی بدهد بازوی پدرش را به عقب کشید؛ اما صنعان دستش را پس کشید و خیره در نگاه عذرا پرسید: بگو چی میخوای؟

او لبخند زد. یکی دو قدم عقب رفت و لبخندش عمیق‌تر شد. همه نگاهش می کردند و انگار همین به او قدرت می‌داد. اینبار بی‌مقدمه انگشت اشاره‌اش را به سوی ریحانه گرفت و گفت: پسر جوون مرگم خاطر دخترتو می‌خواست!

صنعان بی‌نفس پلک زد و سعیدرضا خشمگین قدمی جلو آمد؛ اما احمدرضا راهش را سد کرد و عذرا با پوزخند نگاهش کرد. نگاه جمعیت به سوی ریحانه چرخید و شهربانو وحشت‌زده درحالیکه هنوز روی خاک بود محکم روی دهانش کوبید.

عذرا دوباره گفت: پسرمو لایق دخترت ندونستی حاجی. گفتی لقمه گنده‌تر از دهنش برداشته. گفتی دخترت درس خونده ست و پسر من قد نوشتن اسمش سواد داره. گفتی توکل آسمون یه ستاره نداره حتی سوسو بزنه. گفتی یا نگفتی؟!

صنعان حرصی و ناآرام پلک زد و عذرا با لبخندی پیروزمندانه ادامه داد: اما حالا...

سر تکان داد و حرف آخرش را زد: هنوز می‌خوام ریحانه عروسم بشه!

Scanned by CamScanner

نگاه صنعان تیز شد و همهمه بین جمع افتاد. عذرا اینبار مهرداد را نشان داد و با لحن سنگی‌اش گفت: مهردادم هنوز هست!

مهرداد آشکارا یکه خورد و چشم‌هایش تا انتها باز شد.

شهربانو جیغ خفیفی کشید و ریحانه ناباور و منگ به عذرا زل زد.

سعیدرضا فریاد زد: دهنتو آب بکش زن.

عذرا با پوزخند نگاهش کرد و بعد رو به حاجی که هنوز در سکوت و ناباور نگاهش می‌کرد ادامه داد: امان می‌خوای برا اون قاتل باید مهرداد منو به دامادیت قبول کنی.

ریحانه گریان و وحشت‌زده به عقب برگشت و یلدا به دنبالش رفت.

عذرا بی‌توجه به او رو به صنعان گفت: ما هنوز کفتر چاهی هستیم و شما شاهین آسمون. ریحانه هنوزم لقمه گنده‌ایه برا ما. هنوزم دختر تو خانوم مهندسه و مهرداد من قد امضا زدن سیاهه بازجوییش سواد داره. هنوزم ریحانه دختر حاجیه و مهرداد دزدی که به انبار فرشای تو زده؛ اما هر چیزی قیمتی داره حاجی.

با چادرش تخت سینه حاجی کوبید و وحشی و تلخ گفت: قیمت جون اون قاتل...

لحنش غریبه و سخت بود: دخترته!

نگاهش در سیاهی چشم او می‌چرخید؛ اما بعد به عقب برگشت و از بین مردان به سوی خانه‌اش رفت. صنعان هنوز منگ و مات نگاهش می‌کرد. مهرداد شوکه بود. لحظه‌ای به احمدرضا و لحظه‌ای به سعیدرضا نگاه می‌کرد؛ اما با دیدن خشم سعیدرضا با دستپاچگی نگاهش را دزدید و پشت سر خاله به سوی خانه رفت. از کنار او خم شد در را کامل باز کرد و زبان ریخت: بفرما خاله. بفرما.

عذرا از جلوی در دوباره به عقب گشت و بین جماعتی که به پچ‌پچ افتاده بودند با صدای بلندی گفت: چند روز دیگه با...

به مهرداد نگاه کرد و زهرخندی زد و ادامه داد: با شادوماد می‌آییم

Scanned by CamScanner

برای عرض ادب.

صنعان دوباره و سنگین پلک زد. حال ناخوشش خراب‌تر شده بود. عذرا قدم به خانه گذاشت؛ اما مهرداد قبل از اینکه در را ببندد نگاهی به سعیدرضا انداخت و موذیانه خندید.

سعیدرضا به سوی خانه آنها خیز برداشت؛ اما احمدرضا با آرامشی بیشتر از بقیه دستش را گرفت و آهسته گفت: حالا وقتش نیست.

او با خشم خود را کنار کشید. صنعان هنوز سر جایش ایستاده و با حالی منگ سیبیلش را می‌جوید.

مردم کم‌کم پخش می‌شدند؛ اما پچ پچه‌ها بالا گرفته بود. نگاه صنعان در محل دوری زد و بعد بالاتر رفت و با دیدن اهل محل پشت پنجره‌ها و روی بام ها نفس سنگینش را فوت کرد.

حالی برای خط زدن شرم نگاه مرتضی نداشت. صدا زد: احمد!

او به سویش آمد. صنعان به طرف ته بن بست چرخید و لب زد: مادرتو و بی‌بی رو بیار خونه.

این راگفت و بی‌اینکه منتظر کسی باشد به سوی خانه راه افتاد. تسبیح دستش بود و در هر قدمی که برمی‌داشت با حرص مهره‌ای را از زیر انگشتش رد می کرد.

نزدیک خانه دوباره سر بلند کرد. اهل محل هنوز روی بام‌ها پراکنده بودند و پچ‌پچ‌های‌شان دیوانه‌اش می‌کرد. قدم به حیاط گذاشت و در را نیمه‌باز رها کرد.

کوچه کم‌کم خلوت می‌شد. غزاله بلاتکلیف کنار در منزل رستگار ایستاده بود و گاهی به سعیدرضا نگاه می‌کرد که مادرگریانش را به سوی خانه می‌آورد و گاهی نگاهش می‌دوید سوی احمدرضا که بی‌بی را لنگان‌لنگان و اشک‌ریزان پیش می‌کشید.

مرتضی جلوتر از آن دو در را هل داد. آن‌قدرگیج و عصبی بود که حتی غزاله را ندید؛ اما شهربانو قبل از اینکه پشت سر برادرش قدم به حیاط

Scanned by CamScanner

بگذارد به دست او چنگ زد و پرسید: تو وکیلی. تو بگو چاره این درد بی‌درمون چیه؟

نگاه غزاله مردد بود. خواست حرفی بزند؛ اما شهربانو دستش را رها نکرد. با خودش کشید توی حیاط و از همانجا بلند زار زد.

غزاله با دعوتی ناگفته به دنبالش کشیده شد.

همه عصبی و خشمگین بودند.

صنعان نشسته بود روی مبلی و پاهایش را تا زیر میز دراز کرده و با نگاهی خیره و پراخم به گل‌های قالی فکر می‌کرد.

مرتضی با دست‌هایی پشت سر قدم می‌زد و شهربانو با صدایی که از فرط گریه خش‌دار شده بود می‌نالید و گاهی روی پایش می‌کوبید و مثل عزیزی از دست داده شیون می‌کرد.

صنعان با صدایی شبیه به فریاد گفت: بس کن زن.

او نگاهش کرد. چشم‌هایش کاسه خون بود. با لب‌هایی خشک و پوسته شده نالید: مگه می‌تونم خفه شم حاجی؟ اسم دخترم افتاد سر زبون مردم. شد لغلغه دهن یه مشت بی‌چاک دهن. مگه دیگه می‌تونم سرمو بالا بگیرم؟ مگه دیگه می‌ذارن این دختر رنگ آرامش ببینه؟

وسط حرف‌هایش صدای گریه‌های ریحانه هم از آشپزخانه می‌آمد و صدای هم زدن لیوان آب‌قند که یلدا برایش آماده کرده بود.

غزاله کنار در ایستاده و نگاه کلافه‌اش را به گلدان روی میز دوخته بود. بی‌بی نالید: خدا خیرت نده زن. درد و حرفی هم داشتی تو خلوت می‌زدی. گذاشتی جلوی چشم یه ملت اسم این دخترو آوردی که دهن ما رو ببندی؟

سعیدرضا عصبی شد و توی موهایش چنگ زد. غزاله از زیر چشم نگاهش کرد و بعد بی‌اراده به سوی احمدرضا چرخید. میان این جمع او از همه آرام‌بود.

صنعان دستش را از زیر چانه برداشت و حرصی و بلند جواب داد:

Scanned by CamScanner

دهن هر کی بسته باشه دهن من یکی بسته نیست بی‌بی!

مرتضی مکدر از طعنه او نگاهش کرد؛ اما صنعان از روی مبل بلند شد و بدون ملاحظه‌کاری با لحنی تندتر ادامه داد: من دختر ندارم بفرستم قربونی. اونم خونه کی؟ یه دزد بی‌شرف که از زور بی‌کفنی زنده ست.

نگاهی به مرتضی انداخت و حق به جانب گفت: ببخش اوس‌مرتضی. واسه رضایت از والده اون خدابیامرز بگی بمیر نامردم اگه سرمو نذارم کنار باغچه اگه بگی پول خونه و حجره و هر چی که بخوای اما ریحانه...

سرش را تکان داد و با آن حال عصبی‌اش گفت: اینو الان می‌گم بعدا شرمنده روت نباشم.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت: دور ریحانه رو خیط قرمز بکش.

او بی‌نفس سر تکان داد؛ اما شهربانو میان گریه جیغی زد و نالید: حرمت نگه دار حاجی. داداشمه!

او هم فریاد زد: سر دخترم سر بچه هام با کسی تعارف ندارم زن.

حرصی بود که حرمت فامیلی را شکست و سرکوفت زد: پسره الدنگ معلوم نی سر چه خریتی زده خون بچه مردمو ریخته حالا باس تاوونشو دختر من با بدبختی خونه‌ی اون قرمساق بده!

شهربانو نشسته روی فرش زار زد: درشت نگو حاجی.

مرتضی با سرافکندگی دستمالی به پیشانی‌اش کشید و با لحنی شرمگین زمزمه کرد: حقمه آبجی خانوم. حاجی بیشتر از اینم بارم کنه حقمه.

چانه‌اش لرزید؛ اما خودش را نگه داشت و دوباره گفت: نامردم اگه انتظار داشته باشم دخترتو قربونی پسر من بکنی.

ریحانه از آشپزخانه آمد سوی نشیمن. چادر سیاه و خاکی را هنوز به کمرش نگه داشته بود. همه تنش می‌لرزید. یلدا با نگرانی پشت سرش ایستاد و او میان درگاه با صدایی گرفته و خشدار از زور گریه بی‌حاشیه و یکباره گفت: اگه تاوون نجات یاسر بدبختی منه منکه حرفی ندارم.

Scanned by CamScanner

نگاه همه به طرفش چرخید؛ اما صنعان یکباره سویش خیز برداشت و بی‌مهابا دستش را روی دهان او کوبید. خون بینی و دهان او در هم آمیخت؛ اما صنعان بی‌توجه به خونی که روی روسری دخترش می‌چکید فریاد زد: ببند دهنتو دختره‌ی بی‌حیا. اصلا کی بهت اجازه داده بیای اینجا تو چشم من زل بزنی و اسم پسر نامحرمو بیاری تو دهنت!

چانه ریحانه می‌لرزید؛ اما صنعان با همان خشم ادامه داد: یه بار می‌گم ختم کلوم! بار آخرت شد اسم پسر داییتو آوردی رو زبونت!

شهربانو از پشت سر ناباور و گریان لب زد: صنعان!

اما او روی پاشنه پا به عقب چرخید و بلند جواب داد: این‌قدر اسم منو دم نگیر زن.

انگشت اشاره‌اش را به سوی ریحانه گرفت و خیره در نگاه شهربانو ادامه داد: جنازه‌شم رو دوش پسر داشِت نمی‌ذارم. این پنبه رو آ توگوشت بیرون کن که ته این قائله اگه فرض محال... میگم فرض محال... همه چی ختم بخیر شد؛ من بازم دختر بدم به اونی که چشاش رنگ خون دیده و ترسش ریخته.

مرتضی سنگین پلک زد؛ اما بعد با صدایی لرزان و دورگه از زور غم لب زد: حاجی انگاری تو پیش‌پیش حکم یاسرو دادی و چارپایه رَم از زیر پاش کشیدی!

حرف او بغض ریحانه را برای چندمین بار شکست و شهربانو شیون کنان برای خودش دم گرفت.

صنعان توی چشم مرتضی بُراق شد و خواست حرفی بزند؛ اما احمدرضا قدمی جلو آمد و گفت: بس کنید. از این یکه‌به‌دو کردن که نتیجه‌ای به دست نمیاد.

صنعان حرصی و ناآرام سیبیلش را زیر دندان کشید و سکوت کرد؛ اما شهربانو با گریه‌ای شور نالید: خدایا سوختم... درد یاسرم کم بود درد ریحانه هم اضافه شد. برا کدوم‌شون زار بزنم؟

Scanned by CamScanner

حرف او گریه دخترها را بلند کرد؛ اما صنعان با همان لحن تندش رو به روی شهربانو ایستاد و غرید: بار آخرت باشه ریحانه رو ربط می‌دی به پرونده پسر داشِت.

او با چانه‌ای لرزان نگاهش کرد و ناباور نالید: حاجی...

صنعان انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و میان حرفش پرید: حوصله‌مو سر بردی این‌قدر شیون کردی. هر بار اومدم خونه یا چشات خیس بود یا فین‌فین پنهونیت خط کشید رو اعصابم.

این را که گفت زل زد توی نگاه مرتضی و با خشم ادامه داد: چل سال پیش یه دختر ازتون گرفتم اگه می‌خواید هر دقه به یه بونه‌ای خون به دلش کنید ما نخواستیم این زن و زندگی رو.

غزاله کلافه از حرف‌های خانوادگی آنها نفسی کشید و سر جا پا به پا شد. احمدرضا میان شلوغی دعوای پدر و دایی‌اش لحظه‌ای به او نگاه کرد.

دایی مرتضی با ابرویی بالا پریده قدمی جلو آمد و خیره در نگاه صنعان جواب داد: انگاری یاسر بونه ست حاجی. بعد چل سال آبجی ما دلتو زده! انگاری ازش خسته شدی.

شهربانو شیون کرد: بس کنید.

صنعان یقه مرتضی را گرفت و گفت: اونیکه ازش خسته شدم مشکلات ریز و درشت توئه که وسط زندگی ما پهنه.

سعیدرضا با قدم‌هایی تند به سوی پدرش رفت و او را عقب کشید؛ اما صنعان کوتاه نیامد. با همان لحن ادامه داد: یه روز غصه مرگ زن جوونتو خوردیم. یه روز نگران امتحان ریاضی ثلث سوم پسرت بودیم. یه روزی حرص خوردیم از کم شدن سهم آرد نونوایی‌ت. یه روز دیگه یه درد دیگه... یه مرگ دیگه...

بی‌بی از روی زمین بلند شد و چادرش را جلو کشید. با لحنی مکدر طعنه زد: انگاری همه این سالها بدجوری رو دلت سنگینی کردیم مرد!

Scanned by CamScanner

صنعان نگاهش کرد و کلافه‌تر از قبل گفت: خسته شدم به قرآن. بابا یه دختر ازتون گرفتم. مصیبت که نگرفتم. چهل ساله درد و غم شما از این خونه جمع نشده.

سعیدرضا را پس زد و جلوتر رفت و گفت: پسرت آدم کشته. دست خوش. لابد این‌قدری جَنَم داشته که پسر هیکلی عذرا رو به خاک انداخته. خربزه خورده پا لرزشم بشینه؛ اما دیگه بکَنید اَ ما. اَ این خونه بکَن اوس مرتضی...

احمدرضا نگاهی به چهره کبود دایی انداخت. شهربانو هم بهتر از او نبود. روی فرش وا رفته و با نگاهی ناباور و رنجور به صنعان زل زده بود.

او قدمی جلو رفت. دایی مرتضی را خوب می‌شناخت. صبرش زیاد بود. درد و غمش را می‌ریخت توی خودش و یک وقتی پس می‌افتاد.

بین دایی و پدرش ایستاد و لب زد: آقاجون!

صنعان دستش را به علامت سکوت مقابل او بلند کرد و غرید: دخالت نکن پسر.

مرتضی سرش را پایین انداخت. شکسته بود؛ هم‌وزن خبر قتل فریدون آنهم به دست تنها پسرش یاسر تلخی حرف‌های بی‌رحمانه‌ی شوهر خواهرش هم او را خرد کرده بود.

با شانه‌هایی افتاده و نفسی پر حسرت به سوی در چرخید؛ اما احمدرضا میان شوک و بهت اعضای خانواده‌اش یکباره و کوتاه گفت: احتمالا یاسر قاتل فریدون نیست!

مرتضی سر جا محکم پلک زد و صنعان ناباور به طرفش برگشت.

شهربانو لب‌های خشکش را به هم مالید و با دهانی نیمه‌باز و نگاهی منگ به او زل زد.

احمدرضا کلافه از حرفی که یکباره از دهانش پریده بود دستی به موهایش کشید و خیره در چشم تنگ دایی که با تانی به سوی او چرخیده بود آرام‌تر گفت: بیشتر از این ازم نپرسید دایی. فقط...

Scanned by CamScanner

او سرش را کج کرد. هنوز حرف احمدرضا را هضم نکرده بود که شهربانو از روی زمین بلند شد. چادر را رها کرد و چادر سیاه دور پاهایش پخش زمین شد. مقابل او ایستاد و با چشم‌هایی که در نگاه احمدرضا دودو می‌زد نامطمئن و کرخت زمزمه کرد: تو چی گفتی؟

احمدرضا لب‌هایش را روی هم فشار داد. نگاهش را از مادر گرفت و با کلافگی جواب داد: گفتم که بیشتر نپرسید. فعلا همه چیز محرمانه ست.

مرتضی با صدایی که می‌لرزید رنجور و ناباور گفت: دِ نشد احمد! نمیشه بیای یه ولوله‌ای بندازی تو دل من و بعدم بگی فعلا خفه شو تا بعد!

احمدرضا نفس کلافه‌اش را فوت کرد و گفت: دور از جون دایی؛ اما الآن دستم بستس برای حرف!

شهربانو سری تکان داد و چشم از او گرفت؛ اما به سوی غزاله رفت و بی‌توجه به نگاه شوکه او بلند و بی‌مقدمه پرسید: تو بگو خانوم وکیل. این پسر من چی میدونه که ما نمی‌دونیم؟

نگاه غزاله تا چشم‌های عاصی احمدرضا رفت و برگشت. لب‌هایش را با زبان‌تر کرد و سعی کرد لبخند بزند. جوابش مطمئن نبود: یکم صبور باشید حاج خانوم. همه چیز به زودی مشخص می‌شه.

شهربانو با چشم‌هایی که تا انتها باز شده بود قدمی عقب رفت؛ اما نگاهش هنوز در نگاه نگران غزاله بود. هم‌زمان هم چانه‌اش می‌لرزید و هم سعی می‌کرد بخندد. با همان نگاه خیره به غزاله بلند و نا مطمئن گفت: می‌بینی داداش... می‌بینی... نگفتم دلم روشنه... نگفتم اون بچه آدم‌کش نیست.

یلدا بغض‌آلود به سوی شهربانو رفت و او دستش را محکم گرفت. توی نگاه او گریه کرد و با لبخندی لرزان گفت: یلدا... یلدا جان... داداشت بی‌گناهه عمه جون... داداشت...

ریحانه نفس‌های بلند می‌کشید. خیره بود به مادرش و میان درگاه اتاق

Scanned by CamScanner

با خونی که زیر بینی‌اش خشک شده بود چادر را توی سینه‌اش فشار می‌داد.

صنعان دستش را روی شانه احمدرضا گذاشت و محکم به سوی خود کشید. نگاهش پر از خشم بود. غرید: توی نادون به یه همچین نتیجه‌ای رسیدی و گذاشتی امشب اهل محل برن برا حلالیت از اون زن؟!

احمدرضا با تاسف سر تکان داد و جواب داد: گفتم که آقا جون. همه چیز فعلا محرمانه ست. تحقیقات تموم نشده. باید دلایل بیشتری پیدا کنیم...

صنعان با خشم نگاهش را از او گرفت و گفت: هیچی نگو... هیچی.

بی‌بی میان گریه می‌خندید. به سوی مرتضی رفت و سر او را توی بغلش گرفت. غزاله به ریحانه نگاه کرد. دخترک هنوز ناباور بود. غزاله سعی کرد لبخند بزند. سیاهی چشم ریحانه از مادر و دایی و اهل منزل گذشت و سرآخر روی او مکث کرد. لب‌هایش می‌لرزید؛ اما آن‌قدر جان نداشت که حرفی بزند یا اشکی بریزد. از درگاه اتاق قدمی دور شد؛ اما حتی فرصت نکرد به چهارچوب در چنگ بزند. چشم‌هایش سیاهی رفت و یکباره مثل برگی خزان‌زده توی راهرو سقوط کرد.

شهربانو جیغ زد و به سویش دوید. پشت سرش یلدا و بی‌بی هم نگران و آشوب زده به طرف او رفتند. شهربانو دستش را زیر سر او گذاشت و بلند صدا زد: ریحانه... چی شد؟ ریحانه چشماتو وا کن.

خانه دوباره شلوغ شد. غزاله با نگرانی سرکی کشید. شهربانو فریاد زد: سعید... کجایی پس... بیا ببین خواهرت چش شد؟

احمدرضا با کلافگی جلوتر آمد و کنار غزاله ایستاد. سعیدرضا به سوی ریحانه رفت. کنار او نشست و مچ دستش را گرفت؛ اما قبل از اینکه همه حواسش را برای چک کردن نبض او جمع کند بی‌اراده به عقب برگشت و نگاهی به آن دو انداخت. نگاهِ آن لحظه‌اش دوستانه نبود.

******

Scanned by CamScanner

کش و قوسی به تنش داد و از پشت پنجره خیره شد به نوری که توی آسمان پهن شده بود. همه بدنش درد می‌کرد. شب پیش ریحانه را که به بیمارستان رساندند او هم ترجیح داد برگردد اداره و روی گره‌های بی‌شمار پرونده یاسر کار کند. هر چند چیز دندان‌گیری نصیبش نشده بود.

از روی صندلی بلند شد و مقابل برد ایستاد. نگاهش عکس‌های روی برد را می کاوید. حالا سه کلید داشت. یک زن چادری با صورتی پنهان که معلوم نبود کی و کجا از ماشین فریدون پیاده شده بود!

یک خیّر گمنام که دعا می‌کرد به این پرونده مربوط باشد

و البته شهریارحقیقت که برعکس غزاله نمی‌توانست تصور کند سوار شدنش به ماشین فریدون تصادفی بوده باشد.

دست‌هایش را پشت کمر به هم قلاب کرد و با ابرویی که بالا رفته بود بار دیگر تکه‌های پازل این پرونده را کنار هم چید. هنوز جاهای خالی زیادی بود و این نومید کننده بود.

به ساعت نگاه کرد و به سوی تلفن رفت.

شماره‌ای گرفت و در همانحال کتابی را که روی میز بود ورق زد. کتاب روی صفحه مشخصی ایستاد و او از بالا به عکس قدیمی خودش و غزاله نگاه کرد. لبخندش ارادی نبود. انگشتش را روی لب و دهن دخترک کشید و با لحنی آرام گفت: صبح بخیر.

غزاله با خستگی جواب داد: صبح شما هم بخیر.

ـ خواب بودی؟

ـ نه. تا همین الآن داشتم رو لایحه دفاع از یاسر کار می‌کردم.

ـ نتیجه هم داشت؟

ـ ای... بد نبود.

ـ چی کاره‌ای امروز؟

ـ استاد خسروی که بیاد لایحه رو میدم بخونه. بعدش هم منتظر جواب حاج آقا سنایی هستم.

Scanned by CamScanner

احمدرضا کمی مکث کرد؛ اما بعد با لحنی تاسف‌بار پرسید: شبو دفتر موندی؟

او اخم کرد؛ اما جوابی نداد.

احمدرضا کتاب را بست و به سوی پنجره چرخید. گفت: امروز می‌خوام برم جاده بهشت زهرا. وقت داری بیای؟

ــ بله

ــ ساعت دو هم باید به مسجد جامع نارمک برسم.

ــ خوبه. اگه اشکالی نداره من تا رسیدن استاد صبر کنم. بعدش میام سمت شما که با هم بریم بهشت زهرا.

ــ باشه. منتظرم.

خداحافظی کردند و احمدرضا گوشی را سر جایش گذاشت. با انگشت روی کتاب ضربی گرفت و لحظه‌ای فکر کرد؛ اما بعد با قدم‌هایی تند به سوی در رفت.

جواب حاج آقا سنایی حوالی ساعت ده بود که به موبایلش مسیج شد. در اتاقش روی پرونده کار می‌کرد که گوشی‌اش دینگ صدا کرد. مسیج را باز کرد و آن را خواند. بعد از سلامی رسمی شماره حساب و نام بانکی را نوشته بود و تمام.

احمدرضا گوشی را برداشت و شماره‌ای گرفت. کمی بعد گفت: حمیدی یه کار فوری پیش اومده.

او جواب داد: در خدمتم سرگرد.

ــ یه شماره حساب از بانک ملی دستمه که می‌خوام همین الآن استعلام بگیری و صاحب حساب رو با تمام مشخصاتش برام پیدا کنی.

ــ حتما سرگرد.

ــ خوبه. شماره رو بنویس.

حمیدی اطاعت کرد و لحظه‌ای بعد احمدرضا گوشی را سر جایش گذاشت. عکسی را از زیر اوراق پخش و پلای پرونده بیرون کشید و مقابل

Scanned by CamScanner

نگاهش گرفت. تصویری بود از تن بی‌جان فریدون روی گِل‌های بیابان. دهانش باز بود و چشم هایش تا انتها خیره به سقف آسمان! احمدرضا دستش را زیر چانه زد و به عکس خیره شد. ته آن چشم‌های وق زده هم درد و هم ترس را می‌دید.

عکس را توی پرونده انداخت و برگه‌ای را جلو کشید. مهر و نشان پزشکی قانونی روی آن بود. برای هزارمین بار نوشته‌های آن را مرور کرد. بالا بودن هورمون تستوتسرون در خون فریدون از آن مسایلی بود که نمی‌توانست هضمش کند.

عکس دیگری برداشت و درست کنار برگه پزشکی قانونی گذاشت. تصویر رد پاهایی بود که روی گِل‌های بیابان ثبت شده بود. همان جای پایی که طبق نظریه کارشناس کشف جرم به یک زن تعلق داشت.

هر دو دستش را کنار گوش‌هایش گذاشت و کمی سرش را خم کرد. نگاهش روی واژه تستوتسرون و عکس آن رد پا دودو می‌زد.

تلفن اتاقش به صدا درآمد. با نگاهی که هنوز میخ آن رد پا بود جواب داد: بله.

حمیدی بود. بی‌حاشیه گفت: سرگرد شماره حساب متعلق به زنیه به اسم فروغ زرافشان.

ـ شماره تلفن یا آدرسی ازش داری؟

ـ بله. خونه‌اش تو محدوده خیابون خزانه ست.

ـ آدرس کامل و شماره تماسشو برام بیار.

ـ اطاعت می‌شه قربان.

احمدرضا گوشی را سر جایش گذاشت و پرونده را بست.

مدتی بعد تقه‌ای به در خورد و متعاقب آن سروان حمیدی در را گشود؛ اما جلوتر به غزاله تعارفی کرد و گفت: بفرمایید.

او قدم به اتاق گذاشت. سلامش رسمی بود. احمدرضا از روی صندلی‌اش بلند شد و جوابش را مثل خودش با لحنی جدی داد. حمیدی

Scanned by CamScanner

به سوی او رفت و برگه‌ای روی میزش گذاشت و گفت: همه مشخصات فروغ که الآن از مدیریت شعب بانک گرفتم.

ــ ممنونم.

حمیدی احترامی گذاشت و از اتاق خارج شد.

احمدرضا برگه را برداشت و رو به غزاله گفت: قبل از بهشت زهرا باید جایی بریم.

ــ کجا؟

ــ نشونی صاحب حساب الآن تو دستمه.

ــ بریم.

با هم از آگاهی خارج شدند. غزاله روی صندلی جلوی ماشین احمدرضا نشسته بود و او وقت خروج از اداره عینک تیره‌اش را به چشم زد. نگهبان در را پشت سرش بست و او راه جنوب خیابان را پیش گرفت.

کمی دورتر سعیدرضا عینک آفتابی را به چشمش زد و با نگاهی که میخ ماشین برادرش بود رو به راننده تاکسی گفت: اون پرشیای نوک مدادی رو دنبال کن!

راننده بی‌هیچ حرفی راه افتاد و سعیدرضا با حالی عصبی روی پایش ضرب گرفت.

غزاله پرسید: ریحانه چطوره؟

او سر تکان داد و نه چندان مطمئن جواب داد: خوبه. صبح از اورژانس مرخص شد.

ــ فشار عصبی سنگینی رو تحمل می‌کنه.

احمدرضا حرفی نزد؛ اما غزاله ادامه داد: هم نگرانه نامزدشه هم شرط مادر مقتول براش وهم آوره و هم...

مکثی کرد و بعد خیره به خیابان لب زد: پدرتون!

او با لحنی سرد جواب داد: آقاجون از اول هم موافق نامزدی این دو تا نبود.

Scanned by CamScanner

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: الآن هم که بهونه خوبی پیدا کرده.

غزاله نفسی کشید و پر از تردید پرسید: اگه یاسر محکوم بشه...

احمدرضا به میان حرفش رفت و جواب داد: قاتل فریدون یه زنه!

ـ به خاطر اون زن مسافر میگید؟

ـ اون دلیل دوممه.

ـ و دلیل اول؟

احمدرضا لب‌هایش را تو کشید. با کمی مکث جواب داد: تو صحنه جرم یه رد پای زنونه هست.

ـ این به تنهایی نمی‌تونه فرضیه قاتل بودن یه زن رو توجیح کنه.

احمدرضا به راست پیچید و درهمانحال گفت: فریدون زمان مرگ در حالت نعوظ بوده!

غزاله اخم‌آلود صدا زد: سرگرد!

او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: نظریه پزشکی قانونی اینو میگه.

غزاله به نیم‌رخش نگاه کرد و با تردید گفت: وجود یه زن تو صحنه جرم و زیادی هورمون جنسی تو وجود مقتول فقط یه چیزو ثابت می‌کنه.

ـ منم به همون نظریه فکر می‌کنم.

ـ دفاع از خود؟

ـ احتمالا.

غزاله به روبه‌رو خیره شد؛ اما فکری توی سرش می‌چرخید. بدون اینکه به او نگاه کند صدا زد: سرگرد!

او جوابی نداد و غزاله دوباره و بلندتر صدا زد: سرگرد!

او اخم‌آلود زمزمه کرد: سرگرد و زهرمار.

او شانه‌ای بالا انداخت. حالا وقت بحث‌های خصوصی و بی‌نتیجه‌شان نبود.

احمدرضا اینبار با تعجب پرسید: به چی فکر میکنی؟

او جواب داد: به چیزی که یقینا خودِ شما هم بهش فکر کردید.

Scanned by CamScanner

او سکوت کرد. نگاهش خیره به شلوغی خیابان بود؛ اما ذهنش پر از فرضیاتی که با سماجت سعی داشت دور آنها یک دایره قرمز بکشد. با حالی بین تردید و ترس جواب داد: تو این پرونده هیچ وقت نخواستم به این فکر بکنم که یاسر بخاطر حمایت از کی خودشو انداخته توی آتیش!

غزاله نگاهش کرد و زمزمه وار گفت: اما بهش فکر کردی.

ــ غزاله!

ــ ما با ادله و سند جلو می‌ریم نه با احساس.

او لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با صدایی بی‌حالت و جدی جواب داد: زنان خانواده من هیچ ربطی به این پرونده ندارن غزاله!

او بی‌حاشیه و پر معنی گفت: شاید بهتر باشه افسر پرونده رو عوض کنن!

احمدرضا به طرفش برگشت و بعد با پوزخند جواب داد: تو وکالت آینده درخشانی داری دخترک.

غزاله نفسی کشید و روی صندلی صاف نشست. بی‌توجه به طعنه او با لحنی نامطئن گفت: الآن یقین داریم یاسر قاتل فریدون نیست. پس در اینصورت یه مسئله دیگه مطرح می‌شه و اونم اینکه یکی مثل یاسر برای چی باید اتهامی به سنگینی یه قتل رو به گردن بگیره!

احمدرضا اخم‌آلود بود؛ اما غزاله ادامه داد: هر آدم عاقلی تنها در یه صورته که همچین اعترافی می‌کنه و اونم وقتیه که بخواد از یه شخصی که براش خیلی عزیزه حمایت کرده باشه.

احمدرضا باز هم حرفی نزد و غزاله لحظه‌ای به او نگاه کرد؛ اما دوباره گفت: یه زن سوار ماشین فریدون شده که بعدش معلوم نیست کی و کجا از ماشین پیاده شده و بعد پزشکی قانونی افزایش هورمون جنسی رو زمان مرگ توی خون مقتول تایید کرده.

احمدرضا راهنما زد و لحظه‌ای به سوی او نگاهی انداخت؛ اما غزاله بی‌اینکه منتظر جواب او باشد ادامه داد: این یه پازل ساده‌ست سرگرد.

Scanned by CamScanner

مقتول در حالت تعرض بوده و اون زن از خودش دفاع کرده. الآن تنها مسئله اینه که اون زن کی بوده!

او با صدایی خشک و پر اخم گفت: تو بگو.

غزاله ابرویی بالا انداخت و جواب داد: نمیدونم!

احمدرضا عینکش را عقب زد. پیش از این تمام راه‌هایی را که به فرضیات غزاله ختم می‌شد در ذهنش طی کرده بود؛ اما ته همه‌شان یک ترس موهوم و یک ناباوری بزرگ بود که به نگاهش ریشخند می‌زد.

غزاله به نیمرخ بی‌حالت او نگاهی انداخت و آرام‌تر گفت: تا بازبینی دوربین انبار کتاب همه حرفای ما در حد یه حدسه.

احمدرضا زمزمه کرد: حتی دیدن تصویر اون زن هم یه سند محکم برای اتهام قتل نیست.

در آن ترافیک سنگین راهی باز کرد و وارد خیابانی فرعی شد. در همانحال زیر لب گفت: باید از چیزی مطمئن بشم.

حرفش را غزاله نشنید. سکوت کرد و تا رسیدن به کوچه بیست و سوم سکوت کرد.

منزل فروغ زرافشان یک خانه یک طبقه آجری بود که بین آپارتمان‌هایی پنج شش طبقه محصور شده بود.

احمدرضا ماشین را در سایه دیوار خانه‌ای پارک کرد و با نگاهی باریک به آن خانه یک طبقه از ماشین پیاده شد. غزاله به دنبالش در ماشین را باز کرد و لحظه ای بعد هر دو کنار هم به سوی در منزل زرافشان رفتند.

احمدرضا جلوی در ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. پیرمردی چرخ کهنه پر از گونی‌های ضایعات را هل می‌داد و زنی با کیسه گوجه و خیار مقابل خانه ای دنبال کلیدهایش می‌گشت.

دست او به سوی دکمه آیفون رفت؛ اما همان وقت صدای مردی جوان از پشت درهای حیاط توجهش را جلب کرد. بلند و با لحنی مدعی می‌گفت: من این حرفا حالیم نی. فقط پول می‌خوام.

Scanned by CamScanner

زنی با درماندگی نالید: از کجا بیارم پسر. مگه سر گنج نشستم که هی می‌ری میای میگی پول می‌خوام.

جوان هندلی به موتورش زد و حاضرجواب گفت: نکه تو هم خیلی دل دادی به خواسته ما. بیا ببین مردم واسه پسراشون چیا که نمی‌کنن. اون وقت تو...

غزاله متعجب نگاهی به احمدرضا انداخت و او متفکرانه سر تکان داد.

جوان غرغرکنان به سوی در می‌آمد که دوباره گفت: من قولشو به اکبر دادم. شراکت پول می...

در را باز کرد و حرف در دهانش ماند. نگاهش خیره شد در نگاه احمدرضا و متعجب و پرکنایه گفت: فرمایش؟

او لحظه‌ای مکث کرد؛ اما بعد بی‌ربط پرسید: منزل آقای احمدی؟

لحن او تند بود. جواب داد: اشتباه اومدی داداش.

احمدرضا سر تکان داد و گفت: ببخشید. انگار آدرسو اشتباه دادن.

ــ آره داداش. برو که توقف بیجا مانع کسبه.

احمدرضا عینک تیره را در دستش بازی داد و از کنار او که موتورش را توی کوچه می‌کشید نگاهی به حیاط انداخت. زنی حدودا پنجاه ساله پشت بند رخت روی پله‌ای ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

احمدرضا چشم از او گرفت و رو به غزاله با آن نگاه متعجبش گفت: بریم خانوم.

و با این حرف به ماشین اشاره کرد.

غزاله به دنبالش کشیده شد. سوار شدند و او کمربندش را بست. نگاهش از آینه به آن جوان بود که هنوز گیر هندل موتور اسقاطش بود. با تانی به راه افتاد و غزاله مبهوت پرسید: چرا گفتی احمدی؟ مگه فامیلی اون زنه زرافشان نبود؟

او با سرعتی کم توی کوچه باریک می‌راند. بدون توجه به حرف او

Scanned by CamScanner

پرسید: چطور می‌شه زنی که خودش واسه کار و کاسبی پسرش لنگ پوله یهو همچین مبلغی رو خیرات کنه؟

غزاله لب زد: این سوال منم هست.

احمدرضا لب‌هایش را تو کشید و از کوچه خارج شد.

درهمانحال نجوا کرد: معلوم می‌شه.

محله را دور زد و کمی بعد ماشین را دورتر از کوچه پارک کرد. کمربندش را باز می‌کرد که گفت: پیاده شو.

دورتر از پرشیای نوک مدادی او سعیدرضا آمرانه گفت: واستا!

راننده تاکسی توقف کرد و او از پشت عینک تیره به آن دو زل زد.

کنار هم از خیابان می‌گذشتند. ماشینی با سرعت به طرف‌شان می‌آمد. احمدرضا بازوی غزاله را گرفت و عقب کشید. ماشین از مقابل‌شان گذشت و احمدرضا اینبار بی‌حرف و تعارف دست او را گرفت. غزاله اخم کرد؛ اما احمدرضا با لبخندی محو خودش را توجیه کرد: وسط این همه کار حوصله دردسر ندارم دخترک.

لبخند او پر اخم بود. کنار هم از خیابان گذشتند. کمی دورتر سعیدرضا با نگاهی ناباور به گره انگشتان آنها خیره مانده بود. راننده نیم نگاهی به آن دو انداخت و بعد رو به سعیدرضا با لحنی لوتی و جاهلانه پرسید: مورد ناموسیه داداش؟

او بدون جواب ابرویی بالا انداخت.

احمدرضا نگاهی به اطراف انداخت و بعد اینبار بدون مکث زنگ زد. کمی طول کشید تا زنی از پشت آیفون پرسید: کیه؟

او پرسید: منزل خانم زرافشان؟

زن لحظه‌ای مکث کرد؛ اما بعد با تعجب جواب داد: بله. شما؟

–لطفا چندلحظه تشریف بیارید جلوی در.

–ببخشید شما؟

–تشریف بیارید متوجه میشید.

Scanned by CamScanner

زن با مکث گوشی را سر جایش گذاشت و احمدرضا نگاهی به ساعتش انداخت.

کمی بعد در باریک حیاط آهسته روی لولا چرخید و زن میانسال با چادری گلدار در آستانه در ایستاد. نگاهی به آن دو انداخت و بعد اخم کرد. با چادر صورتش را کیپ گرفت و غر زد: پسرم که گفت اشتباه گرفتید.

احمدرضا سری تکان داد و بی‌توجه به اخم او پرسید: شما خانم زرافشان هستید؟

ــ بله. ولی مگه شما با احمدی کار نداشتید؟

او ابرویی بالا انداخت و پرسید: ممکنه چندلحظه تو حیاط مزاحم تون بشیم؟

زن اخم کرد. سرش را تند تکان داد و گفت: نخیر. اصلا شما کی هستی؟ چی کار داری؟

صدایش کم‌کم بالا می‌رفت. احمدرضا دوباره نگاهی به اطراف انداخت و بعد بدون مکث کارت شناسایی‌اش را از کیش درآورد. آن را مقابل زن گرفت و گفت: سرگرد رستگار از آگاهی!

چشم‌های زن یکباره تا انتها باز شد. رنگش آشکارا پرید و نگاهش از کارت شناسایی او گذشت و بالاتر آمد. اول به او و بعد به غزاله نظری انداخت و اینبار با لحنی نگران پرسید: بازم مهدی کاری کرده؟ خطایی خلافی...

احمدرضا به میان حرفش رفت و دوباره پرسید: ممکنه توی حیاط صحبت کنیم؟

نگاه زن هنوز مردد بود؛ اما با دیدن یکی از همسایه‌ها که وقت عبور از کوچه خیره و متعجب نگاهشان می‌کرد نجوا کرد: بله. بفرمایید.

و با این حرف از مقابل در کنار رفت.

احمدرضا برای غزاله راه باز کرد و خود پشت سر او از پله کوتاه جلوی در پایین رفت. در را بست و همانجا نزدیک در ایستاد. نگرانی از نگاه زن

Scanned by CamScanner

می‌جوشید. با نفسی تند شده دوباره پرسید: چی شده جناب سرگرد؟ پسرم خطایی مرتکب شده؟

لحن او آرام بود: نگران نباشید خانوم. برای مطلب دیگه‌ای مزاحم شدیم.

این را گفت و رونوشت بانک را از کیفش درآورد. آن را مقابل زن گرفت و پرسید: خانوم فروغ زرافشان این شماره حساب برای شماست؟

او با حالی بین نگرانی و حیرت زمزمه کرد: نمی‌دونم... شماره حسابمو که حفظ نیستم.

ـ میخواید برید دفترچه حساب تونو بیارید؟

او در مقابل قد بلند احمدرضا کمی سرش را بالا گرفت و پر از شک پرسید: اصلا برای چی اینو می‌پرسید؟

احمدرضا لحظه‌ای خیره نگاهش کرد؛ اما بعد بی‌مقدمه پرسید: شما شاغلید؟

ـ بله.

ـ شغل‌تون چیه؟

زن کمی مکث کرد؛ اما بعد با اخمی آشکار گفت: اینکارا برای چیه آقا؟ مگه من خطایی مرتکب شدم اینجوری تو خونه‌ام دارید ازم بازجویی می‌کنید؟

ـ این اسمش بازجویی نیست خانوم.

ـ اسمش هر چی که هست. اصلا بفرمایید بیرون. من حرفی با شما ندارم.

احمدرضا برگه را توی کیفش گذاشت و با خونسردی جواب داد: هرجور شما راحتید.

نگاهی عمیق به او انداخت و با همان لحن آرامش ادامه داد: اینبار براتون احضاریه می‌فرستم.

به غزاله اشاره‌ای کرد و قدمی به سوی در برداشت؛ اما زن با نگرانی

Scanned by CamScanner

گفت: نه جناب سرگرد. منکه حرف بدی نزدم. فقط...

سرگرد دوباره نگاهش کرد و او اینبار با لحن درمانده‌ای پرسید: آخه فقط بگید چی شده؟ دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه.

احمدرضا با ریزبینی پرسید: مگه خطایی مرتکب شدید که این‌طور نگرانید؟

ــ نه والله؛ اما خب آدم نگران می‌شه دیگه.

ــ شغل‌تون چیه؟

زن لحظه‌ای به هر دو نگاه کرد و بعد با نگاهی گریزان جواب داد: نیروی خدماتیه یه آسایشگاهم.

ــ چجور آسایشگاهی؟

ــ آسایشگاه روانی!

ابروی احمدرضا بالا پرید و غزاله بی‌حرف سر تکان داد. احمدرضا اینبار بی‌حاشیه پرسید: پولی که چند ماه پیش از این شماره حساب به حساب موسسه خیریه سایه‌ساران‌مهر واریز کردید از کجا آوردید؟

زن لحظه‌ای مبهوت نگاه‌شان کرد. آب دهانش را بلعید و با دستپاچگی جواب داد: کدوم پول؟ من پولی به حساب کسی نریختم.

احمدرضا بی‌جواب خیره نگاهش کرد. زن عصبی‌تر شد و دوباره گفت: اصلا ریخته باشم؛ مگه دزدی کردم؟!

او باز هم سکوت کرد و زن کلافه‌تر از قبل با صدای بلندتری گفت: والله به قرآن پولش حلال بود. اگه فکر کردی شک و شبهه داره و به درد خیرات نمی‌خوره...

احمدرضا به میان حرفش رفت و با آن لحن آرام عصبی کننده‌اش دوباره پرسید: اون پول رو از کجا آوردید؟

زن توی نگاهش بُراق شد و جواب داد: مال خودم بود.

و بعد نگاهش در خانه کلنگی‌اش دوری زد و گفت: چیه؟ به ما نمیاد از این پولا داشته باشیم؟!

Scanned by CamScanner

او لب‌هایش را جمع کرد و ابرویی بالا انداخت. هر دو دسته عینک را گرفت و خیره به شیشه‌های تیره آن جواب داد: نه؛ وقتی پسری دارید که برای کسب و کارش لنگ پوله!

شانه‌های زن پایین افتاد و صدایش لرزید: شما فکر کن خیرات بوده.

ـ نمی‌تونم این‌طوری فکر کنم. اونم وقتی پسر جوونی دارید که از زور بیکاری نگران خلاف کردنش هستید!

زن لحظه‌ای نگاهش کرد؛ اما بعد آه بلندی کشید و گره چادرش شل شد. لخ‌لخ کنان به سوی تخت گوشه حیاط رفت و لب آن نشست. نگاهش موزاییک های شکسته و ترک خورده حیاط را کاوید و نجوا کرد: پول واسه یکی بود بدبخت‌تر از خودم. می‌خواست خیرات کنه.

ـ کی؟

ـ یه زن بی‌نوا.

ـ کی؟

لحن احمدرضا او را عصبی کرد. سرش را بالا گرفت و غر زد: چه خبرته سرکار. هی من هیچی نمیگم هی شما دور برمیداری!

احمدرضا عینک را به چشمش زد و از پشت تیرگی آن با لحنی تیز و برا جواب داد: یه جوون کشته شده خانم. احتمالا پولی که شما به حساب اون موسسه خیریه واریز کردید بی‌ارتباط به این پرونده نیست.

زن وحشت‌زده و یکباره از روی تخت بلند شد و با چشم‌هایی نگران پرسید: یه آدم مرده؟ به من چه که مرده؟ نکنه فکر کردید...

احمدرضا به میان حرفش رفت و بی‌حوصله گفت: اگه همکاری نکنید شما هم وارد حلقه مظنونین پلیس می‌شید.

زن آب دهانش را بلعید. لب‌هایش خشک بود. اینبار بدون مقاومت جواب داد: آسیه ازم خواست اون پولو بریزم به حساب موسسه خیریه.

ـ آسیه کیه؟

ـ یکی از مریضای آسایشگاه.

Scanned by CamScanner

ـ مشکل روانی داره؟

ـ نه..یعنی آره... یعنی... نکه دیوونه باشه... فقط افسردگی داره.

ـ خب!

ـ خب به جمال‌تون سرگرد.

ـ همین؟

ـ آره به قرآن. همه‌اش همین بود.

ـ اسم کاملش چیه؟

ـ همه آسیه صداش می‌کنن. خیلی ساله تو آسایشگاست. حتی یه وقتی دکترا مرخصش کردن؛ اما رفت و دوباره برگشت. می‌گفت اون بیرون بمونم تو تنهایی دیوونه میشم.

ـ نشونی آسایشگاه رو بدید.

او سر تکان داد و احمدرضا موبایلش را روشن کرد. آدرس را سیو کرد و دوباره پرسید: چرا به شکل گمنام پول رو واریز کردید؟

او چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: چه می‌دونم والله. آسیه ازم خواست اسمش گفته نشه. یه روزنومه نشونم داد. آگهی کرده بودن برای خرید یه تیکه زمین تو یه آبادی محروم. منم با مدیر اون موسسه خیریه تماس گرفتم. گفتم یه همچین پولی هست چی کار کنم؟ اون بنده خدام گفت پول‌و بریز به حساب موسسه. یه مبلغی‌شو برا خرید زمین هزینه می‌کنیم و مابقی رو هم تو کار خیر دیگه صرف می‌کنیم.

ـ صاحب زمینا رو میشناختید؟

ـ نه والله.

ـ اون خانوم... آسیه چطور؟

ـ نمی‌دونم. نه... فکر نکنم.

ـ می‌دونید اون پول از کجا اومده بود؟

ـ نه والله.

احمدرضا متفکرانه چانه‌اش را بالا کشید و سر تکان داد. این زن بیشتر

Scanned by CamScanner

از این نمی‌دانست. نه‌چندان بلند گفت: ممنون.

این را احمدرضا گفت و به غزاله اشاره‌ای کرد. به سوی در رفتند؛ اما قبل از اینکه او در را باز کند زن با لحن آرام تری گفت: ممنونم سرگرد.

او نیم چرخی به عقب زد و زن ادامه داد: خدا خیرت بده جلوی مهدی حرف این پولو پیش نکشیدی. می‌فهمید یه همچین پولی رو خیرات کردم امشب تو این خونه خون راه میفتاد.

او بی‌حالت سر تکان داد. در راگشود و غزاله جلوتر از او قدم به کوچه گذاشت.

زن پشت سر آنها از پله بالا آمد. یک دستش را روی درگذاشت و کمی خم شد. با نگاهی کوتاه بدرقه‌شان کرد و بعد در را محکم بست. در سکوت نیم‌بند حیاط به در تکیه داد و نفس راحتی کشید.

غزاله نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: فکر نکنم دیگه بشه امروز بریم بهشت زهرا.

ـ مهم نیست. باید سر وقت به مجلس ترحیم خیابان نارمک برسیم.

کنار هم از خیابان می‌گذشتند. احمدرضا جهت حمایت دستش را پشت او گذاشته بود و غزاله هم‌پایش به سوی پرشیا می‌رفت.

نگاه سعیدرضا خیره بود. در این چند ساعت آهسته آهسته از بهت و ناباوری گذشته و کم کم به کینه‌ای مهار نشدنی می‌رسید.

احمدرضا ریموت زد و او دید که برای غزاله در را باز کرد. دخترک با لبخندی گرم سوار شد. حتی با آن لبخند حرفی هم زد و احمدرضا جوابش را با تبسمی نرم‌تر داد. سعیدرضا نشسته روی صندلی آن تاکسی با نفسی تنگ پلک زد. راننده کلافه از توقف طولانی مدتش پرسید: داداش الآن چی کاره ایم؟

او لب زد: دنبال اون پرشیا برو.

ـ بعدش چی؟ میخوای مچ شونو بگیری؟ اصلا میخوای زنگ بزنیم صلدوده؟

Scanned by CamScanner

او عصبی‌تر گفت: گفتم راه بیفت.

پرشیا حرکت کرد و راننده با صدای بلندی گفت: مگه با نوکر بابات حرف می زنی؟ اصلا نمیرم.

سعیدرضا خیره به ماشینی بود که از آنها دور می‌شد. نگاهش را لحظه‌ای به پیرمرد داد و گفت: راه بیفت حاجی.

ــ نمیرم.

او لحظه‌ای پلک زد. حال خوشی نداشت و لج بازی این پیرمرد هر لحظه خراب ترش می‌کرد. دست برد توی جیبش و تراول صد تومانی را روی داشبورد گذاشت. عاصی‌تر گفت: برو حاجی. گم‌شون نکن.

او تراول را برداشت و با لحنی شاد و دهانی نیمه خالی از دندان گفت: این شد داداش.

دنده را جا انداخت و با سرعتی بالا راه افتاد. در همانحال دوباره گفت: بگو سر قله قاف. جون تو نمی‌ذارم ردشونو گم کنی.

سعیدرضا حرف‌هایش را نمی‌شنید. تنها ذهنش پر از صدای آهسته غزاله بود که نجوا می‌کرد: من نامزد دارم.

آن لحظه حس کودکی را داشت که برای اولین بار اسباب بازی‌ای را یافته بود و آن را حق خودش می‌دانست.

راننده از چند ماشین جلو افتاده و با فاصله یک نیسان پشت سر پرشیای نوک مدادی پیش میرفت. نگاه سعیدرضا میخ آن دو بود که حرف می‌زدند و گاهی میان حرف‌های تمام نشدنی‌شان می‌خندیدند.

دست داغش را به صورتش کشید. حالش خوش نبود. نفس داغش را فوت کرد. خودش را می‌شناخت. به کسی بدهکار نمی‌ماند!

******

جلوی آینه ایستاده بود و ریشش را مرتب می‌کرد. عطری برداشت و کمی آن را بو کرد. بعد پشت گوش و روی مچ دست‌هایش پاف کرد و سر آخر به خودش نگاهی انداخت. پیراهن یقه دیپلمات با دکمه

Scanned by CamScanner

سردست‌های نقره‌ای و کت و شلوار طوسی به قامت درشت و بلندش می‌آمد. راضی از ظاهری که داشت دل از آینه کند و به سوی در اتاق رفت. در همان حال بند ساعتش را بست و انگشتر های درشتش را به انگشت انداخت.

شهربانو توی آشپزخانه بود. صدای قدم‌های او را که شنید بی‌میل و با نگاهی مکدر در آستانه در ایستاد. حاجی با قدم‌هایی تند جلو می‌آمد. او از بالا تا پایین نگاهش کرد و بعد بی‌اراده یک تای ابرویش بالا پرید. صنعان از مقابلش که رد می‌شد پرسید: کاری نداری عیال؟

او از درگاهی توی راهرو آمد. نگاهش به قد و قامت خوشبوی او پر از تردید بود. به جای جواب سوال کرد: کی برمی گردی حاجی؟

او صندل‌هایش را درآورد و در ایوان را گشود. جواب داد: نمی‌دونم عیال. کارم تموم بشه میام دیگه.

شهربانو با نگاهی خیره به او نجوا کرد: خیرپیش.

حاجی صدایش را نشنید. عجله‌اش برای رفتن زیاد بود. از پله‌ها سرازیر شد و کمی بعد پشت فرمان بنزش نشست.

شهربانو از پشت شیشه‌های در ایوان بدرقه‌اش می‌کرد. در همانحال به کاری فکر می‌کرد که مایه‌اش وسواس سر انتخاب کت و شلوار بود و عطر یخ مردانه!

حاجی از پارکینگ خارج شد و او در سکوت خانه‌ای که یکباره خالی شده بود قدم زنان و در فکر به آشپزخانه برگشت. صداها در سرش می‌پیچید.

صندلی‌ای را عقب کشید و پشت میز نشست. بی‌بی توی ذهنش شماتتش می کرد: عرضه نداشتی شوهرتو نگه داری. یه الف بچه دانشجو شوهرتو از دستت قاپید.

محکم سرش را تکان داد. حالا زن ممد آقا بود که متحیر می‌گفت: به منکه ربطی نداری شهری‌خانوم جون؛ اما حاج آقا رو نزدیک بازار با یه زن

Scanned by CamScanner

جوون دیدن.

روی صندلی به سوی پنجره برگشت. شاخه‌های درخت تاک از داربست تراس خودشان را تا پشت شیشه کشیده بودند. حاجی گفته بود: یه شب آخر هفته دلمه بار بذار عیال.

از روی صندلی بلند شد. افکارش بی‌سر و صاحب بود. به سوی کابینت رفت و با کرختی در آن را گشود. لیلا خانوم می‌گفت: کارش حرف نداره شهری خانوم. هر کی رفته پیشش بی‌جواب برنگشته جون شما.

روی نوک پا ایستاد و از پشت بشقاب‌های لب طلایی چینی شکلات خوری سرامیکی را برداشت. در همانحال که به سوی میز برمی گشت در آن را باز کرد و به کاغذ لوله شده‌ای که توی آن بود نگاه کرد.

پیرمرد حدودا هفتاد ساله بود با ریشی بلند و انگشترهای بی‌شماری که دست‌های استخوانی‌اش را ترسناک نشان می‌داد.

پرسیده بود: سرکتاب می‌خوای؟

با احتیاط کاغذ را باز کرد.

جواب داده بود: دعا می‌خوام. برا... برا شوهرم... !

نگاهش روی تصاویر کاغذ نشست. با رنگی مثل زعفران نعل اسبی کشیده و درون آن اورادی ناخوانا نوشته بود.

پیرمرد گفته بود: سر و گوشش می‌جنبه!

و او نگاهش کرده بود.

او دوباره گفته بود: قبلا هم یه بار هرز پریده... شوهرتو می‌گم.

و او باز هم فقط نگاهش کرده بود.

زن ممد آقا گفته بود: حاج آقا رو نزدیک بازار با یه زن جوون دیدن... !

چند سال پیش بود؟ نوزده بیست سال بیشتر گذشته بود. با کرختی بلند شد و به سوی در رفت. پیرمرد گفته بود: آیه هفتم سوره یاسین رو هفت بار بلند بخون و بدم به این دعا. بعد بذار توی آب ده ساعت بمونه. آبشو بده شوهرت بخوره. چشم و دلش پاک می‌شه به حق الله!

Scanned by CamScanner

در اتاق را باز کرد و جلوتر رفت. لب تخت نشست و قرآن کوچکش را از روی عسلی برداشت. ورقش زد و لحظه‌ای بعد نجوا کرد: «لَقَد حَقَّ القَولُ عَلی اَکثَرِهُم فَهُم لا یُومِنُون.»

حاجی ماشین را پارک کرد و در آینه دستی به صورتش کشید. شاخه گلی را که همین چند دقیقه پیش خریده بود از روی صندلی برداشت و پیاده شد.

از خیابان گذشت و مقابل آپارتمان ایستاد و زنگ زد. کمی طول کشید تا سحر جواب داد: بله.

حاجی با لبخند گفت: باز کن.

او از پشت آیفون نگاهش می‌کرد؛ اما جواب داد: نچ!

ابروی حاجی بالا پرید. اخم کرد و آرام‌تر گفت: میگم باز کن.

او دوباره تخسی کرد: نمیشه.

ـ یعنی چی؟ زده به سرت؟

ـ نه حاجی؛ اما گفته بودم این دفعه اومدی ریشتو بزن و بیا.

صنعان با تنی گر گرفته نگاه نگرانی به اطراف انداخت و بعد آهسته‌تر گفت: می گم باز کن دختر. خوبیت نداره جلو ملت.

ـ راه نداره حاجی. برو بدون ریش بیا.

سحر این را گفت و گوشی را گذاشت. حاجی خیره به آیفون نفس‌های بلند می کشید؛ اما بعد با عصبانیت گل را روی زمین انداخت. کلید یدک را از جیبش درآورد و در را گشود. از زبان درازی دخترک عصبانی بود. با آسانسور بالا رفت. پشت در ایستاد. می‌خواست کلید بیاندازد؛ اما سحر از آن سو کلید را در قفل جا گذاشته بود. تلاش حاجی که به نتیجه نرسید با حرص به در کوبید و با صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود غرید: باز کن این در.

سحر گوشش را به در چسباند و با خنده‌ای پر از شیطنت جواب داد: باز نمی‌کنم. مرد ریشو دوست ندارم. برو ریشتو بزن و بیا.

Scanned by CamScanner

نفس‌های تند حاجی در راه پله می‌پیچید. دوباره مشتی به در زد و اینبار عصبی‌تر گفت: یه کاری نکن درو بشکونم و عین موش بندازمت بیرون.

او نازی به صدایش داد و با ترسی ساختگی جواب داد: دلت میاد حاجی... اون وقت کی واسه ات نازکنه؟ اون وقت با کی بری بلال بخوری و آخر شبم رو جدول پارک راه بری!

حاجی با حرص لبش را می‌جوید. اینبار سعی کرد آرام باشد. نرم‌تر گفت: بازکن اومدم دنبالت بریم خرید.

ــ نچ.

ــ مگه نگفتی می‌خوای بری استخر. میخوام برات مایو بخرم.

ــ دو تیکه؟

او با حرص نگاهش را به سقف راه پله دوخت و از میان دندان‌های کلید شده اش تکرار کرد: دو تیکه.

دخترک غش غش خندید و از پشت در بسته پرسید: چه رنگی شو برام می‌خری؟

ــ هر رنگی تو دوست داشته باشی.

ــ دل خودت چی میگه؟

ــ فرقی نداره. تو میخوای بری استخر.

ــ تو ویلا نداری؟

ــ دارم.

ــ کجا؟

ــ نوشهر.

ــ استخرم داره؟

ــ داره.

سحر دست‌هایش را به هم مالید و با شادمانی گفت: حالا شد. برو خونه ریشاتو بزن و بیا بریم نوشهر. اون وقت می‌بینی رنگ مایوی من

Scanned by CamScanner

برات مهم می‌شه.

صنعان دستش را به دیوار زد و کمی سرش را خم کرد. دانه‌های درشت عرق از میان موهای سیاه و سفید راه به صورتش باز می‌کرد. اینبار با صدایی از نفس افتاده لب زد: درو باز کن سحر.

او با خنده‌ای بی‌رحم پرسید: نگفتی چه رنگی برام می‌خری؟

او پلک زد. حال درونی‌اش آشوب می‌شد. نجوا کرد: بنفش.

سحر باز هم بلند خندید و پرسید: بنفش دوست داری؟

او با دست آزادش دکمه یقه‌اش را باز کرد و دستی به حلقش کشید. شمرده شمرده جواب داد: تو تن سفید تو... آره.

سحر بلندتر خندید. از روی زمین بلند شد. لبش را به در چسبانید و با صدایی شبیه به زمزمه پر از لوندی و ناز گفت: من همینجا منتظرتم تا برگردی. بدون ریش و ...

مکثی کرد. لب‌هایش از هیجان بی‌اراده و محکم کش می‌آمد. صنعان با دستی که هنوز به دیوار بود سر را بلند کرد و در فضای کم نور راه پله به در چشم دوخت. سحر با آن لب‌های کشیده و شیطنتی بی‌حد حرف آخرش را زد: بدون زنت!

صنعان پلک زد و بی‌نفس زمزمه کرد: سحر!

لحن او یکباره بی‌رحم شد و گفت: همین که گفتم. منو می‌خوای باس زنتو طلاق بدی.

او با لحنی ناتوان و بی‌رمق لب زد: نمی‌تونم.

–باید بتونی. وگرنه دور منو خط بکش.

–بی‌رحم نباش دختر.

او لوندی کرد: قیمت من بالاس.

حاجی التماس کرد: هر چی بخوای... می‌ریزم به پات.

–همون که گفتم... بی‌ریش... بی‌زن!

نفس حاجی در سکوت کش‌دار راه‌پله لرزید. دستش را از دیوار گرفت

Scanned by CamScanner

و صاف ایستاد؛ اما توانش روبه انتها بود. سحر از چشمی در نگاهش می‌کرد. قیافه درهم او را که دید بی‌صدا خندید. حاجی به سوی آسانسور برگشت. قدم‌هایش سست بود. سحر از پشت در دوباره گفت: دیر نکنی صنعی جونم.

او با سستی کمی به عقب نگاه کرد. نگاهش خمار و باریک بود. زمزمه کرد: بالاخره که به چنگم میفتی!

سحر بلند و مستانه خندید و حاجی سوار کابین شد.

مقابل آینه ایستاد و به خودش نگاهی انداخت. بعد دستمال را به سر و صورتش کشید. حال غریبی داشت. نفس حبسش را بیرون داد و در خلوتی آسانسور لب زد: پدرسگ!

دلش خنک نشد. دوباره دستمالی به پیشانی‌اش کشید و حرصی‌تر گفت: سینه طلای پدرسگ!

کمی بعد با قدم‌هایی نامطمئن از خیابان گذشت و در ماشین را باز کرد. سوار شد و بی‌اراده از پشت شیشه به پنجره‌های طبقه پنجم ساختمان نگاه کرد. سحر آنجا بود. راحت و بی‌دغدغه پرده را کنار زده و با پیراهن حریر گلبهی رنگی که او چند روز پیش برایش خریده بود با لبخند بدرقه‌اش می‌کرد. نگاه صنعان از آن فاصله روی تن و بدن دخترک چرخید. نفسش رفته بود. یک آن محکم چشم هایش را روی هم فشار داد و با صدایی خفه غرید: مادربخطای پدرسگ!

روزه‌اش باطل شده بود!

******

از ورودی مردانه که می‌رفت داخل چند جوان سیاه‌پوش با دست‌هایی روی سینه و نگاهی غمگین خوشامد گفتند. احمدرضا نگاه‌شان کرد؛ اما بعد بدون مکث وارد شد و روی یکی از صندلی‌ها جا گرفت. سخنران مسجد در باب آمادگی برای مرگ صحبت می‌کرد و لزوم دقت و اهتمام برای رعایت حق‌الناس.

Scanned by CamScanner

او چشم چرخاند. رفت و آمد زیاد بود و سالن کیپ تا کیپ آدم نشسته بود. به ساعتش نگاه کرد. غزاله توی ماشین منتظرش بود. ده دقیقه‌ای نشست و زیر لب فاتحه‌ای خواند. به سوی در رفت و از مردی میانسال و سیاه پوش پرسید: ببخشید کجا می‌تونم پسر مرحوم نایینی رو ببینم؟

او سری به عقب چرخاند و جواب داد: آقا محسن جلوی در ایستاده.

نگاه احمدرضا با اشاره او به سوی در کشیده شد. در همان حال پرسید: کدوم شونن؟

ـ همون که وسط ایستاده. قدش بلندتره.

ـ ممنونم.

احمدرضا از کنار او گذشت و با قدم‌هایی نه چندان تند به سوی محسن نایینی رفت. او در حال خداحافظی با کسی بود. دستش را روی سینه گذاشته و با لبخند چیزی می‌گفت. احمدرضا جلوتر رفت و نگاه محسن با همان تبسم محزون به سوی او کشیده شد. گفت: مشرف فرمودید.

او لبخندی زد و دستش را پیش برد. با هم دست دادند و احمدرضا پرسید: می تونم چند دقیقه وقت تونو بگیرم؟

نگاه نایینی پر از تعجب شد؛ اما بعد با عجله جواب داد: اگه با آقاجون حساب کتابی داشتید لطفا تا چهلم صبر کنید. سیاهه دفاتر هنوز تو انباره.

نگاهی به اطراف انداخت و با غم بیشتری ادامه داد: منم که درگیر مراسمم؛ اما...

احمدرضا آرام به میان حرفش رفت و گفت: عرض دیگه‌ای دارم آقای نایینی.

ابروهای او توی هم گره خورد. از بین آن چند نفر بیرون آمد و جایی دورتر از شلوغی جلوی در جواب داد: من در خدمت تون هستم.

احمدرضا کیفش را بیرون آورد و بدون اینکه توجه کسی را برانگیزد کارتش را به او نشان داد. نگاه نایینی بهت‌زده شد. احمدرضا گفت:

Scanned by CamScanner

سرگرد رستگار هستم. از اداره آگاهی.

او با دهانی خشک چشم از کارت او گرفت و با حیرت پرسید: اتفاقی افتاده؟

ــ اتفاق که... مشغول تحقیق روی یه پرونده قتل هستم.

نگاه نایینی با رنگی از ترس در نگاه او دودو می‌زد. خواست چیزی بگوید که احمدرضا با آن لحن آرامش گفت: جای نگرانی برای شما و خانواده تون نیست آقای نایینی. فقط میخوام یه زحمتی بهتون بدم.

ــ خیره ان شالله.

ــ خیره.

این را احمدرضا گفت و بعد شمرده‌تر ادامه داد: مایلم فیلم دوربین انبار پدر مرحوم تونو تو خیابان انقلاب بازبینی کنم.

او حیرت زده پرسید: برای چی؟

ــ مسئله‌ای هست که احتمالا گرهش از طریق فیلمای ضبط شده دوربین اون انبار باز می‌شه.

ــ من حرفی ندارم؛ اما... اصلا این فیلما برای کی هست؟ چون تا جایی که می دونم ذخیره دوربینای انبار یه حد مشخصی داره. مسئول انبار خیلی اون فیلما رو تو سیستم نگه نمی‌داشت.

ابروی احمدرضا بالا رفت و زمزمه وار جواب داد: حدودا یه ماه پیش.

او با بی‌خبری سری تکان داد و گفت: سهیل الآن اینجا نیست. برای پذیرایی افطار تدارک میبینه. شما شماره تماس‌تونو بدید. من ازش می‌پرسم و باهاتون تماس می‌گیرم.

احمدرضا نومیدانه جواب داد: این موضوع خیلی حیاتیه آقای نائینی.

ــ بله. متوجهم. عرض کردم حتما باهاتون تماس می‌گیرم.

او نفسی کشید و نایینی شماره او را در گوشی‌اش سیو کرد.

با هم دست دادند و کمی بعد احمدرضا از مسجد بیرون رفت. سعیدرضا هنوز توی ماشین او را می‌پایید.

Scanned by CamScanner

احمدرضا سوار شد و غزاله نگاهش کرد. صورت او خسته و کلافه بود. دست‌هایش را روی فرمان گذاشت و با خستگی گفت: بی‌نتیجه بود.

غزاله با نگرانی پرسید: یعنی چی؟

ـ مسئول انبار اینجا نبود. رفته بود تدارک افطار ببینه.

ـ خب.

ـ پسر صاحب انبار شماره مو گرفت تا بده به انباردار. حالا باید منتظر تماس اون باشیم.

غزاله سری تکان داد و به سردی گفت: پس فعلا نمی‌تونیم روی اون فیلم حساب کنیم.

او راه افتاد و زمزمه کرد: احتمالا تا چهلم؛ نه!

پشت سرشان تاکسی زرد رنگ هم آهسته راه افتاد.

غزاله روی صندلی جابه‌جا شد و گفت: من باید برم دفتر.

ـ می‌رسونمت.

ـ راهتونو دور نکنید.

ـ الآن عملا هیچ کاری ندارم.

این را با حرص گفت. عصبی بود از گره‌های بیشماری که توی این پرونده افتاده بود و میان آن همه گره دلش...

دلش هم عجیب شور می‌زد.

غزاله به نیم‌رخ خسته او نگاهی انداخت و بعد نرم‌تر از قبل گفت: بزن کنار. من میشینم.

احمدرضا لحظه‌ای نگاهش کرد؛ اما بعد بدون مقاومت ماشین را کناری نگه داشت و غزاله جایش را با او عوض کرد.

سعیدرضا کمی دورتر روی صندلی تاکسی دستش را مشت کرد و راننده نیم نگاهی به او انداخت. بعد که راه افتاد کوتاه و پر معنی گفت: تف تو ذات هر چی زنه کثیفه.

سعیدرضا خود را به نشنیدن زد. غزاله راه افتاد و کنارش احمدرضا

Scanned by CamScanner

سرش را به صندلی تکیه داد. چشم‌هایش را بست و عمیق نفس کشید. عطر غزاله همین حوالی بود و این خوب بود. خیلی خوب!

******

خسروی خودش را توی دود خفه کرده بود. غزاله در را که پشت سرش بست بی اراده گوشه مقنعه را هم مقابل دماغش گرفت. جلوتر رفت و با همان حال گفت: سلام.

او بی‌اینکه نگاه از پرونده‌ای بگیرد جواب داد: علیک!

غزاله راهش را به سوی اتاق جمع‌وجورش کج کرد و پرسید: دفاعیه مو خوندید استاد؟

صدای او بی‌حوصله بود؛ مثل بیشتر وقت ها: خوندم!

غزاله وقت برداشتن یکی دو کتاب لحظه‌ای به میز شلوغش خیره شد؛ اما بعد پرسید: چطور بود؟

ــ خوب.

این را خسروی بی‌مکث گفت و بعد در ادامه با لحنی کش‌دار تاکید کرد: خوب!

غزاله گیج شد. کتاب‌هایی را که می‌خواست برداشت و دوباره از اتاق بیرون رفت. در آستانه اتاق او ایستاد و متعجب پرسید: یعنی چی؟ خوب نبود؟

خسروی چانه‌اش را خاراند و لحظه‌ای نگاهش کرد؛ اما بعد به صندلی تکیه داد. هر دو دستش را پشت سر قلاب کرد و خیره به او طعنه زد: شاگرد از استاد سر شده است!

ابروهای غزاله توی هم شد. خسروی روی صندلی‌اش کمی چرخ زد و بعد دوباره گفت: البته اینکه افسر پرونده هم داره کمکت می‌کنه نقطه قوت کارته؛ اما بهرحال با این دفاعی که تو نوشتی به گمونم خیلی راحت بتونی قرار منع تعقیب رو بگیری!

لب‌های او کش آمد و با شادمانی پرسید: راست می‌گید استاد؟

Scanned by CamScanner

او سر تکان داد. نفسی کشید و بعد از پشت میز بلند شد. قدم زنان تا وسط اتاق آمد و گفت: غزاله!

نگاهش روی هزار چیز می‌پرید. به هم ریختگی افکارش آشکار بود. دست هایش را توی جیبش گذاشت و با لحنی پر از نگرانی پرسید: فکر می‌کنی شهریار چقدر به این پرونده مربوطه؟

او کمی فکر کرد و جواب داد: شاید هیچی.

ـ شایدم خیلی!

ـ غیر از اون فیلم که نشون میده شهریار مثل یه مسافر سوار ماشین مقتول شده و کمی جلوتر هم پیاده شده هیچ نشونه‌ای ازش تو این پرونده نیست استاد.

ـ آره؛ اما پسره یه گاف بزرگ داده اونم خرید برچسب ورود به محدوده طرح ترافیک بوده.

ـ با وجود اون برچسب هم می‌تونه هزار تا دلیل بیاره برای سوار شدنش به اون تاکسی. مثل پنچری ماشینش یا خرابی موتورش یا... هر چیزی استاد.

او دست‌هایش را پشت کمرش به هم قلاب کرد و زمزمه وار جواب داد: من مثل تو خوشبین نیستم دختر.

غزاله ابروهایش را بالا کشید. آن لحظه هیچ حرفی برای آرام کردن دل این برادر همیشه نگران نداشت. پرسید: با من کاری ندارید؟

او لبخند زد. به جای جواب زمزمه کرد: زیبا بیمارستانه!

نگاه غزاله پر از حیرت شد؛ اما لحظه‌ای بعد با نگرانی پرسید: بیمارستان برای چی؟

ـ قلبش... همون مشکل همیشگی.

ـ شما از کجا می‌دونید؟

ـ امروز ازم خواست برم دیدنش.

غزاله بدون اینکه سوالی بپرسد نگاهش کرد. منتظر بود او ادامه بدهد

Scanned by CamScanner

و خسروی این را فهمید. دوباره گفت: می‌خواست همه پولی رو که توی بانک داره به خیریه ببخشه.

او ناباور زمزمه کرد: چرا خیریه؟

خسروی شانه بالا انداخت. غزاله اینبار پرسید: کدوم بیمارستانه؟

ــ ازم خواسته بهت نگم.

ــ استاد!

ــ البته من بهت گفتم؛ اما به دیدنش نرو. اینجوری برای خودت بهتره.

صدای غزاله لرزید و لب زد: می‌خوام ببینمش.

او لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و بعد بی‌هدف دو سه قدمی در عرض اتاق راه رفت و سر آخر کنار میزش ایستاد. دستی روی کتابی گذاشت و رو به او با حالی پریشان گفت: یه وقتی می‌خواستم زن برادرم بشی؛ اما تو رفتی با افسر یه پرونده بُر خوردی که عجیب دنبال رد پای برادر احمق من تو این پرونده قتل می‌گرده. زنی که ده سال باهاش زیر یه سقف زندگی کردی حالا نمی‌خواد تو رو ببینه مبادا زندگیت با این پلیسه به خطر بیفته و خودت وکیل یه متهم به قتل شدی که برای برائتش مجبوری راز مگوی خیلیا رو بریزی رو داریه خیلی‌ها از جمله شهریار.

غزاله نفسی کشید و کتاب‌ها را توی کیفش جا داد. در آن را بست و سرش را بالا گرفت. نگاهش به خسروی عمیق و پر از حرف بود. بی‌حاشیه گفت: از همه اینا عجیب‌تر اینه که قاضی و وکیلی مثل شما با زنی مثل زیبا دوستی دیرینه داره.

او دوباره لبخند زد. با ابرو به پنجره اشاره کرد و بی‌ربط گفت: برو آقا پلیسه رو منتظر نذار.

غزاله به سردی تبسمی کرد و به سوی در چرخید؛ اما جلوی در دوباره نگاهش کرد و گفت: به زیبا بگید به اندازه آرامشی که زیر سقف خونه‌اش داشتم برام محترمه. حتی اگه به چشم خودش یا جامعه نجیب نباشه.

Scanned by CamScanner

منتظر جواب او نبود. به سوی هال رفت؛ اما خسروی صدا زد: غزاله!

او به طرفش برگشت و خسروی با نگاهی خیره نجوا کرد: دخترش هم اسم تو بود؛ غزاله!

او بند کیفش را روی دوش محکم چسبید. یک حس موذی افکارش را به هم ریخته بود. زمزمه کرد: خداحافظ.

خسروی سر تکان داد و او در را گشود.

توی ذهنش علامت سوال زیاد داشت. زیبا یکی از آنها بود و البته خسروی که هیچ وقت دوستی او را با زیبا درک نکرد. عجیب بود که آدم‌های اطرافش درست مثل دانه‌های تسبیح به هم مربوط بودند. یکی که می‌افتاد دیگری هم سقوط می‌کرد و چه تلخ که این تسلسل ادامه داشت.

احمدرضا حالا پشت فرمان نشسته بود. غزاله اخمی کرد و گفت: خسته بودی.

ـ مهم نیست.

و با این حرف راه افتاد.

سعیدرضا کلافه از خیابان گردی‌های آن دو به راننده گفت: راه بیفت.

او اخم‌آلود نگاهش کرد و سعیدرضا کلافه و عصبی تراول چک دیگری روی داشبورد گذاشت. راننده اینبار با لبخند راه افتاد.

احمدرضا با اخم پرسید: آدرسو از سایت دیوار برداشتی؟

او موبایلش را درآورد و وقت چک کردن چیزی جواب داد: آره. شرایطش با موجودی من می‌خونه.

اخم احمدرضا پررنگ‌تر شد و پرسید: کدوم خیابون باید برم؟

نگاه غزاله هنوز به دیوار بود. جواب داد: برو شادمان!

او سر تکان داد. از بحث بی‌نتیجه خسته شده بود. با این همه برای چندمین بار تکرار کرد: چرا حرف گوش نمی‌دی؟

غزاله خود را به نشنیدن زد؛ اما او ادامه داد: کلید خونه گیشا رو فقط مادرم داره. یه وقتایی میره و یکی دو تا وسیله به خونه اضافه می‌کنه؛ اما

Scanned by CamScanner

تو که بری اونجا کلیدا رو ازش می‌گیرم. دیگه کسی مزاحمت نمیشه.

او موبایل را توی کیفش گذاشت و با جدیت جواب داد: این بحث بی‌نتیجه رو تموم کن.

ــ آخه تو چته دخترک؟ حاضری شب رو تو دفتر خسروی بمونی؛ اما پیشنهاد منو قبول نکنی!

ــ این یکی دو روزه بالاخره یه جایی رو پیدا می‌کنم.

ــ فکر کردی راحته تو این شهر دردندشت خونه پیدا کردن؟

غزاله با نگاه به تابلوی بزرگراهی یکباره گفت: اشتباه رفتی. باید از اون لاین برمی‌گشتی سمت جنوب.

احمدرضا جوابش را نداد و غزاله بلندتر صدا زد: سرگرد!

او به تندی جواب داد: سرگرد و زهرمار. من اسم دارم.

او با حالی خسته و بی‌حوصله گفت: دوباره این بحث‌و شروع نکن.

و بعد با نگاه به تابلوی روبه‌رو ادامه داد: فعلا برگرد از یه مسیری دور بزن.

ــ برنمی‌گردیم پایین.

ــ کجا می‌ریم؟

ــ گیشا.

ــ سرگرد!

ــ این‌قدر نگو سرگرد.

ــ چی بگم خیالت راحت می‌شه؟ فرامرز خوبه؟

ــ اسم‌مو می‌دونی.

ــ غریبه ست برام.

ــ غزاله!

ــ خسته‌ام احمدرضا.

او وقت رانندگی عمیق نگاهش کرد؛ اما بعد با نفسی بلند به خیابان چشم دوخت و لب زد: جانم.

Scanned by CamScanner

غزاله توی صندلی فرو رفت و با حالی عصبی گفت: اصلا امروز دیگه دنبال خونه نمی‌گردم. منو برگردون دفتر.

ـ باشه؛ اما قبلش باید حرف بزنیم.

ـ همه رو قبلاگفتیم. دیگه حرفی نمونده.

ـ من حرف دارم.

ـ همینجا بگو.

ـ بحث نکن. سرتو تکیه بده به صندلی و تا برسیم چشماتو ببند.

ـ خسته ام. می‌خوام برم دفتر.

ـ میریم خونه استراحت می‌کنی.

ـ احمدرضا!

او لبخند زد؛ اما غزاله با حرص نگاهش را به خیابان دوخت.

او اینبار آرام‌تر از قبل گفت: می‌خوام تو این شبا درباره خودمون با مامان حرف بزنم.

او با پوزخندی جواب داد: اینکارو نکن.

ـ چرا؟

ـ مادرت انتخابشو کرده.

ـ مهم نظر ماست.

او دست‌هایش را روی کیف قلاب کرد و سرد جواب داد: انتخاب منم تو نیستی.

احمدرضا به نیمرخ او نگاه کرد؛ اما بعد با خونسردی جواب داد: انتخاب تو از ده سال پیش تو شناسنامه‌ته!

ـ آره؛ اما اون هم تو نیستی.

ـ منم. فقط این‌دفعه با اسم خودم.

ـ فرق زیادیه بین احمدرضا و فرامرز.

او پشت ماشینی وسط ترافیک توقف کرد و با لبخند نگاهش کرد. با آرامشی بیشتر پرسید: تو بگو فرق‌شون چیه؟

Scanned by CamScanner

ــ نمی‌دونی؟

ــ تو بگو.

غزاله نگاهش را به سرخی چراغ راهنمایی دوخت و زمزمه کرد: فرامرز حامی بود و مهربون.

وقتی از فرامرز حرف می‌زد چشم‌هایش پر از حسرت می‌شد و لحنش رنگ غم می‌گرفت.

ــ و احمدرضا؟

نگاه احمدرضا هنوز به چشم‌های دخترک بود. اسمش که می‌آمد رنگ نگاه غزاله عوض می‌شد. جای آن حسرت و غم را انگار خشم می‌گرفت؛ شاید هم یک فریاد فروخورده.

لحنش عوض شد و بلندتر جواب داد: بی‌خیال خونسرد بی‌تفاوت.

چراغ سبز شده بود.

او با سرعتی آهسته راه افتاد و بی‌توجه به حرف دخترک نجوا کرد:

آشنای تو به دل غیر تو را ره ندهد

که نسازند به یک خانه دو بیگانه به هم[۱]

غزاله به تلخی خندید. نگاهش کرد و با همان تلخی گفت: من خیلی وقته مشاعره نمی‌کنم.

او لبخند زد و جواب داد: م بده خانوم وکیل.

غزاله چانه‌اش را بالا کشید. به شلوغی خیابان چشم دوخت و سرد و یخ لب زد:

ماییم و نوای بی‌نوایی

بسم‌الله اگر حریف مایی!

احمدرضا اینبار بلندتر خندید. از ماشینی پیش افتاد و سر یک فرعی

۱- صغیر اصفهانی

Scanned by CamScanner

راهنما زد. درهمانحال برایش خواند:

یا علی گفتیم و عشق آغاز شد!

غزاله بی‌حوصله سر تکان داد و گفت: مصرع اول این بیت با ب شروع می‌شه آقای خوش‌حافظه.

ـ تو بگو چیه؟

ـ بغض چندین ساله ما باز شد

یا علی گفتیم و عشق آغاز شد[1]

لب‌های احمدرضا از هم کشیده شد. ماشین را مقابل ساختمان متوقف کرد و به طرف او چرخید. دستش را به سوی او دراز کرد و با لبخندی آشنا پرسید: یاعلی؟

غزاله مات به او و دستش نگاه کرد. گیج شد؛ اما احمدرضا آرام‌تر پرسید: یاعلی بگیم عشق آغاز بشه؟

او اخم کرد. نگاهش را از چشم‌های احمدرضا گرفت و نجوا کرد: دیوونه.

احمدرضا بازهم خندید.

کمربندش را باز کرد و گفت: پیاده شو.

لحن غزاله عصبی بود. غر زد: خسته‌ام. میخوام برگردم دفتر.

ـ خودم برت می‌گردونم.

ـ احمدرضا!

او دوباره نگاهش کرد و با صدایی نرم و پرمهر جواب داد: اینجوری که صدام می‌کنی...

حرفش را نصفه رها کرد. کمربند او را باز کرد و از روی پایش خم شد و در را هم گشود.

---

[1] ـ از دکتر محمود اکرامی فر

Scanned by CamScanner

غزاله بی‌میل کیفش را برداشت و پیاده شد.

یکی لبخند به لب داشت و دیگری اخم کرده بود.

اما ته دل هر کدام‌شان نگرانی قل می‌زد. غزاله دلشوره زیبا و قلب مریضش را داشت و احمدرضا...

تصویر رد پای آن زن در پرونده یاسر از ذهنش کنده نمی‌شد و او همه این روزها به زنانی فکر می‌کرد که یاسر می‌توانست برایشان فداکاری کند!

نگاه سعیدرضا از پشت شیشه تاکسی به آن دو بود. آن قدم‌های هماهنگ آن نگاه‌های آشنا را دوره می‌کرد. یک چیزی این میان درست نبود. رابطه آن دو نمی‌توانست یک دوستی ساده باشد؛ یا چیزی بیشتر از آن؛ حتی نگاه‌شان به هم شبیه به نگاه تازه هیچ زن و مردی نبود. رفتارشان عمیق بود. بیشتر به زن و شوهری می ماندند که سال‌ها از آشنایی و رابطه‌شان گذشته و این برای او قابل درک نبود.

احمدرضا کلید انداخت و در را باز کرد. با لبخندی گرم به غزاله اشاره‌ای کرد و او بی‌میل قدم به ساختمان گذاشت.

چند متر دورتر راننده تاکسی با حیرت و اخم گفت: داداش اینا رفتن تو خلوت. الآن وقتشه زنگ بزنی صد و ده بیاد رسواشون کنه.

او نفسی کشید. حالش خوب نبود. از جیبش آخرین اسکناس‌ها را درآورد و روی داشبورد گذاشت. دستش که به سوی دستگیره رفت راننده پرسید: می‌خوای برسونمت؟

او سر تکان داد و قدم به کف خیابان گذاشت. حرکاتش کرخت بود. در را پشت سرش بست و از کنار خیابان به پنجره‌های طبقه آخر ساختمان نگاه کرد. می توانست سایه کسی را پشت پرده ببیند. لبخندش تلخ بود. دست‌هایش را در جیبش گذاشت و از سویی بی‌هدف به راه افتاد.

حتی درست به یاد نداشت ماشینش را کجا پارک کرده بود. مقابل عابر بانکی ایستاد و کمی پول نقد کرد. هزار فکر بی‌سر و صاحب توی مغزش می‌چرخید؛ اما هیچ کدام به سرانجام نمی‌رسید. غزاله از نامزدش اسم

Scanned by CamScanner

آورده بود. تعهدی به او نداشت. آزاد بود. این میان فقط از احمدرضا دلگیر بود که حس او را به خانم وکیل می‌دانست و باز هم پایش را جای پا او گذاشته بود. این واقعیت دیوانه‌اش می کرد.

با اوهامی سنگین پشت ماشین آژانس نشست و زمزمه کرد: منیریه!

ماشینش را صبح نزدیک کوچه سرمستی کنار خیابان پارک کرده بود.

غزاله روی کاناپه نشست و احمدرضا به سوی پنجره رفت. نگاهی به بیرون انداخت و بعد پرده‌ها را کشید. جلوتر آمد و با کمی فاصله مقابل او نشست. لبخندش گرم‌تر بود. نفسی کشید و پرسید: نمی‌خوای مقنعه‌تو دربیاری؟

او اخم‌آلود جواب داد: نظر منو نسبت به این محرمیت جعلی می‌دونی.

احمدرضا با وقت‌شناسی گفت: پس اگه اون عقدو قبول نداری همین فردا بریم محضر و دوباره پای خطبه بشینیم.

نگاه غزاله تا رد زخم ابروی او بالا رفت و جواب داد: این‌قدرام ساده نیست.

ـ تو سخت می‌گیری دخترک.

غزاله به کاناپه تکیه داد. احمدرضا پرسید: افطار چی می‌خوری؟

او با مسخرگی سوال کرد: قراره اینجا افطار کنیم؟

ـ مگه شک داری؟

ـ انگاری عادت کردی جای منم تصمیم بگیری.

ـ بگو چی می‌خوری؟

ـ تو که جای هر دومون فکر کردی. اینم خودت بگو.

او خندید و با شیطنت پرسید: هویج‌پلو خوبه؟

غزاله یکباره به خنده افتاد و لب زد: دیوونه.

اما بعد یکباره نگاهش کرد و بی‌مقدمه پرسید: اگه یهو مامانت در این خونه رو باز کنه و ما رو با هم ببینه چی می‌شه؟

Scanned by CamScanner

احمدرضا شیرین اخم کرد و جواب داد: چرت نگو.

ــ من جدی پرسیدم.

ــ حتی فکرشم خوب نیست.

ــ چی می‌شه احمدرضا؟

او لحظه‌ای به فکر رفت و درهمانحال جواب داد: زلزله!

غزاله با تاسف سر تکان داد؛ اما احمدرضا ادامه داد: منتظرم قرار منع تعقیب یاسرو بگیرم و بعد که حال مادر خوب بود ازش بخوام بیاد خواستگاریت.

او با خنده‌ای پراخم جواب داد: خیلی مطمئنی من قبول می‌کنم.

احمدرضا بی‌توجه به حرف او ادامه داد: تو این فاصله باید برات خونه پیدا کنم. برای رفتن خاله ات هم باید یه بهونه‌ای جور کنیم.

او جدی‌تر جواب داد: خاله‌م جایی نرفته. فقط...

لبخند او هم از صورتش پر کشید. نگاهش کرد و پرمعنی گفت: قرار نیست اون زن برگرده تو زندگیت.

ــ بیمارستانه!

احمدرضا متعجب نگاهش کرد و او لب زد: زیبا رو می‌گم.

ابروی احمدرضا بالا رفت؛ اما بی‌تفاوت جواب داد: خدا شفاش بده.

لحن غزاله تلخ بود. چشم از او گرفت و خیره به لوستر سقف زمزمه کرد: توقع زیادی بود اگه می‌خواستم براش نگران بشی.

ــ نه تو دکتری نه من. کار دیگه‌ای غیر از دعا از دست من و تو براش برنمیاد.

ــ باید برم دیدنش.

لحن احمدرضا جدی شد: تو اینکارو نمی‌کنی غزاله.

او با سری که تکیه داده بود به کاناپه به سویش چرخید و خیره جواب داد: من برای دیدن زیبا از کسی اجازه نمی‌گیرم.

احمدرضا صاف نگاهش کرد. باید یکبار به جواب می‌رسید. پرسید:

Scanned by CamScanner

نظر من برات مهم نیست؟

نگاه غزاله مکث داشت؛ اما بعد پلک زد و چشم از او گرفت. دوباره به لوستر خیره شد و نجوا کرد: ده سال یه عمره. تو این عمر ده‌ساله من درس خوندم و به آرزوم رسیدم. می‌خواستم وکیل بشم. یادت که نرفته!

آهش سنگین بود. ادامه داد: اما همیشه فکر کردم این عمر ده‌ساله می‌تونست جور دیگه‌ای بگذره اگه... اگه زیبا نبود.

سرش دوباره به سوی او چرخید و به تلخی پرسید: هیچ فکر کردی تو این شهر چندنفر زن خیابونی هست؟ چند نفر بخاطر یه لقمه نون و یه سقف حاضرن از تن‌شون بگذرن؟

او اخم‌آلود لب زد: بس کن.

ـ سکوت من... سکوت ما واقعیت تلخ این زن‌ها رو از بین نمی‌بره.

او عصبی شد و گفت: تکلیفت با خودت روشن نیست غزاله.

ـ روشنه سرگرد. دیر یا زود باید مستقل می‌شدم؛ اما قرار نیست زیبا رو از یاد ببرم.

ـ حتی اگه من نخوام؟

غزاله به چشم‌های تیره او زل زد و بی‌حاشیه جواب داد: تو یه روزی منم نخواستی! یادت که نرفته؟!

احمدرضا بدون پلک‌زدن نگاهش کرد و جدی و بی‌حالت گفت: تاوان خواستنت الآن چیه؟ همونو بگو.

او پوزخند زد و جواب داد: برات سنگینه.

ـ تو فقط بگو.

غزاله به چشمان سیاه او خیره شد؛ اما بعد نفسی کشید و زمزمه کرد: باشه به وقتش.

احمدرضا به عادت همیشه گوشه دو چشمش را مالید و از روی کاناپه بلند شد. به سوی آشپزخانه می‌رفت که به سردی پرسید: افطار چی می‌خوری؟

Scanned by CamScanner

غزاله بدون جواب به او چشم‌هایش را بست. فکری توی سرش می‌چرخید و آرامشش را به هم می‌ریخت.

******

حاجی با قدم‌هایی تند به سوی ایوان میرفت. شهربانو از پشت پنجره آشپزخانه نگاهش کرد. شوهرش این روزها باز هم دیر می‌آمد و زود می‌رفت! و او نگران وقتی بود که باز هم یکی مثل زن ممد آقا بیاید و با گونه‌هایی گلی شده خبر شوهرش را بدهد که سر بازار با یکی دیدنش!

نوبه قبلی که دخترک دانشجو بود. قد بلند بود و باریک و با آن چیتان پیتان مقبول و خوش برو رو هم به نظرش آمده بود. رفته بود بیمارستان دیدنش. اخم کرده بود غر زده بود داد زده بود التماس کرده بود و آخرش سنگینی آن وزنه‌ها را به رخش کشیده بود؛ اما دخترک وقیح دست گذاشته بود روی شکمش و توی نگاه پر التماس او گفته بود: اگه به وزنه باشه که الآن چند گرمش هم تو جون منه!

دخترک بی‌چشم و رو حامله بود و او این را چه دیر فهمید.

قدم‌های حاجی تند بود. تا شهربانو دل از پنجره و شاخه‌های پیچک تاک و انگورهای آن بگیرد و با نگاهی مکدر به سوی در بیاید او به راه پله رسیده بود. شهربانو میان درگاه آشپزخانه ایستاد و از پشت سر با نگاه بدرقه‌اش کرد. شوهرش باز هم تند می‌رفت!

آن روزها همین‌قدر سرعتش زیاد بود و تخته‌گاز می‌رفت. شانس آورد که به در و دیوار نخورد که رسوایی بعدش دامنش را نگرفت که رد پاهای ظریف آن دختر زود از روی زندگی و آینده‌اش جمع شد.

باز هم صدای بسته شدن در حیاط را شنید و با آن قدم‌های سنگین دوباره به آشپزخانه برگشت.

بعدها دخترک بود که توی گوشی التماس کرده بود: بذارید عقدم کنه. بچه که دنیا اومد خودم طلاق می‌گیرم.

و او یک کلام لب زده بود: نه!

Scanned by CamScanner

به درک که بچه‌اش دختر بود و بی‌شناسنامه توی این شهر دوام نمی‌آورد. به درک که همه تف می‌انداختند توی صورتش و به هزار کثافت‌کاری پنهان متهمش می کردند. به درک که از دانشگاه اخراجش می‌کردند. اینها برایش مهم نبود. آن روزها تنها به زندگی آش و لاش و هزارپاره‌اش فکر می‌کرد و آینده پسرهایی که نمی خواست سهم‌شان از پدر دیدن گاه و بیگاه او باشد و شاید گاهی دستی که از سر وظیفه به سر و رویشان می‌کشید.

سعیدرضا با سستی در را پشت سرش بست و او خیره به پنجره سبز پلک زد. شکم دخترک آن‌قدر بالا آمده بود که دیگر از دست قابله‌های زیرزمینی هم کاری ساخته نبود. یک وقتی به خودش آمده بود که حاجی با پررویی و دلی نگران از آینده آن دختر توی هال همین خانه قدم می‌زد.

شهربانو نفس بلندش را فوت کرد. دیر می‌جنبید او دخترک را می‌آورد توی همین خانه و می‌شد خانم کوچیک و او چند صباح دیگر باید برایش ویارانه درست می‌کرد و برای کاچی زایمانش زعفران می‌سابید.

خودش رفته بود سراغ آن دختر؛ اسمش شیرین بود!

نه چندان بلند گفت: سلام.

سعیدرضا چند قدمی جلوتر از آشپزخانه مکث کرد. به طرفش برگشت و آرام جوابش را داد. شهربانو گفت: امروز زود اومدی.

صدای او باز هم آهسته بود: کارم زیاد نبود.

می خواست به سوی راه پله برود که شهربانو پرسید: حوصله داری بریم بیرون؟ قبل افطار می‌خوام یکم خرید کنم.

نگاهش تا بالای پله‌ها رفت و با لحنی دلگیر زمزمه کرد: آقات که حوصله نداشت.

سعیدرضا بی‌حوصله نگاهش کرد. می‌خواست جواب منفی بدهد؛ اما دیدن چشم‌های مادر حرف را در دهانش خشکاند. سرش را تکان داد و درهمان حال که راه رفته را برمی گشت لب زد: واسه تو همیشه حوصله

Scanned by CamScanner

دارم مامان.

شهربانو لبخند زد؛ عمیق و گرم.

کمی بعد با چادری که روی سرش کشیده و کیفی که روی ساعدش انداخته بود از پله‌های ایوان پایین می‌رفت.

در حیاط را پشت سرش بست و قبل از اینکه به طرف ماشین سعیدرضا برود نگاهش به مهرداد افتاد که با نانی و پلاستیکی تخم مرغ جلوی خانه عذرا ایستاده بود و دنبال کلیدش می‌گشت. نگاه شهربانو شماتت بار بود. در ماشین را باز کرد و با همان خیرگی کنار پسرش نشست. سعیدرضا راه افتاد. جلوتر او هم بی‌اراده به مهرداد نگاه کرد و با تاسف سر تکان داد؛ اما بعد پرسید: کجا باید برم؟

شهربانو چادرش را مرتب کرد و جواب داد: یه فروشگاه همین نزدیکیا هست. پارکینگم داره. برو همونجا.

سعیدرضا خیره به خیابان با زبان لب‌های خشکش راتر کرد. فکری موذی توی سرش جان گرفته بود. پشت ماشینی ایستاد و دختری کنار شیشه‌اش آمد. کم سن و سال بود؛ شاید هشت شاید هم نه سال داشت. گل‌ها را مقابلش گرفت و کودکانه پرسید: آقا گل نمی‌خواید؟

او لبخند زد. یکی از شاخه‌ها را بیرون کشید و پرسید: چنده؟

دخترک خندید. راه باز شده بود. سعیدرضا شاخه گل را به طرفش مادرش گرفت و با مهربانی خسته‌ای گفت: برای بهترین مادر دنیا.

دل شهربانو غنج رفت. شاخه رز را مقابل نگاهش گرفت و با لبخند گفت: ممنونم پسرم.

گل را بو کشید و لبخندش یکجا پر کشید. اینبار مکدر و محزون نجوا کرد: مگه پسرام یه وقتی به یادم باشن.

سعیدرضا خود را به نشنیدن زد. نزدیک فروشگاه بودند. پوست خشک لبش را به بازی گرفته بود. اینبار زمزمه وار پرسید: کلید خونه احمدرضا پیشته مامان؟

Scanned by CamScanner

او سر تکان داد و اینبار با اخمی مادرانه جواب داد: آره. فعلا که شدم کلیددار خونه شما دو تا. کی بشه زن بگیرید و منم راحت بشم.

سعیدرضا خیره به خیابان بود و به حرفی فکر می‌کرد که سر زبانش نشسته بود؛ اما بعد بی‌فکر به عاقبت آن حرف پرسید: بریم یه سر خونه داداش بزنی؟

شهربانو مبهوت نگاهش کرد و به جای جواب سوال کرد: الآن چه وقتشه؟ اوه؛ باید تا گیشا بریم. چیزی به افطار نمونده.

ـ آره؛ اما زود برمی گردیم.

شهربانو اینبار با نگرانی پرسید: چی شد یهو یاد خونه برادرت افتادی؟

او با کلافگی دستی به موهایش کشید. شهربانو نگران‌تر پرسید: نکنه چیزی شده؟

سعیدرضا لحظه‌ای نگاهش کرد؛ اما بعد با آرامش جواب داد: نه مامان. چرا یهو هول می‌کنی؟ فقط... دیشب خواب خونه احمدو دیدم.

این حرف یکباره از دهانش پرید و از دهان روزه‌اش خجالت کشید؛ اما شهربانو با نگرانی بیشتری پرسید: نکنه دزد اومده باشه؟

ـ نه مامان. دزد کجا بود؟ تازه خونه احمد که مبلمان کامل نیست.

ـ باشه. همون چارتا تیکه هود و گاز و شیرآلات مگه کمه؟!

گل را روی داشبورد گذاشت و با همان لحن نگرانش گفت: برو گیشا.

سعیدرضا از میدان منیریه گذشت. پشیمان شده بود. خواست چیزی بگوید که شهربانو با نگرانی بیشتری گفت: تندتر برو سعید. شور افتاده تو دلم.

دست‌های او دور فرمان مشت شد. دیگر دیر شده بود. نزدیک بود آن لحظه ای که تشت آن دو از بام خانه خیابان گیشا بیفتد و رسوای‌شان کند.

******

احمدرضا پرسید: این شیر واسه فرنی بسه یا برم دوباره بگیرم؟

Scanned by CamScanner

غزاله بی‌اینکه نگاهش کند زمزمه کرد: بسه.

او اینبار با لبخند نگاهش کرد. به طرفش رفت و درست پشت سر او مقابل اجاق گاز ایستاد. از کنارش دست دراز کرد و با کفگیر چوبی شیر را هم زد و در همانحال گفت: اخم بهت نمیاد دخترک.

غزاله اجاق را خاموش کرد. خودش را کنار کشید. از آشپزخانه بیرون رفت و روی مبل زانوهایش را بغل گرفت. فکر زیبا رهایش نمی‌کرد. احمدرضا به طرفش آمد. کنارش نشست و با لحنی آرام‌تر از قبل گفت: بعد از افطار می‌ریم بیمارستان.

غزاله مبهوت نگاهش کرد و او با لحن سردتری گفت: فقط چنددقیقه! اخم دخترک شیرین بود.

احمدرضا فرصت فکر به او نداد. دست دراز کرد و مقنعه را از سر او کشید و با شیطنتی مردانه گفت: خیلی وقته موهاتو نبافتم.

و با این حرف بازوی او را گرفت و به سوی خود کشید. غزاله جیغ خفیفی زد؛ اما دست احمدرضا که میان موهای او رفت لب‌هایش به هم دوخته شد.

یکباره حس آشنا و شیرین آن روزها توی جانش دوید. بی‌اراده پشت به او نشست و چشم‌هایش را بست. احمدرضا موهایش را پریشان می‌کرد. تارهایش را از هم می‌گشود و بعد مثل آبشار رهای‌شان می‌کرد. دوباره به بیست‌وپنج سالگی برگشته بود. دوباره شده بود همان جوانک سارقی که با تسبیح عقیق سرخ‌رنگی وقت سحر لب می‌زد: یا حی و یا قیوم.

دوباره شده بود جوان عاطلی که همه هنرش مشق خط بود در نیمه‌شب‌هایی که بی‌خوابی به سرش می‌زد و برای دخترک می‌نوشت:

آن جای که عشق آمد

جان را چه محل باشد...

دوباره شده بود فرامرز خاکپور با همه مهربانی و حمایت و

Scanned by CamScanner

همدلی‌هایش کنار دخترکی که به او دل بسته بود.

خودش را جلو کشید. دستش هنوز لای موهای پریشان غزاله بود. کنار گوش او زمزمه کرد: تاوان خواستنت چیه؟

او بی‌نفس پلک زد. از هجده‌سالگی‌اش خاطره‌ای داشت به شدت ریشترهای زلزله‌ای که آن شب جان و روحش را با هم به لرز کشیده بود و حالا انگار توی این آپارتمان در یکی از فرعی‌های گیشا قرار بود دوباره آن لرزیدن‌های خلسه وار تکرار شود.

مسخ شده بود و این را احمدرضا خوب می‌فهمید. دوباره و نرم‌تر کنار گوش او لب زد: بهای خواستنت چیه دخترک؟ بگو!

او لج کرد و با حالی ملتهب نجوا کرد: از پسش برنمیای.

احمدرضا درست کنار گوش او خندید. ته ریشش را به گردن او کشید و غزاله با ناتوانی پلک زد. در خودش مچاله شد و بی‌نفس گفت: نکن.

او عمیق‌تر خندید و گفت: بگو.

غزاله سکوت کرد و احمدرضا اینبار بازوهایش را گرفت و او را به سوی خود چرخاند. نگاهش لحظه‌ای در نی‌نی چشمان او چرخید و بعد جدی‌تر گفت: هر چی که بخوای غزاله. بگو.

او دوباره پلک زد. ناخوشی آن لحظه‌اش شیرین بود. دستش با ناتوانی به شانه او بند کرد و توی نگاهش گفت: پنج تا...

احمدرضا متعجب سرش را کج کرد و غزاله حرفش را تمام کرد: سرپرستی پنج دختر بی‌سرپرست یا بدسرپرست رو باید قبول کنی.

نگاه احمدرضا در چشم‌های او می‌چرخید و او دوباره و اینبار پر از بغض ادامه داد: حفظ شرافت‌شون با تو؛ به شکرانه شرفی که از من به یغما نرفت.

نفس‌های احمدرضا به گردن و صورت او می‌خورد؛ اما بعد آه کشید و سرش را تکان داد. لبش را گزید و با تاسف زمزمه کرد: چطور تونستم ولت کنم؟

Scanned by CamScanner

آب دهانش را بلعید و سیب گلویش لرزید.

چشم‌هایش را بست و بلندتر نفس کشید؛ اما بعد توی نگاه او ادامه داد: بهای خواستنت شرفه. کم چیزی نیست.

سرش را جلو برد و پیشانی او را بوسید. چشم‌هایش بسته بود. پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند و آرام‌تر لب زد: شرفم دستت گرو دخترک. بی‌شرفم اگه بگم نه.

غزاله نفس کشید و عطر تن او مشامش را پر کرد.

دلش یک زلزله ده ریشتری می‌خواست؛ از آنها که جسم و روحش را با هم می‌لرزاند.

همان وقت پشت در بسته منزل شهربانو دنبال کلیدهایش می‌گشت. سعیدرضا با حالی پریشان چشم چرخاند. اثری از کفش نبود. با نفسی تند شده پرسید: می‌خوای بریم مامان؟ اینجا که خبری نیست.

او دسته کلیدش را از کیف بیرون کشید و درهمان حال که آن را به سوی قفل در می‌برد جواب داد: تا اینجا که اومدیم. یه سر به خونه احمد بزنیم و بریم.

منتظر جواب او نشد. کلید را در قفل در چرخاند و همان وقت احمدرضا از بالای سر غزاله مبهوت و متعجب به دری چشم دوخت که با فشار دست شهربانو باز می‌شد.

برق گرفتگی حتما چیزی شبیه همین بود؛ مثل تیر کشیدن بندبند استخوان ها و بند آمدن نفس و خونی که یکباره زیر پوست صورت پخش می‌شد؛ حسی که آن لحظه آن سه نفر با هم تجربه‌اش کردند.

دست شهربانو هنوز روی دستگیره در بود که آن دو را روی کاناپه دید و احمدرضا ناباور و گنگ به صورت مات و متحیر او زل زد و غزاله...

مثل زخم خورده‌ها یکباره خودش را عقب کشید. چشم‌هایش تا انتها باز شد و قلبش دیوانه وار ضربان گرفت.

سعیدرضا سایه‌ای از آن دو را دید. نفس تندش را بیرون داد و قدمی از

Scanned by CamScanner

در دور شد. شهربانو حیران و گیج به آن دو زل زد. سیاهی چشمش تندتند جا عوض می‌کرد. گاهی به صورت بی‌رنگ غزاله خیره می‌شد و گاهی ناباور و مات به احمدرضا نگاه می‌کرد. هنوز فاصله‌شان کم بود. هنوز دست‌های احمدرضا میان موهای آشفته او بود هنوز زیرپیراهن به تن داشت و موهای غزاله هنوز با پریشان حالی روی شانه‌های باریکش رها بود.

غزاله زودتر به خودش آمد. تند و داغ از روی کاناپه بلند شد. گیج و منگ و با نگاه دنبال مقنعه‌اش می‌گشت؛ اما آن را نمی‌دید. حالش هر لحظه بدتر می‌شد.

حرکت کرخت او شهربانو را از بهت بیرون کشید. دستگیره را رها کرد و قدمی جلو رفت. به آنچه چشمانش دیده بود هنوز ایمان نداشت. با صدایی خشک و منگ لب زد: اینجا چه خبره؟

احمدرضا محکم پلک زد. از روی کاناپه بلند شد و ایستاد. دست‌هایش حالا مشت شده بود. چشم که باز کرد سایه ناقصی از سعیدرضا را روی دیوار راه پله دید. نگاهش از او گذشت و دوباره به چشم‌های متحیر مادرش دوخته شد. سعی کرد محکم باشد. آب دهانش را فرو داد و گفت: اجازه بده توضیح بدم.

شهربانو اینبار با صدایی شبیه فریاد پرسید: چی رو توضیح بدی؟ کثافتی رو که تو ماه مبارک تو خونه ات داره اتفاق میفته ؟

غزاله محکم لبش را گزید و با نگاهی که انگار کور شده بود به فرش زل زد.

احمدرضا سرش را تکان داد. نفس‌هایش صدادار شده بود. گفت: اشتباه می‌کنی مامان.

او بی‌توجه به حرف احمدرضا جلوتر آمد. هنوز ناباور بود. سرش را کج کرد و با صدایی متحیر پرسید: تو خونه پسر من چی کار می‌کنی دختر؟

او سعی کرد نشنود. لبش را برای هزارمین بار فشار داد و زهر تلخ خون

Scanned by CamScanner

کام خشکش راتر کرد. احمدرضا با یک گام مقابل او ایستاد و نگاه ناباور شهربانو بالا آمد. او با نفس‌هایی تند دوباره گفت: اون چیزی نیست که تو فکر می‌کنی مامان.

او باز هم جلوتر آمد. نگاهش وق زده و مات بود. توی چشم او فریاد زد: تو چه غلطی کردی احمد؟

دستش را پیش برد و با دو انگشت زیرپیراهن او را گرفت و با آن حال ناباورش دوباره گفت: تو خلوت این دختر با لباس خونه...

نگاهش از اندام درشت او به سوی غزاله کشیده شد و شماتت بار گفت: بی‌حجاب با موهای آشفته...

نفسش متناوب نبود. با دستی به چادرش چنگ زد و دست دیگرش را محکم روی میز کنار دیوار کوبید. غزاله با حالی پریشان سر جایش تکان خورد و شهربانو اینبار بلندتر فریاد زد: تو اومدی وکیل برادرزاده‌ام باشی یا پسر منو از راه بدر کنی؟

صدای موبایل غزاله در سکوت کوتاه و شکستنی فضا پیچید. شهربانو بی‌توجه به نوای آن دوباره گفت: با خودت چی فکر کردی دختر؟

نگاهش به سوی احمدرضا چرخید و بلندتر گفت: تو نامزد داری پسر... اگه داییت بفهمه... اگه یلدا بفهمه...

و با این حرف وحشت‌زده و هراسان روی دهانش کوبید.

احمدرضا نفس عصبی‌اش را فوت کرد. به سختی سعی داشت به خودش مسلط باشد. جلو رفت و گفت: الآن برگرد خونه. میام برات توضیح می‌دم.

نگاه شهربانو پر از خشم بود. سرش را تکان داد و با لحنی شماتت بار جواب داد: چی رو توضیح میدی؟ این ...

نگاهش به سوی اندام مچاله و لرزان غزاله کشیده شد و با تنفر لب زد: افتضاحی رو که با حماقت به بار آوردین؟

احمدرضا باز هم جلوتر رفت و شهربانو باز هم سر تکان داد. به عقب

Scanned by CamScanner

چرخید و با آن حال عصبی‌اش گفت: پسرم نیستی احمدرضا... پسر من نمی‌تونه این‌قدر...

حرفش را نصفه رها کرد. حالش بد بود. چادرش را جمع کرد و به سوی در رفت. سعیدرضا روی پله‌ها به دیوار تکیه داده بود. احمدرضا وسط هال ایستاد و از دور رفتنش را تماشا کرد. شهربانو در را محکم بست و غزاله باز هم سر جا تکان خورد. توانش تا همان وقت بود. عقب رفت و به دیوار چسبید. و بعد مثل آوار فرو ریخت. یکباره بغضش شکست و چشم‌هایش خیس شد.

احمدرضا خیره به در بسته توی موهایش چنگ زد. چیزی که از آن واهمه داشت به سرش آمده بود. نگاهش توی خانه به چرخش درآمد. موبایل دخترک دوباره زنگ می‌خورد؛ اما آن لحظه هر دو عصبی‌تر از آن بودند که به مخاطب آن سوی خط فکر کنند. احمدرضا پیراهنش را از لب مبل چنگ زد. آن را توی تنش کشید و وقت پس و پیش بستن دکمه‌هایش به سوی او رفت. غزاله هنوز با زانوهایی در بغل سر جا می‌لرزید. احمدرضا مقابلش نشست و دست‌های او را پایین آورد. نگاه خیس و خون دخترک در نگاه او نشست. چانه‌اش لرزید و بغضش دوباره آب شد. احمدرضا پلک زد. هیچ حرفی...

هیچ حرفی برای تسکین حال خراب او پیدا نمی‌کرد. مچ هر دو دستش در دست‌های او بود و سردی پوست تنش از فشار پایینش حکایت داشت. سرش را جلو برد و لب‌هایش را بی‌نفس به پیشانی او چسباند. غزاله دوباره به گریه افتاد و احمدرضا همانجا چسبیده به پوست سرد او نجوا کرد: من درستش می‌کنم غزاله. باشه؟

او با درماندگی سرش را تکان داد. احمدرضا خودش را عقب کشید و آرام‌گفت: اینجوری نکن. دلم می‌مونه پیشت.

چانه او می‌لرزید. احمدرضا اشکی را روی گونه او گرفت و گفت: باید برم خونه. همینجا بمون تا بیام.

Scanned by CamScanner

صدای موبایل او دوباره بلند شد.

احمدرضا از مقابل او بلند شد. آخرین دکمه‌اش را هم بست و پیراهنش را توی کمرش کشید. به سوی کتش می‌رفت که چشمش به موبایل دخترک افتاد. اسم شهریار روی صفحه به حال خرابش دامن زد. بی‌فکر آن را برداشت و روی صفحه انگشت کشید. با لحنی تند گفت: بله!

شهریار آن سوی خط مکث کرد و همین احمدرضا را جری‌تر کرد. به سوی در می‌رفت که بلندتر گفت: بار آخری بود که به موبایل زن من زنگ زدی!

منتظر جواب او نماند. تماس را قطع کرد و گوشی را روی مبل انداخت. کفش‌هایش را پوشید و بی‌خداحافظی از در بیرون رفت.

در را که بست باز هم غزاله سر جا به خود لرزید. با نگاهی وق‌زده به دیوار روشن خیره شد و همان وقت بی‌قرار و پریشان لب زد: وای!

چیزی که از نگاه شهربانو افتضاح بود با یک توضیح جمع نمی‌شد. برای هر توضیحی باید به ده سال پیش نقب می‌زدند. باید از غفور می‌گفتند و از شاپور و از نفرت آن سه روز که با رگ احمدرضا و شیره او گذشته بود.

اینبار با درد بیشتری نالید: وای!

تنها که این نبود. باید از غفور و از مرگ ترسناکش می‌گفتند و آن رگ باد کرده و سیاه شده و بدنامی یک محله بد نام و تازه بعد از همه اینها می‌رسید به عصر پاییزی خیابان سعادت‌آباد.

چانه‌اش جمع شد و ناباور لب زد: وای!

چه گذشته سیاهی داشت که آن را به سختی پشت نقاب شیک و آراسته‌اش پنهان کرده بود. گذشته‌ای که یک سرش می‌رسید به زیبایی که خاله نیمی از زنان زیر پل‌های این شهر دودزده بود؛ از زیر پل پارک وی گرفته تا میرداماد و سیدخندان و بلوار فرهنگی در سعادت‌آباد. هیچ نقطه

Scanned by CamScanner

روشنی در گذشته‌اش نبود که بتواند به آن چنگ بزند و مقابل چشمان وق‌زده زنی به وجاهت شهربانو برای خودش اعتبار جمع کند.

بلند و پی در پی نالید: وای... وای... !

اشک امانش نمی‌داد. سرش را روی زانوهایش گذاشت و از ته دل زار زد.

میان شور گریه‌هایش هشدار پیامک موبایل مثل ناقوس بی‌موقع اعصابش را بیشتر از قبل به هم ریخت. با حرص از کف سرد زمین بلند شد و به سوی کاناپه رفت. فرقی نمی‌کرد مخاطبش که بود. دنبال یک نگون بخت بینوا می‌گشت که تلخی این لحظه‌ها را یک جا به جان او بریزد.

موبایل را برداشت و روی صفحه انگشت کشید. اسم شهریار دیوانه‌اش کرد. مسیجش را باز کرد و انگشتش روی دکمه تایپ رفت؛ اما قبل از آن نگاه ماتش دوخته شد به نوشته کوتاه او: زیبا پشت در اتاق عمل منتظر توئه!

ناباور پلک زد و دوباره خواند. دیوانه شد و موبایل را روی مبل انداخت. اینبار تلخ و خیس و درمانده زار زد: وای!

******

احمدرضا ماشین را جلوی در پارک کرد و پیاده شد. حرکاتش تند و عصبی بود. ریموت زد و کلید را به قفل انداخت. از افطار گذشته بود؛ اما آن لحظه فقط تهوع بود که به حلقش چنگ زده و حجم معده‌اش را بالا می‌کشید.

از ایوان گذشت و در خانه را باز کرد. برعکس شب‌های پیش حتی صدای تلویزیون هم نمی‌آمد. تنها فس‌فس کند سماور بود و گاهی صدای قاشقی که به تن بلور استکان می‌سایید.

از راهرو گذشت و در آستانه نشیمن ایستاد. آقاجانش با ریحانه تنها دور سفره بودند. نگاه حاجی بالا آمد و وقت بلعیدن لقمه متعجب سرش

Scanned by CamScanner

را تکان داد. ریحانه رد نگاه او را گرفت و گیس بافته‌اش را عقب زد. احمدرضا با حالی پریشان لبش را تو کشید و زیر لبی گفت: سلام.

حاجی بدون عیلک با لحنی معترض پرسید: امشب تو این خونه چه خبره؟

استکانش را پس زد و بلندتر گفت: اون از مادرت که معلوم نیست چشه! رفته تو اتاق قمبرک زده اونم از برادرت که عینهو مرغ پر کنده هی این پله‌ها رو میره بالا میاد پایین. اینم از تو که عینهو اجل معلق یهو ظاهر شدی!

احمدرضا با پوزخندی طعنه زد: سعیدرضا که باشه طلبش!

صدای پر مدعای او از پشت سرش آمد: اگه طلبی هست همین الآن صاف کنیم.

احمدرضا به سوی او چرخید و یک تای ابرویش بالا پرید. سرش را کج کرد و جواب داد: اینجا نه. عین قدیما دور از چشم بقیه.

او پوزخند زد و با طعنه‌ای تلخ گفت: اگه عین قدیما با دو تا چک و لگد دلت آروم می‌شه باشه. بیا بزن.

از کنار او گذشت و با لحنی پر از تمسخر ادامه داد: اما اون کثافتی که تو به بار آوردی رو این چیزا نمی‌شوره!

ریحانه وحشت‌زده به احمدرضا نگاه کرد و او با خشمی فروخورده جواب داد: با همین حماقت امشب این نمایشو راه انداختی. بدون اینکه واقعیت رو بدونی.

او وسط اتاق به طرفش برگشت. دست‌هایش را توی جیب گذاشته بود و نگاهش به نظر خونسرد و بی‌تفاوت بود. شانه‌ای بالا انداخت و گفت: واقعیت چیزی بود که امشب توی خونه ات دیدم. تو با اون دختر...

حرفش را ناقص رها کرد و با تاسف سر تکان داد.

ریحانه ناباور از کنار سفره بلند شد و حاجی با اخمی غلیظ پرسید: چی شده؟ یکی تون بناله بدونم کی چه غلطی کرده؟

Scanned by CamScanner

سعیدرضا بی‌تفاوت زمزمه کرد: از سرگرد بپرسید موبه‌مو براتون تعریف می کنه.

احمدرضا دستش را مشت کرد و با خشم به عقب برگشت. می‌خواست از اتاق بیرون برود که حاجی پشت سرش از کنار سفره بلند شد. لحنش عتاب آلود بود. صدا زد: احمد!

او سر جایش ایستاد و حاجی بلندتر پرسید: چی کار کردی؟

او بدون اینکه به عقب برگردد سر تکان داد؛ اما حاجی کوتاه نیامد. دوباره گفت: تو چشم من نگاه کن و سرتو تکون بده.

احمدرضا روی پاشنه پا به عقب چرخید و حاجی خیره و پر از اخم نگاهش کرد. احمدرضا سعی کرد آرام باشد. لب‌های خشکش را به هم مالید و گفت: چیزی نشده آقاجون. فقط...

نگاهش تا سعیدرضا رفت و برگشت و لب زد: یه نادونی یه سنگی رو انداخته توی چاه!

او باز هم پوزخند زد و شهربانو از پشت سر با صدایی گرفته و خشک گفت: اون نادونی که اشتباه کرده تویی پسر!

این را گفت و از کنار او گذشت.

احمدرضا با نگاه دنبالش کرد تا کنار مخده.

نوجوان که بود عاشق درست کردن کیک بود. بعداز ظهرهای آرام تابستان می‌خزید توی آشپزخانه و بی‌سر و صدا آرد و تخم مرغ و شکر را به هم می‌زد و آخرش خوب یا بد؛ عصرانه جمع چهار نفره‌شان را می‌چید روی میز. آقاجانش که همیشه توی حجره بود و کم پیش می‌آمد با آنها وقت بگذراند؛ اما مادر همیشه برای او وقت داشت. از درست کردن مارمالاد برای کیک‌های ناشیانه او گرفته تا حل کردن مشترک جدول روزنامه آفتابگردان که آن سال‌ها ضمیمه همشهری بود و بحث کردن سر درست و غلط جواب خانه‌های سفید.

حرف مگویش همیشه با مادر بود. چه شد که ده سال این راز را توی

Scanned by CamScanner

دلش نگه داشت و لب نزد؟!

وقتی شروع به حرف کرد صدایش گرفته بود و خشک. بیشتر از همه از خودش دلگیر بود و حق و باطلی که عجیب به هم پیچیده بود.

با لحنی گرفته گفت: وقتی حق و باطل به هم بپیچه بیشتر وقتا باطله که اول به چشم میاد.

شهربانو به چشم او زل زد و به تندی گفت: نگو که تو بر حقی! نگو چیزی که امشب من دیدم باطل نبود... گناه نبود!

او سنگین پلک زد و حاجی با صدای بلند و عصبی‌اش پرسید: دِ یک کلوم دهن وا کنین بدونم چی شده!

این را گفت و به شهربانو زل زد. او کنار دیوار نشست و دستش را روی مخده به چانه‌اش تکیه داد. لحنش مکدر بود و هنوز ناباور. دورتر از جوش و خروش چند لحظه پیش زمزمه کرد: اشتباه کردم رضا دادم یه دختر مجرد پاش وابشه تو خونه‌ام که دندون تیز کنه واسه پسرای عزب اوغلی ساده من!

نگاه خیره و عصبی‌اش را به احمدرضا دوخت و با طعنه‌ای تلخ ادامه داد: که کارشون بکشه به گناه و سر از خلوت دربیارن!

احمدرضا نفسش را حبس کرد. دیوار اعتمادی که بین‌شان بود کم کم فرو می‌ریخت و این ترسناک بود.

ریحانه دست‌هایش را محکم روی دهانش گذاشت و حاجی ناباور به سوی او چرخید. شهربانو با لحنی پرسوز گفت: تقصیر منه که گذاشتم سن و سالت برسه به الآن. اگه عرضه داشتم بچه ات الآن باید آب بابا رو بخش می‌کرد.

دستش را به پیشانی‌اش تکیه داد و نالید: اینکه ایمونت به باد رفته اینکه دلت به گناه لرزیده اینکه تو روی نامحرم با چشم بد نگاه کردی... مقصر همه اینا منه مادرم.

با همان حال شوریده نگاهش کرد و با لب‌هایی لرزان ادامه داد: دیگه

Scanned by CamScanner

صبر نمی کنم قائله یاسر به ته برسه. عیدفطر که بیاد یلدا رو برات عقد می‌کنم.

نگاهش به سوی سعیدرضا چرخید و با لحنی پر تنفر گفت: تو هم غلط می‌کنی یه بار دیگه اسم این دخترو به زبون بیاری!

سعیدرضا باز هم پوزخند زد.

اما نگاه احمدرضا به نگاه مادرش دوخته شده بود. همه عمر او با نگرانی گذشته بود. یک وقت‌هایی تا نیمه شب می‌نشست روی تاب حیاط و وقت تاب خوردن‌های آرامش برای پسرکش کتاب می‌خواند؛ شیر شاه و شازده کوچولو و خیلی‌های دیگر و میان همه آن قصه‌ها دلشوره دیر کردن‌های حاج صنعان را داشت و با صدای هر ماشینی که توی کوچه می‌پیچید نگاهش تا در بسته حیاط می رفت و برمی گشت.

سعیدرضا کوچک بود و ریحانه هنوز نبود. آن وقتها با هر بار دیر کردن پدر خودش را مرد خانه می‌دید. مردی که کتاب به ته نرسیده آن را از میان دست‌های مادر می‌گرفت و زیر نور کم جان دیوارکوب‌های حیاط لب می‌زد: حتما بازم حساب کتاب حجره طول کشیده. غصه نخور. میادش.

چه شد که رازی به این بزرگی را ده سال توی دلش کشید و مقابل این زن صبور دهان باز نکرد؟!

لحنش خسته بود و کم جان. زمزمه کرد: اون دختره...

شهربانو با نگاهی باریک به سویش چرخید و احمدرضا نفسش را فوت کرد.

توانش را داشت باز هم می‌بردش حیاط و روی آن تاب فلزی قدیمی دستش را می‌گرفت و از رازی می‌گفت که همه این سال‌ها مثل نفس به جانش چسبیده بود. از لحظه‌های تب‌دار آن خانه نمور اجاره‌ای می‌گفت و غم‌های دخترکی که به او پناه آورده بود.

اصلا رسم مردی را مادر یادش داده بود.

یک وقتی توی همان شب‌های بی‌قراری روی آن تاب سفید توی نگاه

Scanned by CamScanner

پسرش لب زده بود: مردونگی ربطی به سیبیل پشت لب و صدای دورگه و کلفت نداره. تو این روزگار بی‌وفا تو مردونه مرد باش تا کسی که بهت تکیه می‌کنه هیچ وقت پشت در بسته خونه دلش نلرزه برای دیر رسیدنت!

و او برای غزاله چه دیر رسیده بود!

در نگاه مادر با صدایی سنگین حرفش را تمام کرد: غزاله زن منه. زن عقدی و رسمی و شرعیم!

نگاه شهربانو جمع شد و با گنگی سرش را کج کرد. ریحانه هینی کشید و حاج صنعان با پیژامه راه‌راهی که تنش بود بی‌اراده یک قدم به سوی او رفت. احمدرضا دوباره نفسی کشید و آرام‌تر گفت: غزاله عروس خونواده ست و توهین بهش...

حرفش را نصفه رها کرد.

شهربانو ناباور از روی زمین بلند شد. حرف‌های او را هضم نکرده بود. قدمی جلوتر آمد و درست کنار همسرش ایستاد. با گردنی که هنوز کج مانده بود پرسید: الآن چی گفتی؟

احمدرضا با کلافگی دستی به موهایش کشید. حرف اصلی‌اش را گفته بود. حالی برای بحث‌های بعد نداشت.

به عقب چرخید . خسته بود. جواب داد: بعدا حرف می‌زنیم مادر. مفصل... مفصل حرف می‌زنیم.

شهربانو فرصت نداد او قدمی بردارد. بلند و ناباور صدا زد: احمد!

او با حالی آشفته سر جایش مکث کرد. کمی آن سوتر سعیدرضا هم مات و متحیر نگاهش می‌کرد. باور حرف‌های او ساده نبود. شهربانو قدم دیگری جلو رفت و دوباره پرسید: چی گفتی احمد؟

او باز هم به عقب چرخید. چه تلخ بود که حالا خودش شده بود دلیل دلشوره‌های سنگین مادر.

با صدایی آهسته‌تر گفت: غزاله ابراهیمی وکیل یاسر... همسر منه.

شهربانو بی‌نفس شد . مکثش طولانی نبود. در نگاه او وحشت‌زده لب

Scanned by CamScanner

زد: خدایا منو بکش.

او با درماندگی پلک زد؛ اما سعیدرضا با پوزخندی تلخ نجوا کرد: دروغه!

احمدرضا نفس تنگش را بیرون داد و به او نگاهی کرد. حاجی فرصت فکر نداد. محکم و پر اخم پرسید: چه غلطی کردی پسر؟

احمدرضا اینبار به سوی او چرخید.

آقا جان رشته تحصیلی‌اش را دوست نداشت!

وقت گذاشتن سرِ خط و صدای چرخش نی‌قلم و بوی ترش دواتش را دوست نداشت!

کتاب خواندنش را دوست نداشت.

حتی گاهی فکر می‌کرد خودش را هم... ! و همیشه وقتی اوهامش به اینجا می رسید زیر لبی و نگران لب می‌زد: لااله‌الاالله!

از دلش گذشت: لااله‌الاالله!

نگاهش از نگاه عصبی پدر گریز می‌زد. سرش را تکان داد و گفت: بعدا مفصل...

حاجی به میان حرفش رفت و بلندتر غرید: بعدی وجود نداره. الآن همه رو میگی و خلاص.

این را که گفت سرش را کج کرد و با لحنی مرموز پرسید: حالا دونه‌دونه بگو. زن رسمی و عقدی و این یاوه‌ای که گفتی چه صیغه‌ایه؟

او با حالی عصبی لب زد: آقا جون.

ـ آقاجون و مرگ. حرف بزن ببینم چی کار کردی با زندگیت؟

نگاه احمدرضا کرخت و کش‌دار از او گذشت و دور اتاق چرخی زد. نه چندان بلند جواب داد: حرف اصلیم همونی بود که گفتم. حالا هم...

ـ حرف غیر اصلیت چیه؟ همونو بگو.

نگاه احمدرضا در نگاه تند او دودو می‌زد؛ اما بعد بی‌حرف سرش را پایین انداخت. می‌خواست به سوی در برگردد که شهربانو با گریه پرسید:

Scanned by CamScanner

تو کی وقت کردی بشناسیش؟ چرا بدون اینکه به من بگی...

او دستش را به چهارچوب در زد و شهربانو نالید: من این‌قدر غریبه بودم؟ دور از چشم من...

گریه کلامش را می‌برید.

احمدرضا پشت به او سرش را پایین انداخت. گل‌های قالی تبریز مقابل نگاهش جان می‌گرفت؛ درست مثل خاطره‌های دور دختری که یک وقتی با چادری روشن از بام کوتاه خانه او توی حیاط پریده بود. ترسیده بود گریه کرده بود حتی تا مرز مردن هم رفته بود. شده بود تعبیر بیتی توی کتاب فارسی اش...

نخستین بار گفتش کز کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند

و بعدها او بود که این شعر نظامی را معنی می‌کرد:

بگفت از دل شدی عاشق بدین سان
بگفت از دل تو می‌گویی من از جان

غمگین از اشک‌های مادر که چاره‌ای برایشان نداشت زمزمه کرد: ده سال پیش... تو ماموریت کرمان... غزاله به هم پناه آورد.

صدای دخترک در اوهام دورش می‌پیچید:

بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشق بازان این عجب نیست.

پلک زد و دستش روی چارچوب در مشت شد. لب زد: از مردی به دور بود ولش کنم به امون خدا. وسط یه ماموریت سِرّی باهاش بُر خوردم و عقدش کردم.

اینبار خودش بود که قلم‌نی را روی کاغذ می‌کشید و می‌خواند:

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک؟

Scanned by CamScanner

بگفت آن گه که باشم خفته در خاک

دوباره گفت: بنا بود بعد از کنکور اون بره واسه خودش منم برگردم خونه؛ اما...

نفسش تنگ بود. دست برد و دکمه اول پیراهنش را باز کرد. با لحنی غریب ادامه داد: من برگشتم خونه اونم رفت پی درس و زندگیش. فقط این میون هیچ کدوم تلاش نکردیم اون محرمیت رو باطل کنیم. اون موند با یه اسم جعلی از من که تو شناسنامه‌شه. منم موندم با...

قدمی جلوتر رفت. دخترک با گیسی بافته توی اوهامش می‌خواند:

بگفتا رو صبوری کن در این درد

بگفت از جان صبوری چون توان کرد

اینبار نجوا گونه لب زد: با دلی که از همون وقتا براش رفته.

نماند تا آوار شدن مادرش را ببیند و توی نگاه پر اخم آقا جانش زل بزند.

قدم‌هایش را تند کرد و کمی بعد زیر سقف آسمان بلند و پی در پی نفس کشید.

Scanned by CamScanner

«فصل هفتم»

دیر رسید! درست وقتی که غزاله روی نیمکت بیمارستان مثل مرده‌ای بی‌جان به روبه‌رو خیره مانده بود. شهریار هم بود و خسروی!

هر دو مات و ناباور در کریدور بخش سی‌سی‌یو؛ یکی تکیه داده به دیوار و آن دیگری پی سیگارش می‌گشت. سر آخر پرستار بود که با اخمی تند سرش را تکان داد.

قدم‌های احمدرضا آهسته بود. انگار توانش برای رسیدن به غم‌های بی‌پایان دخترک ته کشیده بود. خسروی با سیگاری که بین انگشت‌هایش مانده بود به طرفش برگشت و شهریار تکیه داده به دیوار نگاهش کرد.

او با نفسی بلند چشم از آن دو گرفت. مقابل غزاله ایستاد و از بالا به پلک های سنگین او نگاه کرد. دخترک گریه نمی‌کرد. حتی انگار بغض هم نداشت. فقط مات بود و ته آن نگاهی که به شیشه سی‌سی‌یو خیره مانده بود خاطره‌های ده سال عمر رفته‌اش مثل نوار قلبی که آخرش به یک خط صاف می‌رسید تند و پی در پی رد می‌شد.

خاطره غزاله گفتن‌های کش‌دار زیبا که انگار در هر نشانه‌اش یکبار دخترش را می دید؛ دختر مرده‌اش را! و خاطره سیاهی روزهای زندانش؛ وقتی زیر تیغ بود!

درهای سی‌سی‌یو باز شد و بهیار تخت را هل داد. نگاه غزاله با سفیدی مطلق روی تخت کش آمد. حتی قدرتی برای برخاستن از روی نیمکت نداشت. تنها نگاه بود که آهسته بدرقه‌اش می‌کرد تا ابدیت.

شهریار تکیه‌اش را از دیوار گرفت و خسروی خیره به جسمی که زیر ملحفه بود سیگارش را توی مشت مچاله کرد.

Scanned by CamScanner

صدای کرکر چرخ‌های تخت در سکوت آزاردهنده بخش هر لحظه کمرنگ می شد و لحظه‌ای بعد پشت درهای فلزی آن‌قدر پیش رفت تا به هیچ رسید.

احمدرضا چشم از در بسته انتهای کریدور گرفت و دستش را آهسته روی شانه غزاله گذاشت. نگاه او با کرختی بالا آمد. ملغمه‌ای بود از اخم و غم.

از روی نیمکت بلند شد و دست او را پس زد. احمدرضا پلک زد. حرفی روی زبانش نبود؛ نه حتی چیزی برای دلجویی.

نفس غزاله لرزید و از حلقش بیرون آمد.

سوی در چرخید و بی‌حرف یا نگاهی به بقیه با قدم‌هایی نامطمئن به سوی در رفت.

امشب در این بیمارستان یک آدم تمام شده بود.

یک زن که با پستی توی حرام هلش داده بودند اما بعدها به قول خودش سعی می‌کرد حلال کار کند!

با سستی ریموت زد و تن له شده‌اش را روی صندلی انداخت. نگاهش به تاریکی محوطه بیمارستان بود. صدای زیبا توی ذهنش می‌پیچید؛ وقتی از دختر مرده‌اش می‌گفت؛ اسمش غزاله بود!

******

خانه زیبا سرد بود و تاریک. غزاله در را پشت سرش بست و همانجا به تاریکی و سکوت مقابلش زل زد.

یک وقتی زیبا را می‌دید که با سوهانی دردست گوشی تلفن را بین گردن و گوشش نگه داشته بود و طول هال را قدم می‌زد و گاهی باز هم او را می‌دید؛ وقتی به گل کنج هال آب می‌داد و خاک برگی را پاک می‌کرد.

جلوتر رفت و تن خسته‌اش را روی کاناپه رها کرد. چشم چرخاند و نگاهش از کارتن‌های پخش و پلا رد شد. ظروف همه جا بود؛ روی کانتر کف هال روی میز. حتی تعدای‌شان را زیبا بی‌حوصله چیده بود توی

Scanned by CamScanner

کارتن. انگار رفتن سرنوشتش بود؛ یک وقتی از این خانه یک وقتی هم از این دنیا.

او اینبار سرش را به کاناپه تکیه داد و چشم‌هایش را بست. سهم یکی مثل زیبا گاز تلخی بود از این دنیا؛ مثل ته خیار که طعم زهرمار می‌داد.

موبایلش زنگ می‌خورد.

اما او حتی چشم باز نکرد. روی کاناپه در خود مچاله شد و همان وقت زیبا بود که روی پتوی موتیف‌بافی همین کاناپه با لحنی غم آلود زمزمه می‌کرد: خسروی رو شوهر بی‌غیرتم آورده بود خونه. پشت در بسته اتاق خراب شده اون تا صبح سیگار دود کرد و من تو خودم زار زدم. از همونجا شناختمش. بعدها شد وکیلم؛ وقتی زیر تیغ بودم!

احمدرضا با حالی خراب گوشی را روی کنسول ماشین انداخت و در نور کم محوطه بیمارستان نگاهش با خسروی کش آمد تا کنار پژوی اسقاطش. بی‌هدف مانده بود تا خسروی کارهای سردخانه و تایید گواهی فوت را انجام دهد.

شهریار هم بود. بی‌توجه به برادرش می‌رفت سوی ماشین بزرگ و سفیدش.

احمدرضا با خستگی به صندلی تکیه داد و دقیق‌تر نگاه‌شان کرد. خسروی مکث داشت. در ماشین را باز کرده بود اما نگاهش دل می‌زد سوی شهریار. برعکس او که با غریبگی پشت فرمان ماشینش نشست و وقت راه افتادن با موبایل شماره غزاله را گرفت. او که جواب نداد شهریار هم موبایل را روی صندلی انداخت و وقت سرعت گرفتن به ساعت ماشین نگاه کرد. از نیمه شب گذشته بود.

احمدرضا با سستی راه افتاد. از در بیمارستان که بیرون می‌رفت موبایلش به صدا درآمد. نگاهش چرخید سوی نام ریحانه. حالی برای حرف نداشت و موبایل کمی بعد بی‌صدا شد.

******

Scanned by CamScanner

صدای چرخش کلید در قفل در هوشیارش کرد.

روی کاناپه کمی جابه‌جا شد و به دری که آهسته باز می‌شد چشم دوخت.

شهریار را از قد بلندش هم می‌شناخت.

او در تاریکی قدم به هال می‌گذاشت که متوجه سایه محوی از غزاله شد.

در را پشت سرش بست و با صدایی خشدار از دود سیگار پرسید: بیدارت کردم؟

او سر تکان داد. دوباره روی کاناپه در خود مچاله شد و پتوی موتیف بافی زیبا را روی شانه‌هایش کشید.

شهریار کلید برق را زد و غزاله با خشم دستش را جلوی چشمانش گرفت. او بی توجه به دخترک به سوی آشپزخانه رفت و پرسید: شام خوردی؟

او بی‌اینکه جوابی بدهد پتو را بالاتر کشید. شهریار در یخچال را باز کرد و نگاهی توی آن انداخت. در همانحال زمزمه وار گفت: همیشه تو یخچال حلوا نگه می‌داشت.

و با این حرف مانده حلوای چندروز پیش را بیرون آورد.

غزاله با نگاهی خسته دنبالش می‌کرد. او ظرف را روی کانتر گذاشت و گفت: صورتت شبیه روح شده. افطار نکردی هنوز؟

غزاله بی‌توجه به سوال او با لب‌هایی خشک گفت: حالش که خوب بود.

او چانه‌اش را بالا کشید. سکوتش طولانی شد؛ اما سر آخر با لحنی بی‌حالت جواب داد: نبود.

تکه‌ای از حلوای خشک شده را جدا کرد؛ اما میلی به آن نداشت. نگاهش را دوخت به حاشیه‌های طلایی بشقاب و دوباره گفت: قلبش که همیشه مشکل داشت. تو هم که رفتی...

Scanned by CamScanner

حرفش را نصفه رها کرد و از کانتر دور شد. قدم زنان پشت پنجره تاریک ایستاد و به خیابان چشم دوخت.

غزاله روی کاناپه جابه‌جا شد. یک پا را زمین گذاشت و با حالی خراب لب زد: نمی‌تونی این‌قدر بی‌رحم باشی شهریار.

او نفسی کشید و با سستی به عقب برگشت. دست‌هاش را پشت کمر به هم قلاب کرد و در نور کم هال نگاهش کرد؛ اما لحظه‌ای بعد با آن حال آشفته غم آلودش جواب داد: تو چی؟ تو کی وقت کردی این‌قدر احمق باشی که با اون پلیسه...

حرفش را نصفه رها کرد. کانتر را دور زد و روی مبلی مقابل او نشست. چشم های غزاله خیس شده بود. شهریار بی‌توجه به اشک‌های او به مبل تکیه داد و گفت: ده سال پیش بعد از اینکه تو رو دید بیرون «خونه» وسط خیابون با گریه می خندید و اسم‌تو تکرار می‌کرد. از همون وقت شدی دخترش. شدی غزاله اش که یه شبی شوهر الدنگش وسط یه دعوای طولانی مغزشو کوبیده بود به دیوار!

غزاله به هق هق افتاد و شهریار با حالی عصبی سیگاری گیراند.

پکی به آن زد و از پشت هاله دودی که از دهانش بیرون می‌آمد ادامه داد: اهل خدا پیغمبر نبود؛ اما به امتحانای تو که می‌رسید یاد سقاخونه منیریه می‌افتاد و شمعایی که نذر هر امتحانت می‌شد.

غزاله سرش را پایین انداخت و بی‌صدا زار زد؛ اما شهریار بی‌توجه به حال او دوباره گفت: از یه وقتی به بعد باورش شد تو دخترشی! که حتی بدش میومد من نگات کنم؛ که تو خیابون چشم هر کی بهت میفتاد چندشش می‌شد؛ که اسم خواستگار میومد تنش می‌لرزید یه وقت نکنه گیر یه نامردی مثل شوهرش بیفتی!

کام دیگری از سیگارش گرفت و اینبار خیره در چشم‌های او با بی‌رحمی گفت: حقش نبود ترکش کنی.

چانه غزاله دوباره لرزید و سرش را پایین انداخت. شانه‌ها و همه

Scanned by CamScanner

وجودش می لرزید و شهریار روی آن مبل در سکوت و نگاهی پر از غم سیگار می‌کشید.

صدای زنگ آیفون نگاه کرخت شهریار را سوی دیوار کشید. غزاله مات بود و او متفکر.

دوباره زنگ به صدا درآمد و اینبار غزاله با چشم‌هایی خیس رد نگاه او راگرفت. شهریار با مکثی طولانی بلند شد و به سوی آیفون رفت. سیگار بین انگشتانش هر لحظه کوچک‌تر می‌شد. به تصویر اخم‌آلود احمدرضا نگاه کرد و بعد بی‌حرف دکمه را زد.

به عقب برگشت و در هال را نیمه باز گذاشت. وقتی به آشپزخانه می‌رفت سیگارش به فیلتر رسیده بود.

صدای قدم‌های محکم احمدرضا روی پله‌ها به گوش می‌رسید. غزاله مچاله در لباس‌هایی که چروک شده بود توی دستمال کاغذی فینی کرد و پتو را بیشتر به خودش پیچید. احمدرضا پشت در به کفش‌های مردانه‌ای که کنار کفش‌های غزاله جفت شده بود نگاهی کرد. گوشه چشمش جمع شد و بدون اینکه در بزند در نیمه باز را هل داد. بوی سیگار دماغش را پر کرد. اخمش غلیظ‌تر شد و با کفش قدم به خانه گذاشت. نگاه خیس غزاله روی سیاهی کفش‌های او نشست؛ اما او چشم چرخاند و درست جلوی پنجره آشپزخانه شهریار را دید. اخمش تند بود. چشم از او گرفت و به سوی غزاله رفت؛ اما نگاه او هنوز روی کفش‌های احمدرضا بود. لحظه‌ای بعد سرش را بالا گرفت و به او که درست مقابلش ایستاده بود نگاه کرد. او دستش را جلو آورد؛ اما غزاله دوباره به کفش‌های او نگاه کرد و با صدایی زخمی از گریه لب زد: زیبا بدش میاد... کفشاتو درآر.

او لحظه‌ای فقط نگاهش کرد؛ اما بعد دوباره دستش را سوی بازوی او برد و با لحنی جدی کوتاه و مختصر گفت: بریم.

غزاله خودش را عقب کشید و اینبار بلندتر گفت: زیبا بدش میاد. کفشاتو دربیار.

Scanned by CamScanner

شهریار در تاریکی آشپزخانه لحظه‌ای به آن دو نگاه کرد؛ اما بعد با پوزخندی تلخ سیگار دیگری گیراند.

احمدرضا اینبار مقابل او روی زانو نشست و از فاصله‌ای کمتر به او که با پتو و مقنعه مچاله شده بود نگاهی انداخت. سعی کرد یک لحظه همه نگرانی‌ها و اخمش را پس بزند. آرام‌تر از قبل گفت: باشه. بریم عزیزم.

اما او با چشم‌هایی که دوباره خیس می‌شد در نگاه خیره او گفت: با کفش اومدی رو فرش‌های زیبا.

چانه‌اش لرزید و بلندتر گفت: اون وسواس داشت... بدش میومد.

ــ بریم عزیزم.

غزاله اینبار محکم بازویش را عقب کشید و در نگاه او پرسید: عارت میاد پاتو بذاری رو فرش این خونه؟

او عصبی شد و کوتاه صدا زد: غزاله.

ــ فکر می‌کنی این خونه نجسه؟ این فرشا نماز ندارن؟

نگاه احمدرضا در نگاه او دودو می‌زد. او از روی کاناپه بلند شد و پتوی قلاب‌بافی را روی زمین رها کرد. از احمدرضا فاصله گرفت و او پشت سرش با تانی و نفسی بلند ایستاد. دخترک وسط هال به طرفش برگشت و با صدایی پر از گریه و خشم و غم گفت: شغلش کثیف بود. نونش لجن بود. زندگیش گه بود؛ اما واسه زن‌های از همه چیز بریده بی‌پناه تو این شهر وامونده مگه کار دیگه‌ای هم هست؟

دستش را سوی در گرفت و بلندتر زار زد: فکر کردی زنی که کنار خیابونای این شهر خراب شده می‌ایسته لذت می‌بره نونشو از توی کثافت می‌کشه بیرون؟ فکر کردی...

احمدرضا نفسی کشید و با تاسف نگاهش کرد؛ اما غزاله اینبار دستش را روی سینه‌اش کوبید و وحشی‌تر از قبل توی نگاه او گفت: منم... منم یه شب کنار این خیابونا واستادم. مردای هرزه ... جوونای کثافت برام بوق می‌زدن...

Scanned by CamScanner

او عصبی شد و پر از اخم لب زد: بس کن.

اما غزاله بی‌توجه به اخم تند او با حالی پریشان ادامه داد: حرفای رکیک شنیدم... نگاشون... نگاشون دریده و کثافت بود. قیمتی که می‌گفتن...

چانه‌اش جمع شد از زور بغض و احمدرضا بلندتر گفت: گفتم بس کن.

غزاله باز هم بی‌توجه به او میان گریه نالید: تو هلم دادی تو این کثافت... تو ولم کردی احمدرضا... تو ولم کردی...

زانوهایش خم شد و همانجا روی فرش رها شد. نگاهش اما هنوز به او بود. به کفش‌های او اشاره کرد و با خشم و قهر و غم گفت: عارت میاد پاتو بذاری تو خونه این زن؟ زنی که اگه نبود الآن منم یه کثافتی بودم عین همه اونایی که با بوق ماشینای گرونقیمت می‌خندن... عشوه میان... آرایش می‌کنن. رژلب قرمز...

احمدرضا پلک زد و کلافه و پر اخم به میان حرف او رفت و گفت: حالت خوب نیست. داری مزخرف می‌گی.

اجازه حرف دیگری به او نداد. سرد و بی‌حس گفت: بریم. حرفی هم اگه هست بریم خونه.

غزاله دوباره دست لرزانش را روی سینه‌اش کوبید و نالید: حرف... به قدر ده سال حرف اینجا مونده... به قدر نامردی تو که مرد نبودی... به قدر گرسنگی و سرما و دو شب پارک خوابی که منو کشوند کنار خیابونای سعادت‌آباد... به قدر...

احمدرضا جلوتر رفت و آرام‌تر گفت: بریم خونه... اونجا حرف می‌زنیم.

غزاله اینبار پوزخند زد و سرش را تکان داد. نگاهش دور هال چرخید و با لبخندی تلخ جواب داد: خونه‌م همینجاست. با تو هیچ جا نمیام.

احمدرضا به چشمان خیس و خون او زل زد. حال دخترک خوب نبود و این نه از آن چشم‌ها که از لرز تنش و سیب گلویی که نبضش را از زیر

Scanned by CamScanner

چانه مقنعه چروک شده‌اش می‌دید؛ آشکار بود. حالا وقت بحث نبود.

سرش را تکان داد و گفت: باشه. می‌خوای بمون.

حرفش شهریار را هوشیار کرد. کرخت و بی‌حس به سوی سینک رفت و سیگارش را زیر شیر آب خاموش کرد. نگاهش آن لحظه خیره به دود سفید نیمه جانی بود که از سیگار نیم‌سوخته بالا می‌رفت.

احمدرضا بی‌هدف نگاهی به ساعتش کرد؛ اما بعد دوباره گفت: چیزی اگه لازم داشتی زنگ بزن.

صدای باز شدن در هال افکارش را به هم ریخت. شهریار بود که بی‌حرف یا حتی خداحافظی از در گذشته بود.

غزاله درست مقابل او نیم نگاهی به در انداخت؛ اما بعد با آن همه غریبگی به احمدرضا خیره شد و با لحنی وحشی و غریبه گفت: نذاشتی ببینمش... بهت گفته بودم حالش بده... تو نذاشتی یه بار دیگه بینمش... منتظرم بود...

اشک روی گونه‌اش سر خورد و با غم لب زد: به امید دیدنم واسه جراحی تعلل کرد؛ اما تو...

با پشت دست اشکش را پس زد و با آن نگاه غریبه دوباره گفت: نمی‌بخشمت احمدرضا... بخاطر همه بدیهایی که در حقم کردی... نمی بخشمت!

موبایل احمدرضا دوباره زنگ می‌خورد؛ اما او بی‌توجه به صدای آن خیره مانده بود در چشم‌های دخترک.

غزاله حرفش را با لحنی وحشی‌تر و تندتر تمام کرد: امشب شرفتو تو دستم گرو گذاشتی.

چانه‌اش می‌لرزید. کف دستش را مقابل او باز کرد و با حالی خراب لب زد: بی‌شرفی اگه چیزیو که خواستم انجام ندی!

نفس احمدرضا سرد بود و هیچ حرفی روی زبانش نمی‌آمد. قدمی جلو رفت و بی‌حرف لب‌هایش را روی پیشانی او چسباند. بوی عطرش

Scanned by CamScanner

در مشام غزاله پیچید؛ اما احمدرضا نماند و بدون نگاهی دیگر به سوی در چرخید. لحظه ای بعد غزاله دیدش که با قدم‌هایی تند به سوی در می‌رفت. لحظه آخر قبل از بسته شدنِ در نگاه او پایین آمد و دوخته شد به کفش‌های سیاهش.

در بسته شد و نگاه او به در و دیوار خانه کشید. از روح زیبا شرمنده بود.

شهریار کنار ماشین ایستاده بود و موبایلش را چک می‌کرد. ملیحه بود که پرسیده بود: من باید چکار کنم؟

سوالش به اندازه سرنوشت نامعلوم همه زنان آن «خانه» تلخ و سنگین بود و او برای بی‌پناهی‌ای که از تک تک کلمه‌های آن سوال می‌چکید جوابی نداشت.

سرش را بلند کرد و به ماهی که باریک و نیمه‌جان شده بود چشم دوخت...

خسروی آمده بود اوین دنبالش. زیبا هم با او از درهای بلند و خاکستری اوین گذشته بود و نگاهش به آسمان و ابر و کلاغ‌ها شور بود و او بعدها دلیل آن همه شوری را فهمید.

ظهر داغ یک روز تابستان بود. نگاه او به فیروز تلخ بود و نگاه زیبا آشنا. او با ساکی در دست از حاشیه دیوارهای بلند اوین راه افتاده بود و کمی بعد زیبا را دیده بود؛ نشسته بود روی صندلی ماشین فیروز و با او به سوی تهران می‌رفت. زیبا را فیروز فرستاده بود سراغش. به خیالش گمان می‌کرد دو مفلوک حبس کشیده کنار هم بهتر می‌توانند فردایشان را بسازند. حتی به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد آن دو کنار هم «خانه»ای بسازند و او بشود عموی زنان از همه چیز بریده این شهر وامانده و زیبا بالای سرشان نقش خاله را بازی کند.

یک خاله‌بازی تلخ راه انداخته بودند.

خاله‌بازی پر از کثافتی که خیلی وقت‌ها ته خطش رسیده بود به یکی از

Scanned by CamScanner

کشوهای سردخانه و تن بی‌جان چاک خورده‌ای که حاصل بی‌پناهی زیر پل‌ها و پارک‌ها بود.

در ماشین را باز کرد. در گذر این سال‌ها چند نفری از دختران آن خانه‌ی متعفن بی‌هویت دفن شده بودند و حتی دیگر کسی نامشان را هم به یاد نمی‌آورد. درست مثل آن زهره نگون‌بخت که حالا نامش کنار اسم لیلا و شبنم و مهتاب در ذهن او کم‌رنگ می‌شد. چه روزگار سیاهی داشت!

می خواست سوار شود که احمدرضا از پشت سر صدا زد: حقیقت!

او با پایی که روی رکاب ماشین بود به عقب چرخید و احمدرضا با نگاهی خیره و پراخم بی‌حاشیه و کوتاه گفت: دور و بر این خونه نبینمت!

او لحظه‌ای نگاهش کرد؛ اما بعد ابرویی بالا داد و بی‌حرف سوار شد. لحظه ای بعد احمدرضا بی‌حوصله و خسته به سوی ماشینش می‌رفت؛ اما دل و فکر و حواسش مانده بود پشت دیوارهای آپارتمان طبقه آخر این ساختمان.

پشت فرمان نشست. دست‌ها را روی آن گذاشت و بی‌اراده کمی به جلو خم شد. از شیشه نگاهی به شیشه‌های تاریک آن واحد انداخت و بعد نفسش را بیرون داد. باید تا آشتی دخترک صبر می‌کرد.

موبایلش دوباره به صدا درآمد. وقت رانندگی نگاهی به آن انداخت. باز هم ریحانه پشت خط بود. حوصله‌ای برای جواب دادن نداشت. گوشی را روی صندلی رها کرد و به نیمه‌شب تهران زل زد.

******

مقابل آینه دستشویی مشتی آب به صورتش کوبید و بعد به شره رفتن قطره های آب روی ریش جوگندمی‌اش نگاه کرد. از وقتی به یاد داشت همین شکلی بود. یک وقتی این ریش تیره‌تر بود و حالا ابتدای دهه شصت زندگی‌اش به خاکستری می‌رسید؛ اما نمی‌توانست خودش را بدون ریش تصور کند.

Scanned by CamScanner

مشت دیگری آب به صورتش زد و شیر آب را بست. دخترک پررو باید به همین صورتش عادت می‌کرد.

از دستشویی بیرون رفت. خانه سوت و کور بود. حوله را روی شانه‌اش انداخت و به سوی اتاق خواب رفت. نور خورشید از پشت تیرگی پرده پخش شده بود روی جسم ریزنقش شهربانو که زیر پتو خودش را به خواب‌زده بود.

ابروی صنعان بالا رفت. حوله را پشت صندلی انداخت و در کمد را باز کرد.

شهربانو زیر پتو چشم‌هایش را باز کرد. حاجی عطر می‌زد و بوی ماندگارش تا زیر پتو هم می‌رسید.

اما ذهن هزارپاره شهربانو در شب پیش گیر کرده بود؛ آنجا که احمدرضا با صدایی سست و نیمه‌جان لب زده بود: غزاله... زنمه!

یکباره انگار وهم برش داشت. دوباره محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد و دستش لبه پتو مشت شد.

صنعان کتش را پوشید و دوباره به اندام عیال نگاهی کرد. انگار امروز از این زن خانه‌ای برایش گرم نمی‌شد.

بی حوصله از در اتاق بیرون رفت و مدتی بعد پشت فرمان بنزش می‌راند سوی بازار.

باید خرید هم می‌کرد. کمی بار و بنشن می‌خرید و می‌برد یوسف‌آباد. دختره پررو که راهش نداده بود. نمی‌دانست چیزی برای خوردن پیدا کرده یا نه!

یاد او که پیچید توی ذهنش؛ بی‌اراده در آینه به خودش نگاه کرد و روی ریشش دست کشید. پیر بود؟! نبود! شاید کمی جاافتاده؛ اما می‌ارزید به این جوجه‌های سوسول خیابان که فاق شلوارشان تا زانویشان می‌رسید و از آن سو ساق بند انداخته‌شان را از پاچه کوتاه شلوار بیرون می‌انداختند.

Scanned by CamScanner

دختری مثل سحر یک مرد می‌خواست؛ کسی مثل خودش که ف نگفته دخترک را یک دور در فرحزاد می‌چرخاند و آخرش دل می‌داد به وسواس دخترک وقت انتخاب رنگ آن ماتیک‌های جیغ که لامصب عجیب به لب‌های قلوه‌ای خوش‌حالتش می‌آمد.

پیشانی‌اش به عرق نشست. این چه درد بی‌درمانی بود که تا یاد دخترک توی ذهنش می‌نشست تنش داغ می‌شد و صورتش از عرق آبله می‌زد!

مدت‌ها بعد ماشین را پارک کرد و پیاده شد. با آن خانه سوت و کور و عیالی که این روزها دلایل بی‌نوایی‌اش را می‌شمرد؛ او به خودش حق می‌داد وقت بیشتری را بیرون از خانه بگذراند؛ شاید با آن دخترک کم سن و سالی که عجیب علاقه داشت توی فروشگاه‌ها بچرخد و دلش ضعف برود برای کفش‌های پاشنه بلند و وقت انتخاب لباس زیر با بی‌حیایی از او نظر بخواهد!

از در بازار که داخل شد نگهبان دستش را روی سینه‌اش گذاشت و با فروتنی گفت: چاکریم حاج آقا.

او با لبخندی مردم دار سر تکان داد و پا تند کرد. کمی جلوتر دو نفر از حجره‌داران گرم حرف بودند؛ اما او را که دیدند به سیاق نگهبان کمی سر خم کردند و یکی‌شان بلندتر گفت: حق نگهدارت حاجی!

او اینبار دست تپلش را روی سینه‌اش گذاشت و با فروتنی جواب داد: مخلصیم.

از آن دو که گذشت مردی هم سن و سال خودش از جلوی دکان قدیمی‌اش گفت: حق جلوه‌ات بده مرد که مردی برازنده‌ته!

او اینبار با نگاهی پر از تردید برایش سر تکان داد و بی‌اراده سرش چرخید سوی دیگر و هم زمان دو سه نفری برایش سر تکان دادند. او جواب‌شان را با حرکت آهسته سر داد و با ابرویی بالا پریده به سوی حجره‌اش رفت. این میان هر لحظه گوش‌هایش پر می‌شد از تعارف اهل

Scanned by CamScanner

قدیمی بازار و هر بار حیرت‌زده برای کسی سر تکان می‌داد.

نزدیک حجره‌اش بود که حاج رفیع با دیدنش گفت: سلامتیش صلوات!

صدای اهل بازار پیر و جوان به هوا رفت و او اینبار با چشم‌هایی ناباور و پر از شک به اطراف نگاه انداخت. کسبه جلوی در دکان‌شان بودند. یکی تسبیح می‌انداخت و به رویش لبخند می‌زد و دیگری وقت سیاهه گرفتن بار چرخیِ بازار برایش دست تکان می‌داد.

او با آن ابروی بالا رفته آخرین قدم‌ها را هم پیش رفت و حسین وقت ورق زدن فرش‌های جلوی حجره با دیدنش خبردار ایستاد. حاجی مبهوت چشم از او هم گرفت و دستش به سوی دستگیره‌ی در پیش رفت؛ اما قبل از آن و از پشت شیشه‌ی دکان نگاهش در نگاه خیره و پر از حرف عذرا گره خورد. مهرداد هم بود. نشسته بود کنار خاله‌اش و با یک دنیا هراس سرش را پایین انداخته بود.

نفس حاجی حبس شد. بی‌اراده ته مانده آب دهان خشکش را بلعید و قبل از اینکه قدم به مغازه بگذارد یک دور کل بازار را با نگاه دنبال کرد. کسبه چشم دوخته بودند به او و هر لحظه منتظر بودند او را وقت حرف با والده‌ی آن جوان ناکام ببینند.

بد جایی گیر کرده بود. اگر توانش را داشت از همین راهی که آمده بود برمی گشت؛ اما نقدا که جلوی چشم این جماعت بیکار امکانش را نداشت.

با سستی در را باز کرد و عذرا و بعد مهرداد از روی صندلی بلند شدند. مهرداد هنوز سر به زیر بود و عذرا با چادری که با آن کمی رو گرفته بود به او نگاه می کرد. چشم حاجی باریک شده بود. نگاه از او گرفت و در سکوت و با گام هایی سنگین به سوی میزش رفت. پشت آن نشست و عذرا بی‌دعوت روی صندلی جا گرفت. مهرداد هم به تبعیت از او با نگاهی که هنوز از حاجی می‌دزدید روی صندلی نشست.

Scanned by CamScanner

حاجی دستمال را به پیشانی‌اش کشید و باز هم بی‌اراده از پشت شیشه به بازار نگاه کرد. نگاه خیره و منتظر کسبه آزارش می‌داد.

بلند صدا زد: حسین!

از بلندی صدای او مهرداد روی صندلی آشکارا تکان خورد؛ اما عذرا بی‌اینکه چشم از او بگیرد چادرش را کمی زیر بغلش جابه‌جا کرد.

حسین جلد داخل دکان آمد و گفت: جونم اوستا.

حاجی به پرده‌های کرکره اشاره کرد و با آن اخم تند و سنگینش گفت: بکش این وامونده‌ها رو.

او تند به سوی شیشه رفت و جواب داد: رو چِشَم اوستا.

لحظه‌ای بعد زیر سایه نوری که از میان پره‌های پرده توی دکان می‌ریخت می شد پرزهای معلق فرش‌های دستباف را دید؛ یکی ابریشم بود و آن یکی کرک و هر کدام ماحصل زخمه‌های سرانگشت بافنده‌های هنرمندشان یکی از کرمان دیگری تبریز آن یکی بیجار.

حاجی بی‌اینکه علاقه‌ای به حرف با میهمانان ناخوانده‌اش داشته باشد تلفن سیاه روی میز را پیش کشید و شماره‌ای گرفت.

عذرا هنوز به او خیره بود و چانه‌ی مهرداد از ترس نگاه کردن به چشم‌های وحشی حاج صنعان به گردنش چسبیده بود.

لحظه‌ای بعد حاجی با آن لحن مدعی و طلبکارش گفت: سلام کاک موسی.

مکثی کرد و دوباره گفت: رستگارم مرد مومن! ما رو گذاشتی سر کار؟

ابروهای عذرا به هم چسبید. حاجی ندید گرفته بودشان؛ اما سرآخر مجبور بود ماسک بی‌تفاوتی را کنار بزند و عذرا منتظر آن لحظه می‌ماند.

صدای حاجی بلندتر توی حجره پیچید: ده تخته افشار فاکتور کرده بودی. همه‌ش حواله شد به حسابت؛ اما اَ فرشا خبری نی. چی شد پَ این بار ما؟

نگاه عذرا بالاتر رفت و چسبید به ساعت. نزدیک یازده بود. روی

Scanned by CamScanner

صندلی جابه‌جا شد و کمی لای چادرش را باز کرد. صدای حاجی در گوش‌هایش می‌پیچید. از فرش و حواله و فاکتور می‌گفت. او کیفش را باز کرد و نگاه ماتش نشست روی جعبه‌ی مخملی سورمه‌ای رنگ. با دستی استخوانی آهسته بازش کرد و به انگشتری داخل آن زل زد...

فریدون با خنده گفته بود: لامصب بازم طلا کشیده بالا!

او کتلت سرخ می‌کرد. از جلوی اجاق نگاهش کرده و طعنه زده بود: هر کی ندونه فکری می‌شه شاید زرگری صرافی چیزی هستی نگرون قیمت طلایی!

او خندیده بود؛ از ته دل و بعد جعبه‌ی مخمل سورمه‌ای را گذاشته بود روی کابینت و گفته بود: طعنه نزن ننه. به جاش یه نیگا به این بنداز ببین خوبه؟

او مبهوت جعبه را باز کرده بود. انگشتری درشت بود. زرد بود. گل بود. ناباور نگاهش کرده و با لب‌هایی پر خنده پرسیده بود: واسه منه؟

اخم فریدون شیرین بود. گفته بود: نوکر تو هم هستم؛ اما این واسه ریحانه‌ست. فکر می‌کنی خوشش بیاد؟!

جعبه را از کیفش درآورد و زیپش را بست. از روی صندلی بلند شد و نگاه حاجی هم با او کش آمد. او به سوی میز رفت و وسط ویزویز بلند آن سوی خط جعبه را روی میز گذاشت. نگاه حاجی اینبار پایین آمد و چسبید به جعبه. عذرا بی‌حرف بازش کرد و چشم‌های حاجی ناباور دوخته شد به آن انگشتری درشت.

کسی آن سوی سیم بلند می‌گفت: الو... حاجی گوش کن... الو...

صنعان گوشی را کمی از گوشش دور کرد و چشم از انگشتر گرفت. به عذرا نگاه کرد و پر از سوال سرش را کج کرد. او کوتاه و بی‌حاشیه گفت: ماه رمضونی زحمت نمی‌دیم بابت چای و پذیرایی. عروسمم...

لب‌هایش کش آمد و نرم‌تر ادامه داد: عروسمم دیده شناخته‌ست.

نگاهش چرخید سوی مهرداد و بی‌توجه به وحشتی که ته نگاه او بود

Scanned by CamScanner

روبه صنعان با طعنه‌ای سنگین گفت: دوماد هم غریبه نیست. می‌شناسینش.

جعبه را با نوک انگشت به سوی او سُر داد و گفت: نشون عروسم باشه پیش شما تا قبل از شبای عزا عاقد بیاریم و...

حرفش را توی نگاه او تمام کرد: تمام!

این را که گفت لبخند زد.

بعد با کمی مکث چشم از او گرفت و به عقب چرخید. حاجی انگار یکباره به خود آمد. بی‌توجه به ویزویز آن سوی خط گوشی را روی دستگاه کوبید و با لحنی تند گفت: واسه خودت بریدی و دوختی زن؟

مهرداد وحشت‌زده از روی صندلی بلند شد؛ اما نگاه حاجی مستقیم به عذرا بود. اشاره تحقیرآمیزی به مهرداد کرد و گفت: من آفتابه دست این نمی‌سپرم. چه برسه به...

حرفش را درز گرفت و حرصی و پر اخم گفت: لااله‌الاالله.

عذرا با پوزخندی جواب داد: مهردادم آفتابه دزد که هست؛ اما بیاد پیش شما آدم می‌شه.

لب‌هایش بیشتر کش آمد و گفت: واس خاطر دخترتم که شده زیر پر و بالشو می‌گیری حاجی.

نگاهش دور دکان چرخید و با لبخند عمیق‌تری ادامه داد: پسرات هیچ کدوم دل به فرش ندادن؛ اما مهرداد...

نیم‌نگاهی به صورت بی‌رنگ و روی او انداخت و دوباره گفت: نگرون چی هستی حاجی؟ آدم عاقل که به خودش نمی‌زنه. اون واسه قدیم بود که دندون تیز کرده بود واسه فرشای تو انبار؛ اما ایشاله بعد از دومادی شما دیگه از خودش که نمی‌دزده! دل به کار می‌ده. تو همین دکون.

نگاهش به حاج صنعان پر از کنایه و طعنه بود. حاجی مشتش را روی میز کوبید و باز هم مهرداد از ترس به خود لرزید. صدای حاجی بلند شد. با فریاد گفت: ببند...

Scanned by CamScanner

حرفش به ته نرسیده کسی آرام در حجره را باز کرد و نگاه هر سه آنها هم‌زمان به سوی در کشیده شد. حاج فتاح بود که با تردید در آستانه‌ی در می‌ایستاد. نگاهش لحظه‌ای به عذرا افتاد و بعد به مهرداد؛ اما بعد به حاجی نگاه کرد و گفت: ببخش حاجی. کرکره‌ها پایین بود. ندونستم مهمون داری.

حاجی خواست حرفی بزند؛ اما عذرا پیش‌دستی کرد و جواب داد: اختیار دارید. ما هم دیگه داشتیم می‌رفتیم.

نگاهش رفت سوی حاج صنعان و بی‌توجه به خشم او گفت: به حاج خانوم سلام برسونید. ایشاله تو این هفته عاقد میاریم و این دو تا جوون محرم می‌شن. بعدش دیگه ریش و قیچی دست خودتون.

نگاهی به مهرداد انداخت و زیر سنگینی نگاه حاج فتاح حرفش را تمام کرد: این بچه پدر که نداره. شما از این به بعد بزرگترش. پدری کنید براش.

دست صنعان روی میز مشت شد. نیم‌خیز مانده بود پشت میزش و مقابل نگاه خیره‌ی حاج فتاح حتی توان نداشت حرفی بزند.

عذرا نگاهی به مهرداد انداخت و گفت: برو جلو دست پدرزن‌تو ببوس.

مهرداد با نگاهی وق‌زده آب دهانش را بلعید. عذرا با چشم اشاره تندی به او کرد و او با پاهایی کم‌جان به سوی حاجی رفت. جرات نگاه کردن به او را نداشت. نگاهش دوخته به دست تپل او بود که یکی دو تا انگشتر عقیق و فیروزه روی آن می‌درخشید. مقابل میز او دوباره آب دهانش را بلعید و خواست روی دست او خم بشود که حاجی از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید: برو!

مهرداد وحشت‌زده پلک زد و عذرا با لبخندی نچسب گفت: بریم دیگه.

مهرداد از میز دور شد و عذرا در نگاه صنعان با خیرگی گفت: ایشاله

Scanned by CamScanner

هفته به آخر نرسیده قرار عقد رو می‌ذاریم. واسه عروسی و مراسم دیگه هر گلی زدید سر خودتون زدید.

قدمی به سوی در رفت. حاج فتاح در را برایش باز کرد و او از میان درگاه خیره در نگاه حاجی با لحنی تلخ گفت: ریحانه جان و مهردادم که محرم بشن منم می‌رم محکمه شکایت‌مو پس می‌گیرم.

حاجی دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد.

عذرا منتظر جواب او نشد. به مهرداد اشاره‌ای کرد و زیر نگاه خیره اهل بازار با لبخندی که از سر شیطنت به لب‌هایش می‌چسباند راه دروازه را پیش گرفت. قدمی پشت سر او مهرداد با سری پایین افتاده پیش می‌رفت و همان وقت نم‌نمک پچ‌پچه ها بالا می‌گرفت؛ از داماد حاج صنعان می‌گفتند که چهارسال پیش با دست‌های بسته از همین بازار کشیده بودنش بیرون.

حاج صنعان بی‌نفس دستمال را به پیشانی‌اش کشید. تهوع گرفته بود. بی‌توجه به حاج فتاح روی صندلی نشست و دستش را روی میز کوبید.

فتاح در را پشت سرش بست.

جلو رفت و بی‌دعوت لب صندلی سیاهی نشست. کلافگی‌های او را می‌دید. قدری مکث کرد؛ اما بعد با نوای آرامی گفت: از خیلی وقت پیش صبیه مکرمه شما رو نشون کرده بودیم واسه بنده‌زاده. اصن واسه همین بود که نوبه پیش بی‌دعوت اومدم همینجا و حرفشو پیش کشیدم. نقدا قرار بود آخر ماه مبارک با اهل منزل بیایم خدمت تون واسه عرض ارادت.

صنعان به صندلی تکیه داد و در همان حال یک دستش را که روی میز دراز شده بود مشت کرد. حاج فتاح ادامه داد: اون شب تو محل سرمستی والده اون خدابیامرز که اسم صبیه شما رو پیش کشید...

حرفش را درز گرفت و صنعان کلافه‌تر از قبل هویی کشید و نگاهش را سوی دیوار چرخاند؛ اما فتاح دوباره گفت: راستش فکر نمی‌کردم شما بخوای رضا بدی به این وصلت. از اون شب تا همین امروز صبح اهل بازار

Scanned by CamScanner

یقین داشتن شما رخصت نمی‌دی این جوونِ دست‌به‌کج حتی از درگاهی خونه شما رد بشه. بهرحال شما و صبیه خانوم با کمالات‌تون کجا؛ این جوون...

نیم نگاهی به در حجره انداخت و با لحنی نه چندان خوشایند ادامه داد: این جوون خطاکار کجا!

صنعان با صدایی از ته حلقش گفت: به قدر سواد حاجیت حرف بزن حاج فتاح. ته این حرف...

او به میان حرفش رفت و با لبخندی نرم گفت: ته این حرفا می‌رسه به شما که تو این روزگار نامروت یه تنه مردی رو جلا دادی.

نگاهش دوباره سوی در حجره کشیده شد و ادامه داد: اهل این بازار نوبه اولی نیست که شما رو می‌بینن. حتی قبل از اینم دست‌به‌خیری شما براشون رو شده؛ اما نقدا نوبه اولیه مردی رو می‌بینن که واسه جون یه جوون با همه وجودش اومده جلو.

نگاهش در چشم‌های حیرت‌زده او بود که با همان لبخند دوستانه گفت: تو این وانفسای مردی و غیرت یه تنه مردی رو جون دادی حاجی. دست خوش داری به مولا.

صنعان تندتند پلک زد و متحیر پرسید: چی میگی حاج فتاح؟ مردی کدومه؟ مردونگی چیه؟

او سرش را تکان داد. نگاهش پایین افتاد و خیره به موزاییک‌های کف حجره جواب داد: راسته می‌گن درخت هر چی پربارتر سربزیرتر. تو عمرم از شما خاضع‌تر ندیدم حاجی.

صنعان این بار عصبی شد و گفت: واسه خودتون بریدید و دوختید انگاری. هنوز که نه به باره...

حاج فتاح به میان حرفش رفت و گفت: اون جوون... یاسرو می‌گم... همه عمرم نوکری‌تونو بکنه بازم نمی‌تونه کاری رو که شما واسه نجات جونش کردید جبران بکنه.

Scanned by CamScanner

نفسی گرفت و با حسرت ادامه داد: انگاری قسمت بنده‌زاده مام نبود با خونواده گلی مثل شما وصلت کنه؛ اما نقدا که هیچ‌چی مهم‌تر از نجات جون اون جوون نیست.

صنعان با خشم یکباره از روی صندلی بلند شد. حاج فتاح هم مقابلش ایستاد و با آرامشی که در کلامش بود گفت: می‌دونم اون‌قدر بزرگی که نمی‌ذاری به صبیه خانم و اون جوونی که قراره رخت دومادی شما رو بپوشه سخت بگذره.

این را که گفت چانه‌اش را بالا کشید و متحیر لب زد: حیرونم از بزرگی خدا که تو این قائله هم یه جوون رو از چوبه اعدام دور کرد هم به یه جوونی عین این مهرداد سر و سامون بخشید.

حاج صنعان با خشم دست‌هایش را مشت کرده بود. آن لحظه هزار حرف و حتی فحش آب‌نکشیده روی زبانش بود. تصور مهرداد آنهم به عنوان دامادش نفس‌گیر بود. خواست حرفی بزند که حاج فتاح دستش را پیش برد. لبخند آرامش را به لب سنجاق کرد و کوتاه و پر معنی گفت: خدا واسه این مردم حفظت کنه حاجی. عین شما ده تا مرد تو این شهر داشتیم همه جا گلستون می‌شد.

صنعان به دست او نگاه کرد. نفسش رفته بود و شره رفتن دانه‌های عرق را روی تیره پشتش حس می‌کرد. نیمه جان با او دست داد. حاج فتاح جسارت کرد و از آن سوی میز خم شد و شانه‌اش را بوسید. لحظه‌ای بعد به سوی در رفت و گوشه آن را باز کرد؛ اما توی درگاه دوباره نگاهش کرد و گفت: شما نزدیک‌تری به خدا. وقت اذون یادم کن حاجی.

نماند تا بهت و خشم نگاه او را ببیند.

رفت و در را بست. حاج صنعان ماند و فضای غبارآلودی که انگار هوا کم داشت. عصبی و خشمگین دست برد و اولین دکمه پیراهنش را باز کرد. نگاه عذرا از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت و آن جوانک دزد؛ مهرداد که چهارسال پیش یک شبی جلوی تک‌وتوک کسبه بازار که خبر شده

Scanned by CamScanner

بودند توی نگاه او التماس کرده بود که: حاجی گه خوردم. ببخش.

با حالی پریشان به موهای جوگندمی‌اش چنگ زد. در نظرش حتی یاسر هم با تحصیلات و کار آبرومندی که دست و پا کرده بود لیاقت دخترش را نداشت. حالا تصور بودن مهرداد آنهم کنار دختر یکی‌یک‌دانه‌اش او را دیوانه می‌کرد.

بی فکر و تند از پشت میز کنار آمد. نفس نداشت و هر چه که بود خشم بود که از نگاهش می‌سرید و توی دست‌هایش مشت می‌شد.

از حجره بیرون رفت و اینبار بی‌نگاه به کسی راه دروازه را پیش گرفت. گوش هایش هر لحظه پر می‌شد از تعارف اهل بازار و همین او را عصبی‌تر می‌کرد.

پا تند کرد و مدتی بعد پشت بنزش نشست. آب مانده دهانش را بلعید و با سرعتی تند راه افتاد.

******

نگاهش به خاکی بود که مرد گورکن روی قبر می‌ریخت. صدای پیرمردی هم بود؛ دور و نزدیک قرآن می‌خواند و گاهی سوزی هم به صدایش می‌داد؛ اما چشم‌های غزاله خشک بود. اشک نداشت. جایش یک گلوله سنگین ته حلقش نشسته بود و هیچ جوره آب نمی‌شد. در خلوتی بهشت زهرا چشم چرخاند. خودش بود و شهریار و خسروی که دور از هم ایستاده بودند و البته احمدرضا.

انگار تنها حلقه اتصال آدم‌های سر این خاک غریب خودش بود که گاهی خسروی حالش را می‌پرسید و گاهی شهریار نگران روزه بی‌وقتش بود. نگاه نگران احمدرضا هم که گفتن نداشت.

مرد گورکن تاج گل را روی مزار گذاشت. خودش قبل از هر کسی کنار خاک نشست و دستی به آن زد. صدای پیس‌پیس فاتحه خوانی‌اش در سکوت ناباور آن جمع اندک می‌پیچید. لحظه‌ای بعد بیلش را از کنار خاک برداشت. بلند شد و وقت دور شدن از مزار آهسته گفت: خدا رحمتش

Scanned by CamScanner

کنه.

کسی حرفی نزد. انگار همه‌شان در وهم و ناباوریِ لحظه‌هایی که از سردخانه شروع شده و بعدتر به غسالخانه رسیده بود جا مانده بودند.

خسروی جلوتر از بقیه با قدمی سنگین پیش رفت. کنار خاک نشست و بدون پیس‌پیس دستی به خاک زد. غزاله نگاهش کرد. زیبا گفته بود: مهمون ناخونده‌ام بود. یه شبی از سر غصه و بیخوابی نشسته بود تو ماشین داریوش. داریوش هم که ابن‌الوقت. خامش کرده بود که می‌برمت یه جایی دلت وا شه. مردک بی‌غیرت یه راست آورده بودش پیش من... !

خسروی دست دراز کرد و یکی دو تا از گلایول‌های تاج گل را جدا کرد. پرپرش می‌کرد که باز هم صدای زیبا توی گوش غزاله پیچید: اینکاره نبود. یعنی راستش تا چشمش به من افتاد رنگش پرید؛ اما بعدش پشت در بسته اون اتاق سیگار دود کرد و بی‌خیال هق‌هق خفه من از بخت بدی گفت که هلش داده بود وسط دوراهی‌ای که یه سرش حق بود و یه سرش ناحق. به خیالش سمت حق رو گرفته بود؛ هر چند اون لحظه تو حق بودن اون راه به شک افتاده بود. از خونه و زندگی‌ای گفت که چوب حراج بهش زده بود تا خرج رضایت گرفتن واسه داداشش بکنه و از زنش گفت که تو گیر و واگیر روزگار ولش کرده بود. از کارش گفت که نونش مثل خار نشسته بود تو حلقش و از بدبختی‌ای که گریبون زندگی‌شو گرفته بود... !

خسروی از کنار خاک بلند شد و نگاه غزاله با او کش آمد سوی راه باریکی که به خیابان می‌رسید. ماشین اسقاطش را آنجا پارک کرده بود. بی‌صدا آمد و بی‌صدا هم رفت؛ و او هنوز حرف‌های تلخ زیبا را رج می‌زد: زندگیم همون شب عوض شد. به سحر نرسیده فیروز از خونه نکبت‌زده ما رفت و سربند بی‌غیرتی داریوش من باهاش دست به یقه شدم. وسط پیچ و واپیچ یقه گیری‌مون اون دست برد گیس دخترک پنج ساله مو گرفت و...

هنوز هم می‌توانست هق‌هق او را بشنود؛ وقتی از غزاله‌اش می‌گفت:

Scanned by CamScanner

اون بچه بود خواب بود ترسیده بود. مردک دیوانه اون شب زیاد کشیده بود. نمی‌فهمید چه گهی می‌خوره. دخترکم‌و کوبید تو دیوار و یه وقتی به خودم اومدم که خونش پخش شده بود رو دیوار؛ اما هنوز جون داشت. مرتیکه عوضی می‌خواست نفسشو بگیره که من... ناغافل... از پشت با چاقو زدم تو گردنش. تو یه لحظه خون دخترکم و بابای نامردش با هم قاطی شد. داریوش همونجا تموم کرد و غزاله... دخترکم به بیمارستان نرسیده تو بغلم جون داد... !

شهریار کنار خاک ننشست. در چند قدمی مزار غریب زیبا خیره بود به گل هایی که همین چند لحظه پیش فیروز پرپرشان کرده بود. نفس بلندش میان قارقار دور کلاغی گم شد. عینک سیاه را به چشم‌هایش زد و بی‌حرف یا نگاهی به سوی خیابان برگشت. وقتی پشت به آنها دور می‌شد نگاه احمدرضا به بسته‌ای بود که او با بی‌حوصلگی از جیبش درآورد و بی‌توجه به ماه روزه آخرین محتویاتش را توی دهانش گذاشت.

نگاه غزاله از شهریار هم گذشت و دوباره دوخته شد به مزار. قدم‌هایش محکم نبود. جلو رفت و کنار خاک نشست. دستی برد و حجم گل‌های پرپر را جابه‌جا کرد. حالا از همه‌ی زیبا و غم‌های بی‌پایان او تنها مشتی خاک مانده بود زیر ترمه رنگ و رو رفته‌ای که با گلبرگ‌های صورتی و سفید و سرخ پوشیده شده بود. لحظه‌ای بعد دستش را روی خاک سرد گذاشت و با لحنی محزون زمزمه کرد: شهریار بی سلیقه بود. نمی‌دونست تو گلایول دوست نداری.

لب‌هایش به لبخندی تلخ کشیده شد. گلی را پره‌پره کرد و روی بقیه گلبرگ ها ریخت. با نفسی پر حسرت گفت: ایندفعه بیام خودم برات رز میارم. آبی هلندی؛ همونجور شیک که دوست داشتی.

توانش تمام شد. اشکی روی گونه‌اش دوید و نجوا کرد: یه جوری رفتی که تا آخر عمر از شرمندگی نتونم تو آینه به خودم نگاه کنم.

گلبرگی را لای انگشتانش گرفت و دوباره زمزمه کرد: اگه واسه خیلیا

Scanned by CamScanner

خاله بودی؛ واسه من مادر بودی. ممنونم ازت.

احمدرضا کمی دورتر نگاهش می‌کرد. کنار غزاله و نگرانی برای دل شکسته اش اما ذهن او چسبیده بود به برگه‌ای که همین امروز صبح حمیدی به دستش داده بود. استعلام حضور و غیاب کارکنان کلینیک جایی که یلدا در آن کار می‌کرد حالا در جیبش بود.

چشم از غزاله گرفت. برگه را از جیبش درآورد و برای چندمین بار نوشته‌های کوتاه آن را خواند. از همه آن جمله‌ها تنها یک خطش او را پر از تردید و حیرت کرده بود؛ بر خلاف ادعای یلدا روز مرگ فریدون او در کلینیک نبود!

برگه را دوباره تا کرد و در جیبش گذاشت. جلو رفت و بدون اینکه کنار مزار زیبا بنشیند بازوی غزاله را گرفت. او با چشمی خیس سرش را بلند کرد. احمدرضا زمزمه کرد: باید بریم عزیزم.

چانه او دوباره جمع شد. نگاهش را یکبار دیگر به خاک مزار زیبا دوخت و با چشم‌هایی بسته نجوا کرد: زندگیت آروم نبود. امیدوارم اون دنیا تو آرامش باشی.

لحظه‌ای بعد کنار احمدرضا به سوی ماشین می‌رفت.

نگاه احمدرضا متفکرانه به خاک بود؛ اما سیاهی چشمش لحظه‌ای خیره شد به بسته پلاستیکی‌ای که همین چند دقیقه پیش از دست شهریار روی زمین افتاده بود. از سلیقه او تعجب کرد. «پنیر دودی رشته‌ای» یقینا خوراکی خوشمزه‌ای نبود!

قدم به خیابان که گذاشتند زنی از پشت یکی از کاج‌ها بیرون آمد. عینک سیاه به چشم داشت. با صورتی غمگین جلوتر رفت و کنار مزار نشست. دستی به خاک زد و حجم گلبرگ‌های پرپر را جابه‌جا کرد.

آه او در سکوت وهم‌آور گورستان پیچید. نجوا کرد: خوب یا بد؛ یه مشت دختر بدبخت‌و تو یه خونه جمع کرده بودی. حالا بعد تو دونه‌دونه تو این خیابونا پخش می‌شن تا کی بشه عکس تک‌تک‌شونو مثل اون زهره

Scanned by CamScanner

بینوا تو روزنومه‌ها ببینم!

احمدرضا وقت رانندگی از پشت عینک تیره به غزاله نگاه کرد. دخترک روی صندلی مچاله شده بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. او خم شد و جعبه دستمال کاغذی را روی پایش گذاشت. پرسید: می‌ری دفتر؟

او دستمال را زیر بینی‌اش کشید و سر تکان داد. بعد لب زد: می‌رم خونه.

این را که گفت نگاه غریبه‌اش را به احمدرضا دوخت و پرمعنی ادامه داد: خونه زیبا!

او ابرویی بالا انداخت و پرسید: این قهرت تا کی ادامه داره؟

غزاله نگاهش را به خیابان دوخت و جواب داد: قهر نیستم.

ـ نگاهت اینو نمی‌گه دخترک.

او سرش را تکان داد. حالی برای حرف نداشت؛ اما جای سکوت هم نبود. بی حوصله گفت: با اون افتضاحی که دیشب بار اومد...

احمدرضا به میان حرفش رفت: تو به اون قضیه فکر نکن. من حلش می‌کنم.

او سرش را به صندلی تکیه داد و نه چندان بلند گفت: من هیچ وقت زورکی چیزی رو از خدا نخواستم.

احمدرضا عجیب نگاهش کرد و او ادامه داد: تو هم جز همون چیزایی. وقتی پیغوم فرستادی که بریم محضر... فهمیدم برام تموم شدی. حالا... بعد این همه سال...

نفس تنگش را بیرون داد و خیره به آسمانی که به ظهر می‌رسید لب زد: رابطه ما مثل چینی بندزده ست. جون نمی‌گیره.

او بی‌حوصله سرش را تکان داد و گفت: وسط این همه کار و دردسر تو هم نگرانم نکن.

غزاله دست‌هایش را در هم مشت کرد. حال خوشی نداشت. زمزمه کرد: من حوصله دوندگی ندارم. خودت از یه محضر وقت بگیر.

Scanned by CamScanner

احمدرضا نگاه تندی به او انداخت و با لحنی شماتت‌بار جواب داد: حالت خوب نیست. هذیون میگی.

لحن غزاله خسته بود و پر از التماس: احمدرضا!

اما صدای او عصبی بود و بلند: این بحث مزخرف رو تمومش کن.

ــ نمیخوام خونواده ات با تحقیر نگام کنن.

ــ اجازه نمیدم کسی نازک‌تر از گل بهت بگه.

ــ من توان ندارم با کسی بجنگم.

ــ بسپرش به من.

ــ احمدرضا!

او پشت ماشینی توقف کرد و کامل به طرفش برگشت. نگاهش نرم بود. نجوا کرد: جانم!

ــ تمومش کنیم.

ــ داری ناز می‌کنی؟

او پوزخندی زد و جواب داد: کاش بلد بودم.

ــ خودم یادت می‌دم.

این را گفت و دوباره راه افتاد.

غزاله به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. حالی برای بحث نداشت. تصمیمش را گرفته بود و سر فرصت انجامش می‌داد.

همین برایش بس بود.

******

ماشین را پارک کرد و به نمای ساختمان نگاهی انداخت. صورتش هنوز خیس عرق بود و دنبال جایی می‌گشت که لحظه‌ای آن همه فکر و نگرانی رهایش کند.

از ماشین پیاده شد و بی‌اینکه اختیاری داشته باشد در را محکم‌تر از همیشه بست.

نگاهی به دو سوی خیابان انداخت و بعد با قدم‌هایی سست از عرض

Scanned by CamScanner

خیابان گذشت. کلیدهایش را از جیبش درآورد و نگاهی به آنها انداخت. لحظه ای بعد جلوی آیفون بود؛ اما اینبار بی‌اینکه زنگ بزند کلید انداخت و وارد ساختمان شد. با آسانسور بالا رفت و کمی بعد زیر نور تایمردار راه‌پله به در بسته آپارتمان خیابان یوسف‌آباد نگاهی کرد.

به اینجا که می‌رسید یکباره احساسات مردانه‌اش غلیظ می‌شد و این دیوانه اش می‌کرد. کلید را پیش برد و آن را لب قفل گذاشت؛ اما باز هم از آن سو کلید توی قفل بود و امکان باز شدن در نبود. صنعان عصبی شد . یک دستش را به در تکیه داد و سرش را روی آن گذاشت. همان لحظه صدای اغواگر سحر را از پشت در شنید:ای شیطون؛ چراغ خاموش اومدی بالا؟!

صنعان بی‌اینکه سرش را بلند کند با لحنی گرفته و خشک لب زد: وا کن درو.

ـ باشه؛ اما قبلش ببینمت.

ـ می‌گم وا کن.

ـ نچ. تا نبینمت نمیشه.

ـ سحر باز کن. وگرنه می شکنمش.

ـ باز نمی‌کنم تا نبینمت.

صنعان با صورتی برافروخته سر بلند کرد و سحر از چشمی در نگاهش کرد. بعد با اخم هینی کشید و گفت: نچ. از ریش و پشم بدم میاد. برو هر وقت...

ـ دیوونه‌ام نکن دختر. این لامصب‌و باز کن.

ـ باز نکنم چی می‌شه؟

ـ می‌شکنمش.

سحر خندید و گفت: چه بامزه‌ای صنعی جونم.

ـ لامصب حالم خوش نیست. بازش کن.

صحر عصبانی شد و باصدای بلندتری گفت: به درک که حالت بده.

Scanned by CamScanner

اصلا زنتو طلاق دادی اومدی سراغ من؟

ــ آخه لعنتی مگه بچه بازیه برم زن چل سال زندگی‌و طلاق بدم؟!

ــ به من مربوط نیست. همونکه گفتم. بی‌ریش و بی‌زن بیا تا دنیا رو برات گلستون کنم.

صدای صنعان از بین دندان‌های کلیدشده‌اش بیرون آمد: گلستون من تویی سحر. وا کن این درو.

ــ باز نمی‌کنم.

ــ جون صنعان...

صدایش هر لحظه از رمق می‌افتاد: حالم بده. بذار بیام پیشت هر چی بخوای به پات می‌ریزم. فقط الآن باز کن این درو.

ــ برو صنعی جونم. هر وقت تونستی واسه خاطر من از یه من ریشت و زن پیرت دست بکشی بیا.

او آب دهانش را بلعید. اینبار دستش را محکم به در کوبید و با صدایی که ناخواسته بلند می‌شد گفت: به ولای علی می‌شکنمش اگه...

همان وقت در آسانسور باز شد و یکی از همسایه‌ها از کابین بیرون آمد. صنعان بی‌اراده و نگران به عقب برگشت و او با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد.

صنعان مشتش را از روی در برداشت. صاف ایستاد و سعی کرد به خودش مسلط شود. با این همه هنوز در پاهایش لرز حس می‌کرد و چیزی از عمق جانش می جوشید و بالا می‌آمد.

مرد همسایه به سوی واحد انتهای راهرو رفت؛ اما هنوز هم گاهی به عقب برمی گشت و پر از سوال نگاهش می‌کرد.

صنعان کتش را مرتب کرد. چشم از او گرفت. نگاه آخرش را به در انداخت و بعد بی‌هیچ حرفی به سوی آسانسور رفت. سحر پشت در بسته بی‌صدا خندید و توی دلش زمزمه کرد: برمی گردی حاجی بی‌ریش و ریشه برمی گردی!

Scanned by CamScanner

صنعان با حالی پریشان و تنی داغ پشت فرمان نشست. وقتی دنبال سوییچ می گشت دستهایش می‌لرزید. در خلوتی فضای ماشین نعره زد: هرزه پدرسگ!

راه افتاد و سحر از پشت پرده با نگاهی پر خنده بدرقه‌اش کرد.

******

احمدرضا مردد بود. به کفش‌هایش نگاه کرد و بعد با اکراه آنها را از پا درآورد. به دنبالش وارد خانه شد و نگاه دقیقی به اطراف انداخت. شلوغ و به هم‌ریخته بود. غزاله صاف به سوی کاناپه رفت و لب آن نشست. پلکش می‌پرید و سیاهی چشمش هر لحظه چیزی را دنبال می‌کرد؛ گاهی کارتن‌های پر از ظرف و بلور گاهی پتوی رنگارنگی که ماحصل هنر زیبا بود و گاهی بی‌هدف ساعت را چک می‌کرد. با نفسی بلند سرش را پایین انداخت و با دیدن سوهانی که زیر کوسن درست کنار قوطی قرص‌های خالی او افتاده بود بغضش برای چندمین بار آب شد.

احمدرضا با نفسی بلند مقابلش روی زانو نشست. دست‌هایش را گرفت و با مهربانی گفت: کاش قبول می‌کردی می‌رفتی دفتر. از فکر و خیال دور می شدی عزیزم.

او با چشمانی خیس نگاهش کرد و بی‌توجه به حرف او گفت: باورم نمیشه مرده.

آه احمدرضا بلند بود. اینبار پرسید: اصلا میخوای با من بیای اداره؟ روگره‌های پرونده کار می‌کنیم.

او سر تکان داد. دستمال را به بینی‌اش کشید و جواب داد: امروز حال کار ندارم.

ـ اینجوری هم که فقط غصه می‌خوری و فکر می‌کنی.

ـ خوبم.

احمدرضا به دروغ ساده او لبخند زد. دست‌هایش را محکم‌تر فشار داد و گفت: کاری پیش اومد به من زنگ بزن. باشه؟

Scanned by CamScanner

او با سادگی سر تکان داد.

احمدرضا لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد کمی جلوتر رفت. پیشانی او را بوسید و اینبار بی‌حرف از روی زانو بلند شد. غزاله با نگاهی خیس بدرقه‌اش کرد. لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در سکوت خانه به هم‌ریخته زیبا را شکست.

چشم او دوباره به حرکت درآمد. مانده بود با این همه اثاثی که حالا صاحبی هم نداشت چه کند؟!

باید با خسروی حرف می‌زد. او وکیل زیبا بود.

زنگ در که بلند شد اخم‌های او در هم رفت. بی‌حوصله بلند شد و به سوی آیفون رفت. کسی مقابل دوربین نبود. با این همه بدون سوال دکمه را زد و به عقب برگشت. حال خوبی نداشت. همه بدنش درد می‌کرد و بدتر از آن؛ چشم که می‌بست تصویر مات و بی‌رنگ زیبا در سیاهی پلک‌هایش جان می‌گرفت. وقت مرگ پنجاه و چند ساله بود با یک دنیا آرزوی کال که به اجابت نرسید. عذاب‌وجدان مرگ او حالا به سیاهی و نحسی یک عفریت به حلقش چنگ زده بود و رهایش نمی‌کرد.

صدای باز شدن در را شنید؛ اما بی‌اینکه به عقب برگردد با ناتوانی زمزمه کرد: برو احمدرضا. می‌خوام تنها باشم.

صدای زنانه و نازک شهربانو میخکوبش کرد.

وحشت‌زده به عقب برگشت و او بی‌سلام و بی‌تعارف توی نگاه او گفت: چه راحت اسم پسر منو به زبون میاری!

ضرب قلب غزاله یکباره بالا رفت و هجوم خون را به صورتش حس کرد. با ناتوانی دستش را به دیوار گرفت؛ اما شهربانو در را بست و دو سه قدمی به سوی او آمد. نگاهش خشم و کینه را با هم داشت. چادر را زیر بغلش جمع کرد و دوباره گفت: همون روزی که تو دفتر پیش اون استادِ از خدا بی‌خبرت دیدمت که مثل آدمای مست و منگ به من زل زده بودی باید راهمو می‌کشیدم و می‌رفتم و پسرای ساده‌دل‌مو از تو دور می‌کردم.

Scanned by CamScanner

سرش را با تاسف تکان داد و گفت: نفهمیدم واسه پسرام دندون تیز کرده بودی.

چشم غزاله خیس بود؛ از رنج مرگ زیبا یا از سوز توهین‌های او؛ چه فرقی می‌کرد.

آب دهانش را بلعید و خواست حرفی بزند که او انگشتش را بالا آورد و بلندتر گفت: هیس. هیچی نگو.

قدم دیگری جلو رفت و با آن نگاه خیره آزاردهنده‌اش ادامه داد: نمی‌خوام به این فکر کنم که بین تو و گذشته‌ات با تن زخمی پسر من که ده سال پیش از یه ماموریت سرّی تو کرمان آش و لاش برگشت خونه ربطی هست. حتی نمی‌خوام به این فکر کنم که یه ماه بستری شدنش تو کمپ ترک اعتیاد ممکنه به تو و زندگیت مربوط باشه. همه این فکرارو می‌ریزم دور؛ اما اگه الآن اینجام...

چشم‌هایش را باریک کرد و آهسته‌تر گفت: اومدم فقط بهت بگم برو. من با خون دل پسر بزرگ نکردم که بخوام ندیده و نشناخته بسپرمش به دختری که معلوم نیست سر چه حرف مگویی با خاله‌اش قهر می‌کنه و ساک می‌بنده و چند شب تو دفتر استاد بی‌دین و ایمونش سر می‌کنه.

صدای غزاله زخم داشت. با چشمی که گوشه‌اش از اشک برق می‌زد زمزمه کرد: بی‌انصاف نباشید خانوم.

شهربانو پوزخند زد و گفت: هر اسمی می‌خوای رو حرفای من بذار؛ اما این پنبه رو از گوشت دربیار که من...

دستش را روی سینه‌اش کوبید و بلندتر ادامه داد: من نمی‌ذارم با پسرم خوشبخت بشی. حتی اگه سه تا بچه هم داشته باشی خودم طلاقت‌و از احمدرضا می‌گیرم.

سرش کج شد و خیره‌تر گفت: پس قبل از اینکه کار به اونجا بکشه خودت سنگین باش و برو.

چادرش روی شانه‌هایش افتاده بود؛ اما او بی‌توجه به هرآنچه در

Scanned by CamScanner

اطرافش بود تند و بی‌رحمانه حرف می‌زد. گفت: من براش آرزوهای زیادی دارم. اون نامزد داره. نامزدشو دیدی. می‌خوام اونجور که دلم می‌خواد براش زن بگیرم. از جایی که می‌شناسم. می‌خوام خیالم بابت آینده‌اش راحت باشه.

دست غزاله روی دیوار مشت شده بود؛ اما شهربانو بی‌رحم‌تر ادامه داد: پاتو از زندگی احمدرضا بکش بیرون. حتی دوروبر سعید هم نباش.

و بعد خیره در نگاه او گفت: تو سهم پسرای من نیستی.

چادرش را روی سر کشید و حرف آخرش را زد: راضیش می‌کنم بیاد محضر. تو هم ادا درنمیاری. میای و اون خطبه‌ای رو که معلوم نیست سر چه مصلحتی خوندید تمومش می‌کنید.

کیفش را روی ساعد عقب زد. نگاهش به غزاله تند و خیره و کدر بود؛ اما بالاخره چشم از او گرفت و همان‌جور که بی‌سلام آمده بود بی‌خداحافظی هم رفت.

لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در تن لرزان دخترک را تکان داد؛ مثل سنگی که توی آب می‌افتاد و سکون و سکوت مرموزش را به هم می‌ریخت.

پاهایش همانجا شل شد. دستش روی دیوار بود که زانوهایش خم شد و خیره به دری که انگار سال‌ها از بسته شدنش می‌گذشت روی پارکت رها شد.

اشک از کنار بینی سر می‌خورد و روی صورتش ردی براق به جا می‌گذاشت. نگاهش پایین افتاد. دستش هنوز مشت بود. بازش کرد و اشک کف دستش چکید. مشتش خالی بود؛ نه یک گذشته رنگین نه یک آینده روشن آن‌لحظه هیچ نداشت؛ الا شرفی که با حمایت زنی به بی‌شرفی زیبا حفظش کرده بود.

دوباره به در بسته چشم دوخت.

آدم‌ها پای منافع‌شان که وسط می‌آمد چه ترسناک می‌شدند!

Scanned by CamScanner

******

احمدرضا پشت فرمان بود و نگران غزاله. شماره‌اش را گرفت. تلفن بوق می‌خورد. او جوابی نداد و گوشی آن‌قدر بوق خورد تا از نفس افتاد.

او با حرص گوشی را روی صندلی انداخت و سرعتش را بیشتر کرد. کار و زندگی‌اش با هم آمیخته بود و این اسفبار بود. توانش را داشت این پرونده لعنتی را واگذار می‌کرد و می‌رفت دنبال وصله کردن گوشه‌های پس و پیش زندگی اش؛ اما حیف که نمی‌شد؛ نه تا وقتی که صدای نگران و رنجور یاسر توی گوشش بود!

از ماشینی سبقت گرفت و درهمانحال به آدرسی که از فروغ زرافشان گرفته بود نگاهی انداخت. آسایشگاهی بود حومه تهران. صدای موبایلش بلند شد. از همانجا سر چرخاند و با دیدن نام مادر روی صفحه گوشی بی‌اراده اخم کرد.

با او حرف می‌زد؛ اما نه حالا که این‌قدر عصبی و نگران بود.

راهنما زد و سر چهارراه به راست پیچید.

مدت‌ها بعد نشسته بود روی صندلی‌ای در اتاق مدیریت و وقت ورق زدن پرونده آسیه امامقلی گوش‌هایش پر از صدای دکترنامدار مدیر مرکز بود: زن تنهاییه. شوهر و بچه و خانواده‌ای نداره. یه وقتایی مرخص می‌شه؛ اما به چند ماه نکشیده با تجویز دکترش دوباره برمیگرده. انگار اون بیرون تنهایی دووم نمیاره. دز داروهاش متغیره.

به اینجا که رسید نفسی تازه کرد و احمدرضا روی تصویر او در پرونده مکث کرد. زنی میانسال بود؛ حدودا پنجاه و هفت هشت ساله؛ اما با صورتی خیلی پیرتر از سن واقعی‌اش.

دکتر ادامه داد: اولین بار نوزده بیست سال پیش بستری شد. اون وقتا حالش خیلی بد بود. حتی توی پرونده‌اش اتاق قرنطینه و قفل مغناطیسی ثبت شده. چندین بار اقدام به خودکشی داشته؛ اما در نهایت دکترای مرکز تونستن با دارو کنترلش کنن و شکر خدا نیازی به شوک التکریکی و

Scanned by CamScanner

اقداماتی نظیر این پیدا نکرده.

سیاهی چشم احمدرضا پایین آمد و به نشانی منزل او دوخته شد. جایی بود در جوادیه!

ابروهایش را بالا داد و رو به دکتر پرسید: می‌تونم ببینمش؟

او سر تکان داد و گفت: بله. حتما.

و با این حرف گوشی تلفن را برداشت.

احمدرضا شرح حال ادوار پیشین او را ورق زد. غیر از ثبت احوالات بالینی و داروهای مصرفی‌اش در صفحات اول پرونده نسبتا قطور او دلیل افسردگی انتحار دخترش ذکر شده بود.

او پرونده را بست و رو به دکتر که گوشی را روی دستگاه می‌گذاشت؛ پرسید: اطلاع دارید چرا دخترش خودکشی کرد؟

او خودکاری را در دستش بازی داد و جواب داد: چیز زیادی نمی‌دونم. اوایل که حالش بدتر بود هر کدوم از همکارا که روپوش سفید تنش بودو به چشم دخترش می‌دید.

ــ دخترش پزشک بود؟

ــ دانشجوی پزشکی بود.

ــ کسی هست که به ملاقاتش بیاد؟

ــ گاهی وقتا یه جوونی میاد و یکم خوراکی و پول و میوه براش میاره.

ــ اسم و نشونی ازش دارید؟

ــ باید تو پرونده‌اش باشه.

و با این حرف دستش را برای گرفتن پرونده به سوی او دراز کرد.

احمدرضا پرونده را به دستش داد و بعد به ساعتش نگاه کرد.

دکتر دستش را روی نام کسی گذاشت و گفت: نسبت نسبی و سببی با خانوم آسیه نداره. فقط انگار یه آشنای دوره که گاهی یاد این زن میفته.

ــ اسمش چیه؟

ــ شهریار... شهریارحقیقت!

Scanned by CamScanner

نگاه خیره احمدرضا به چشم‌های روشن دکتر دوخته شد. اسم شهریار مثل آونگ یک ساعت قدیمی در ذهنش دور و نزدیک می‌شد.

بی اراده یک تای ابرویش بالا رفت و گوشه چشمش جمع شد. در این پرونده پردردسر هر طرف که می‌رفت ردی از این مرد می‌دید و در عین حال هیچ اثری از او در این ماجرا نبود.

کسی به در زد و او با تانی نگاه از دکتر گرفت.

پرستاری در را گشود و آسیه را به داخل راهنمایی کرد.

زن پیراهن بلند صورتی به تن داشت با شلواری چیت و گلدار. روسری‌اش کهنه بود و آن دمپایی‌های پلاستیکی آبی به ناهماهنگی سر و ظاهرش افزوده بود.

پرستار تا کنار صندلی هدایتش کرد. او روی صندلی نشست و نگاه گریزانش را به زمین دوخت.

دکتر نگاهی به پرستار انداخت و اشاره‌ای به او کرد. پرستار بی‌حرف از اتاق خارج شد و در را بست. احمدرضا روی صندلی جابه‌جا شد و نگاه دقیقی به آسیه انداخت. گیس سیاه وسفیدش نه چندان مرتب از گوشه و کنار روسری بیرون ریخته و با حالی ناآرام دست‌هایش را محکم در هم مشت کرده بود.

دکتر با لحن آرام و آشنایی پرسید: خوبی آسیه خانوم؟

او بدون اینکه سر بلند کند زیر لبی جواب داد: ممنون.

ـ داروهاتو سر وقت می‌خوری؟

ـ بله.

ـ مشکلی چیزی نداری؟ با هم تختی هات راحتی؟

ـ بله آقای دکتر. شکر خدا.

صدایش فراز و فرودی نداشت. روی یک خط صاف حرف می‌زد و در همانحال نگاهش هنوز خیره به زمین بود.

احمدرضا نگاهی به دکتر انداخت و او اینبار با لحنی که سعی می‌کرد

Scanned by CamScanner

شوک و بهتی به او وارد نکند؛ گفت: نگفته بودی دستت تو کار خیره آسیه خانوم.

او اینبار چیزی نگفت. فقط محکم‌تر بند انگشت‌هایش را فشار داد. نگاه دکتر به دست‌های او کشیده شد و اینبار بی‌ربط پرسید: روزه ای؟

او سر تکان داد. دکتر دوباره سوال کرد: پس داروهاتو کی می‌خوری؟

ــ همه شو با افطار یه جا می‌خورم.

دکتر خنده نیمه‌جانی سر داد و گفت: مگه نقل و نباته آسیه خانوم؟!

او باز هم حرفی نزد و دکتر اینبار لحظه‌ای مکث کرد. از احمدرضا خواسته بود سکوت کند. برای زنی که هرازگاه دز داروهای افسردگی‌اش زیاد می‌شد شوک و استرس مثل سم بود.

دکتر دست‌هایش را روی میز به هم قلاب کرد و اینبار با لحنی آرام‌تر گفت: این آقا از مرکز خیریه اومدن.

او باز هم سرش را بلند نکرد و دکتر پرسید: مرکز خیریه رو می‌شناسی آسیه خانوم؟ همون‌جایی که بهشون کمک کردی برا بچه‌های روستا مدرسه بسازن. اونجا رو میگما.

او با تکان سر جواب مثبت داد. دکتر دوباره خنده‌ای کرد و گفت: نگفته بودی وضعت این‌قدر خوبه‌ها!

او بی‌حرکت بود. نگاه دکتر لحظه‌ای تا صورت متفکر احمدرضا رفت و برگشت. اینبار پرسید: حالا چقدری کمک کردی؟

او جوابی نداد و دکتر با کمی مکث پرسید: نمی‌خوای بگی؟

سکوت آسیه طولانی شده بود. احمدرضا به صندلی تکیه داد و دقیق‌تر نگاهش کرد. باید زودتر به جواب می‌رسید. قرارشان با دکتر برای این ملاقات همین بود. اگر حال آسیه به هم می‌خورد او باید بی‌نتیجه برمی‌گشت.

خواست چیزی بگوید که آسیه با نگاهی که هنوز به نوک دمپایی‌های پلاستیکی‌اش دوخته بود؛ زمزمه کرد: خیرات شیرینم بود.

Scanned by CamScanner

لبخندش بوی حسرت می‌داد: خانوم دکترم!

دکتر ابرویی بالا انداخت و اینبار با وقت شناسی گفت: خدا بیامرزه خانوم دکترتو. با اونهمه پول کارای ساخت و ساز مدرسه خیلی خوب داره پیش میره.

آسیه باز هم سکوت کرد و دکتر اینبار پرسید: راستی نگفتی اونهمه پولو از کجا آوردی!

او جوابی نداد و احمدرضا ناآرام لب‌هایش را تو کشید. دکتر دوباره صدا زد: آسیه خانوم.

او موهایش را با آشفتگی زیر روسری کشید و نجوا کرد: میخوام برم اتاقم. خوابم میاد.

دست احمدرضا مشت شد و دکتر با نومیدی به او نگاه کرد. آسیه اینبار ناآرام و عصبی گوشه روسری‌اش را دور انگشت پیچید و با نوک دمپایی کف اتاق ضرب گرفت.

دکتر اینبار با تاسف سر تکان داد و با لحنی آرام‌تر از قبل گفت: باشه.

گوشی را برداشت و پرستار را احضار کرد.

احمدرضا نفس حبسش را فوت کرد. به در بسته خورده بود و تا دکتر اجازه نمی‌داد نمی‌توانست بیشتر به این زن نزدیک شود.

لحظه‌ای بعد پرستار قدم به اتاق گذاشت و به سوی آسیه رفت. زیر بازوی او را گرفت و با هم به سوی در رفتند. پرستار در را گشود؛ اما آسیه لحظه‌ای میان درگاه ایستاد. حرفی سر زبانش بود. از همان‌جا به عقب چرخید. نگاهش را به کسی ندوخت. همچنان خیره بود به زمین که گفت: اون پول حلال بود.

دوباره روسری را دور انگشتش پیچید و کلافه‌تر از قبل گفت: با امام جماعت مسجدمون حرف زدم. خودش گفت پول مهریه مثل شیر مادر حلاله.

دکتر آهسته پرسید: مهریه‌ی تو بود؟

Scanned by CamScanner

نگاه آسیه یکباره به سوی دکتر چرخید و ناآرام جواب داد: نه!

اما بعد لحنش دوباره آرام شد و با لبخندی که روی لبهای خشک و بی‌حالتش جا می‌گرفت نجوا کرد: مهریه شیرینم بود؛ خانوم دکترم.

این را که گفت انگار یکباره توانش تمام شد. شانه‌هایش پایین افتاد و لبهایش دوباره مثل خطی باریک و بی‌حالت شد.

به عقب چرخید و پرستار بازویش را نرم کشید.

در که بسته شد دکتر نفس بلندی کشید و گفت: متاسفانه نمیشه بیمارانی مثل آسیه رو تحت فشار گذاشت.

او سر تکان داد و گفت: متوجهم.

از روی صندلی بلند شد و ادامه داد: تا همینجا هم کمک بزرگی به من کردید.

دکتر هم پشت میزش ایستاد و جواب داد: خواهش می‌کنم. امیدوارم واقعا مفید بوده باشه.

ــ قطعا همینطوره.

با هم دست دادند و لحظه‌ای بعد احمدرضا از اتاق خارج شد.

واژه‌ها در ذهنش تکرار می‌شد.

مردی میانسال جلوی او می‌چرخید و با خنده‌ای بی‌دندان می‌خواند: ارباب خودم بزبزقندی.

احمدرضا نگاهش کرد. مرد دیگری از پشت سر او جلو آمد و با صدایی بلند و بی‌نفس گفت: خداداد عزیزی پاس می‌ده. علی دایی دو نفرو جا می‌ذاره. کریم باقری میناوند فرصت برای مهدی مهدوی کیا و گل... گل... گل... !

فریاد گل‌گفتنش یکباره کریدور شلوغ آسایشگاه را پر کرد.

یکی از پرستاران مرد جلو آمد و بازوی او را محکم کشید. او دور می‌شد اما هنوز با هیجان فریاد می‌زد: گل!

احمدرضا پا تند کرد و آن مرد هنوز پشت سرش می‌خواند: ارباب

Scanned by CamScanner

خودم سامبیلی‌بَلیکم!

او از بین بیماران می‌گذشت؛ اما میان شلوغی و هیاهوی آنها هنوز کلمات در سرش پژواک میافت. گاهی شیرین بود که با مهریه‌اش از یک جایی سرک می‌کشید و گاهی شهریار با کیسه‌ای میوه از دروازه‌های بلند آسایشگاه وارد می‌شد.

مدتی بعد ریموت زد و پشت فرمان نشست. نگاهش به انتهای جاده درختی مقابل آسایشگاه خیره و پر از سوال بود. ربط شهریار را به این پرونده پیدا نمی‌کرد و درعین حال او محکم‌ترین رد پا را در این ماجرا داشت.

راه افتاد و در همانحال به ساعتش نگاه کرد. شانس میاورد حمیدی هنوز در اداره بود. با موبایل شماره او را گرفت و لحظه‌ای بعد گفت: سلام حمیدی.

ـ سلام سرگرد.

ـ هنوز اداره ای؟

ـ بله سرگرد.

ـ یه زحمتی بکش.

ـ امر کنید قربان.

ـ یه درخواست استعلام بده برای سازمان ثبت اسناد و ثبت احوال.

ـ الآن تعطیله سرگرد.

ـ میدونم. تو سامانه ثبت می شه تا فردا رسیدگی کنن.

ـ به نام کی؟

او برگه‌ای را مقابل نگاهش گرفت و جواب داد: به نام آسیه اماقلی و...

مکث کرد و حمیدی پشت خط نام او را نوشت. بعد پرسید: کسی دیگه هم هست؟

او برگه را روی داشبورد انداخت و بی‌حاشیه جواب داد: شیرین قدوسی!

Scanned by CamScanner

ــ مشخصات دیگه‌ای ازشون ندارید سرگرد؟ مثل شماره شناسنامه و ...

ــ مشخصات هردوشونو پیامک می‌کنم.

ــ ممنون.

ــ فردا جواب هر دو استعلام رو میخوام حمیدی.

ــ حتما سرگرد.

خداحافظی کردند و او گوشی را روی کیفش گذاشت. لحظه‌ای نگاهش به مشخصات مادر و دختری دوخته شد که با کمک مدیر آسایشگاه از پرونده برداشته بود؛ اما بعد دوباره به جاده درختی چشم دوخت. حس خوبی به انتهای این پرونده نداشت و این را نمی‌توانست کتمان کند.

بیشتر از همه یاد شهریار بود که تلخی مفرطی را به جان و روحش می‌ریخت و او با کلافگی حلقه‌های ربطش به این پرونده را می‌شمرد!

******

به آینه زل زد.

بحث زشتی یا زیبایی نبود.

عوض شده بود!

روی صورت صافش دست کشید و یک لحظه مورمورش شد. از وقتی خودش را به یاد داشت آن ریش پرپشت روی صورتش بود و حالا...

دیوانه شده بود یا عاشق؟!

ماحصل حسی که نامی هم برایش پیدا نمی‌کرد یک صورت صاف سه تیغ کرده بود و نگاهی که یک جورهایی حتی شرمنده بود.

اما شاید همه اینها به دمی آرامش کنار آن دخترک وحشی می‌ارزید.

از دستشویی بیرون رفت. چه خوب که کسی خانه نبود. حالا فرصت بیشتری داشت بهانه‌هایش را برای تراشیدن ریش دایمی‌اش جور کند.

می توانست در مقابل تعجب و بهت اهل منزل از دستی بگوید که

Scanned by CamScanner

وقت مرتب کردن ریشش لرزیده بود و او به ناچار همه آن را تراشیده بود یا اصلا از تنوعی می‌گفت که هیچ وقت در ظاهرش ایجاد نشده یا از پوستی که به تجویز پزشک باید بیشتر در معرض نور آفتاب قرار می‌گرفت یا...

یک لحظه مبهوت به چشم‌های شهربانو زل زد و او با حالی که هنوز از مواجهه با غزاله عصبی بود با دیدن چهره تازه حاج صنعان یکباره و بلند هینی کشید و پر چادری را که به کمرش بود محکم مقابل دهانش گرفت. نگاهش وق زده و ناباور بود و سیاهی چشمش مدام روی صورت همسرش دودو می‌زد.

صنعان زودتر از او به خود آمد. اخمی به چهره‌اش نشاند و درهمانحال که راهش را سوی اتاق کج می‌کرد تشر زد: چه خبرته؟ مگه روح دیدی؟

شهربانو از پشت به قامت درشت و بلند او نگاه کرد. آن‌قدر آشفته و حیران بود که حرفی روی زبانش نمی‌آمد. صنعان در اتاق را گشود و گفت: یه چند ساعتی میخوابم. قبل افطار بیدارم کن باس جایی برم.

و با این حرف پشت دیوار اتاق از نگاه شهربانو دور شد.

چشم‌های او هنوز ناباور و متحیر بود. با قدم‌هایی نامطمئن جلو رفت و در را با انگشت هل داد. حاجی پتو را روی تخت کنار می‌زد. شهربانو توی درگاهی ایستاد و با صدایی شوکه و ملتهب پرسید: داری چی کار می‌کنی حاجی؟

او روی تخت دراز کشید و با لحنی به ظاهر خونسرد جواب داد: چیو چی کار می کنم؟

نگاهش تا صورت شهربانو کشیده شد و بعد با همان تظاهر دستی به صورت صافش کشید و ادامه داد: نکنه منظورت ریشمه که تراشیدم؟

شهربانو هنوز مات و منگ بود. حاجی به پهلو غلت زد. یک دستش را زیر سرش گذاشت و با همان خونسردی دوباره گفت: اومدم ریشمو

Scanned by CamScanner

مرتب کنم دستم لرزید یه طرف صورتمو کلا برداشتم. مجبوری همه رو زدم.

لبخندی نمایشی زد دوباره دستی روی صورتش کشید و ادامه داد: البت همچین بدم نشد. عینهو سعیدرضای پدرصلواتی مام یه بار صورت صاف و صوف رو تجربه کنیم بعد بوقی یه بارم نور خورشید خانوم همچین صاف بتابه به صورت ما بلکم این کورکای بی‌پدر که هر چند وقت یه بار عین قارچ تو صورت ما سبز می‌شه دست اَ سرمون برداره.

با این دری‌وری‌ها تکلیفش را یک سره کرد. به پهلوی دیگر چرخید. پتو را تا روی شانه‌هایش بالا کشید و گفت: یادت نره. قبل اَ افطار بیدارم کن.

و با این حرف به ظاهر چشم‌هایش را بست.

شهربانو با پاهایی نیمه جان به سوی صندلی رفت و با چادری که هنوز به کمر نگه داشته بود لب آن نشست. نگاهش هنوز به اندام درشت شوهرش بود و در ذهن شلوغش با درماندگی حرف‌های بی‌ربط او را مرور می‌کرد.

اینها همه مزخرف بود. این را هم او می‌دانست و هم حاجی. او آخرین بار نوزده بیست سال پیش ریشش را زده بود؛ وقتی با آن دختر دانشجو محرم شده بود!

حالا هم پای کسی دیگر در میان بود. این را مطمئن بود.

با سستی بلند شد. چادر از کمرش لیز خورد و کف اتاق افتاد؛ اما حواس او آنجا نبود. از اتاق بیرون رفت و با اوهامی که رهایش نمی‌کرد از پله‌ها سرازیر شد. کمی بعد در آشپزخانه بود. مقابل کابینتی ایستاد و درش را باز کرد.

پیرمرد گفته بود: این دعای محبته. چهل روز هر وعده یکم بریز تو غذاش و بذار سر آتیش خوب جوش بزنه. بدش عین آب روی آتیش می‌شه. کمند محبتت همچین دور دلش بپیچه که غیر از تو نه چشمش

Scanned by CamScanner

کسی رو ببینه و نه گوشش حرف کسی رو بشنوه.

شیشه در بسته را از پشت ظروف قدیمی بیرون کشید و محتویات درونش را تکان داد. محلولی بود از آب زعفرانی که پیرمرد با آن دعای محبتش را نوشته بود. به موج‌های کوچک توی شیشه نگاه کرد و بعد با نفسی بلند سوی اجاق رفت. غذایش آماده بود. در قابلمه را باز کرد و به محتویات آن نگاهی انداخت. دفعه اولی نبود که از این معجون‌ها به خورد شوهرش می‌داد. هر چند وقت یکبار از سر شیطنت حاجی گذر او هم می‌افتاد به خانه صفی‌دعانویس که نشانی اش را از زن ممد آقا گرفته بود.

از فکرش گذشت امروز چندمین روز بود؟ حسابش را گم کرده بود. نگاهش هنوز روی لوبیا و گوشت قرمه سبزی دودو می‌زد. چه فرقی داشت این محلول کدر را چهل روزه به حاجی می‌داد یا یک دفعه ای؟ از کمند محبت و این چیزها که خبری نبود. هر چه بود؛ دلواپسی و وحشت بابت مِهری بود که انگار حاجی یکباره از او کنده بود.

بی فکر در شیشه را باز کرد و همه محتویات آن را یکجا توی غذا ریخت. اجاق را روشن کرد و با نگاهی عصبی به جوش‌های ریزی که توی خورش ظاهر می شد زل زد.

******

احمدرضا ماشین را پارک کرد و به در بسته منزل دایی نگاه کرد. خسته بود و میان سستی این روزها حالا نگران حرف‌هایی بود که قرار بود از یلدا بشنود.

با نگاهی نگران از ماشین پیاده شد و به سوی در رفت. نگاهش روی زنگ و پوسیدگی رنگ در می‌چرخید. چه کار سختی داشت و این را چه تازه فهمیده بود.

با حالی نامطمئن زنگ زد.

طول کشید تا صدای یلدا را از پشت آیفون شنید: کیه؟

او پلک زد و جواب داد: باز کنید دختر دایی.

Scanned by CamScanner

یلدا بی‌اراده لحظه‌ای مکث کرد؛ اما بعد دکمه را فشار داد.

مرتضی از اتاقش پرسید: کی بود؟

او با نگاهی متفکر جواب داد: پسر عمه‌ست.

و با این حرف چادر روشنش را از لب صندلی برداشت و روی سر کشید. مرتضی و بعد بی‌بی از اتاق‌شان بیرون آمدند. نگاه بی‌بی اخم‌آلود بود؛ اما مرتضی با تردید پرسید: احمده؟

یلدا سر تکان داد و بال‌های چادرش را به کمر گرفت. مرتضی حیرت‌زده و با لحنی نگران پرسید: یعنی چی شده؟

و با این حرف پا تند کرد و از کنار او گذشت.

در را باز کرد و به او که تازه از دالان حیاط گذشته بود نگاهی انداخت. احمدرضا سرش را بلند کرد و با دیدن دایی سعی کرد خونسرد باشد. لبخندی به لبش چسباند و گفت: سلام.

او سر تکان داد و با لحنی که نگرانی از آن سَر می‌رفت؛ پر معنی گفت: ایشاله که خیره احمد!

او دوباره سعی کرد لبخند بزند؛ اما حاصل کارش تنها کشیدگی تلخ لب هایش بود. نگاهش از دایی گذشت و روی صورت پر اخم بی‌بی و بعد چهره نگران یلدا که درست پشت سر دایی روی ایوان ایستاده بودند دوری زد.

لب‌های خشکش را با زبان‌تر کرد و تکرار کرد: خیره دایی!

حرفش مرتضی را آرام نکرد. خواست چیزی بگوید که احمدرضا با آن لحن سست و سردش گفت: اگه اجازه بدید با...

نگاهش دوباره دوید سوی یلدا؛ اما بعد در چشم دایی حرفش را تمام کرد: با یلدا خانم کار دارم.

ابروهای مرتضی بالا پرید و یلدا با صورتی گر گرفته بال‌های چادر را توی مشتش فشار داد. منگ بود و سرگردان بین خجالت و ترس.

حرف احمدرضا اما گره ابروهای بی‌بی را باز کرد. لبخندش گرم بود.

Scanned by CamScanner

طعنه زد: چند روز پیش مادرت حرف از عید فطر زد؛ اما انگاری تو خیلی عجله داری احمدجان.

نگاه او اینبار سوی بی‌بی کشیده شد. انگار حرفش را بد زده بود. دستی به موهایش کشید و رو به دایی دوباره گفت: لازمه چند تا سوال ازشون بپرسم.

مرتضی بی‌اراده سرش را کج کرد و بی‌توجه به حرف بی‌بی با تردید پرسید: مربوط به پرونده یاسره؟

او با سستی سر تکان داد و یلدا وحشت‌زده نگاهش کرد. بی‌بی اینبار با اخمی تند پرسید: یلدا چه ربطی داره به این مصیبت؟ نکنه می‌خوای این نوبه پای این بچه رو بکشی تو این جریان؟

احمدرضا فقط نگاهش کرد. حالا و مقابل نگاه نگران دایی و اخم بی‌بی و ترس یلدا آرزو می‌کرد کاش شغلش چیز دیگری بود. چیزی مثل شغل سعیدرضا یا کار پدرش. پشت میز حجره می‌نشست و به نقش و نگار قالی‌های دستبافت نگاه می‌کرد و حظ می‌کرد از آن همه رنگ و طرح.

اما دیر به این فکر افتاده بود.

بی‌بی اینبار به مرتضی نگاه کرد و بلندتر گفت: این پسر انگاری پدرکشتگی داره با تو. یه بار یاسر حالا هم یلدا.

باز به سوی احمد چرخید و با آن لحن تندش ادامه داد: نکنه می‌خوای این نوبه یلدا رو با دستبند از این خونه ببری بیرون؟

او با کلافگی سرش را پایین انداخت. ریموت ماشین دستش بود و بی‌هدف بند کرده بود به دکمه‌های آن. یلدا نفس حبسش را بیرون داد و به پدرش نگاه کرد؛ اما نگاه مرتضی صاف به چشم‌های گریزان احمدرضا بود. با مکثی طولانی گفت: بیا تو.

احمدرضا سرش را بالا گرفت و در نگاه خسته دایی جواب داد: نه دایی. همینجا خوبه.

Scanned by CamScanner

او سر تکان داد. به سوی در برگشت و با لحنی آمرانه گفت: بیا بی‌بی.

او خواست چیزی بگوید که مرتضی از راهروی خانه بلندتر گفت: آب این غذا ته کشیده بی‌بی. بیا تا نسوخته.

نگاه بی‌بی به احمدرضا تند و پر از کینه بود؛ اما سرآخر چشم از او گرفت و سوی در چرخید. ولی لحظه‌ای مقابل یلدا ایستاد و با لحنی تند طعنه زد: اینی که الآن تو خونه آقات واستاده پسرعمه ات نیست دختر. همونیه که داداش‌تو انداخته تو محبس. حواست باشه چی بهش میگی.

یلدا بی‌نفس پلک زد و بی‌بی در را پشت سرش بست.

احمدرضا از وسط حیاط نگاهش می‌کرد. تصور دست داشتن یلدا در این جنایت همانقدر ناباورانه بود که اعترافات هولناک یاسر در آن روز بارانی!

نگاه یلدا با تانی به سوی او چرخید و احمدرضا با چشم به وسط حیاط اشاره کرد.

او با سستی چادرش را مرتب کرد و از پله‌ها پایین رفت. نگاه احمدرضا بی‌اراده چرخید سوی پنجره. بی‌بی نگاه او را که دید با حرص پرده را رها کرد و به سوی اجاق چرخید.

یلدا حالا مقابل احمدرضا ایستاده بود. او نگاهش کرد. میان سنگینی این لحظات نفس‌گیر به این باور رسیده بود که از دخترداییی کم حرفش هیچ نمی‌دانست. نه دوستانش را می‌شناخت نه تا بحال محل کارش را دیده بود. نه از علایقش آگاه بود و نه از تفریحاتش زمان اوقات فراغت اطلاع داشت.

یلدا مکث او را که دید سرش را بلند کرد و لحظه‌ای به او نگاه کرد. چشم هایش زیبا بود و محجوب. اصلا بخاطر همین حجب بی‌حدش بود که دل شهربانو می‌رفت برای اینکه او عروسش باشد.

احمدرضا لب‌هایش را تو کشید و سعی کرد سستی و نگرانی را پس بزند. این لحظه و مقابل یلدا نه یک پسرعمه که درواقع افسر یک پرونده

Scanned by CamScanner

قتل بود. با لحنی دور از نزدیکی نسبت فامیلی‌شان بی‌حاشیه پرسید: روزی که فریدن کریمی به قتل رسید همون روزی که یاسر به قتل اون مرحوم اعتراف کرد در فاصله زمانی ساعت دوازده تا سه‌ونیم شما کجا بودید؟

یلدا اینبار بهت‌زده نگاهش کرد. خونسردی ظاهری احمدرضا بیشتر از تلخی آن سوال آزارش می‌داد. ناباور پرسید: دارید ازم بازجویی می‌کنید پسرعمه؟

او سر تکان داد و گفت: بازجویی این شکلی نیست خانوم ظروف‌چی!

«خانم ظروف‌چی» گفتنش تکلیف یلدا را روشن کرد. این لحظه انگار نمی‌توانست از او انتظار نرمش داشته باشد. اخمی به پیشانی نشاند و جواب داد: قبلا... همون وقتی که یاسرو بازداشت کردید جواب این سوال‌و بهتون دادم جناب سرگرد!

احمدرضا بی‌توجه به طعنه‌ای که در حرف او بود؛ گفت: جواب سوال‌و بدید.

یلدا عصبی‌تر نگاهش کرد و جواب داد: قبلا هم گفتم بهتون. کلینیک بودم.

احمدرضا لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و او کلافه از سنگینی نگاه احمد سرش را پایین انداخت. احمدرضا با مکث برگه استعلام حضور و غیاب کارکنان کلینیک را از جیبش درآورد و آن را مقابل یلدا گرفت. او متعجب برگه را از دستش گرفت و بازش کرد. نگاه احمدرضا به سیاهی چشم یلدا بود که تندتند از روی نوشته‌ها و خطوط می‌گذشت و پایین‌تر می‌رفت. کمی بعد با نگرانی سرش را بلند کرد و به او چشم دوخت.

احمدرضا مجال حرف یا سوالی به او نداد. دوباره تکرار کرد: روز قتل فریدون کریمی بین ساعت دوازده تا سه و نیم کجا بودید؟

یلدا لب‌های خشکش را به هم مالید و سعی کرد آرام باشد؛ اما صدایش آهسته و پایین بود. زمزمه کرد: خونه بودم!

Scanned by CamScanner

احمدرضا محکم پلک زد. دختردایی‌اش از کی دروغ‌گفتن را یاد گرفته بود؟ چرا او را نمی‌شناخت؟ دروغ‌های ناشیانه او بیشتر عصبی‌اش می‌کرد. اینبار با خشم جواب داد: اظهارات بی‌بی هست که روز بازپرسی اعلام کرده تو اون روز خاص شما تا حدودای پنج بعداز ظهر خونه نبودید.

یلدا اینبار با درماندگی به او چشم دوخت. احمدرضا سرش را تکان داد و بی‌مقدمه و تند گفت: بریم داخل.

نگاه یلدا رنگ التماس گرفت و لب زد: پسرعمه... خواهش می‌کنم.

احمدرضا به ایوان اشاره کرد و گفت: بریم. لطفا!

منتظر او نماند و جلوتر به سوی ایوان رفت.

قدم‌های یلدا کرخت و نیمه‌جان بود. به سختی به دنبال او کشیده شد و احمدرضا در را برایش گشود.

او وارد شد و بی‌بی از آستانه آشپزخانه با اخم و پر از سوال نگاهشان کرد.

احمدرضا بی‌توجه به اخم او گفت: می‌ریم اتاق شما!

یلدا با حالی خراب نگاهش کرد. نفسش سرد بود و در پاهایش جانی نمانده بود. بی‌بی غر زد: خوشم باشه. محرم و نامحرم دیگه حالیت نیست انگار.

مرتضی از اتاقش انتهای هال بلند صدا زد: بی‌بی یه لحظه بیا!

احمدرضا بی‌توجه به حرف پر معنی دایی و اخم نگاه بی‌بی به در بسته اتاقی اشاره کرد و یلدا با بغضی که کم‌کم در گلویش سنگین می‌شد در را گشود. او به داخل اشاره کرد و یلدا جلوتر از او وارد شد. احمدرضا مکث نکرد. در را پشت سرشان بست و به فضای اتاق دخترانه او نگاهی انداخت. روتختی رنگی و گل و گلدانهای گوشه و کنار اتاق و کتابخانه‌ای پر از کتاب بیشتر از هرچیزی به چشم می آمد. احمدرضا بی‌اینکه قدم دیگری بردارد دستش را مقابل او دراز کرد و گفت: موبایل‌تون لطفا!

یلدا باز هم از سر درماندگی نگاهش کرد؛ اما نگاه احمدرضا نرمش و

Scanned by CamScanner

محبتی نداشت. دستش را تکان داد و یلدا با سستی به سوی میز رفت. گوشی‌اش را برداشت و به سوی او برگشت. موبایل را به دستش داد و نگاه نگران و پر از ترسش را به او دوخت. احمدرضا پاور گوشی را فشار داد و بعد رو به او کوتاه گفت: پس‌ورد!

یلدا بی‌اینکه جوابی بدهد فقط نگاهش کرد. تای ابروی احمدرضا بالا رفت و سرش را کج کرد. یلدا با مکث و لحنی خسته پرسید: می‌خوای به چی برسی پسرعمه؟

او موبایل را بالا آورد و پر معنی پرسید: تو توی این موبایل چی رو پنهون کردی دختر دایی؟

او بغضش را پس زد و با ناتوانی پرسید: شما تو زندگیت راز نداشتی؟ هیچ وقت نشده بخوای چیزی رو از کسی پنهان کنی؟

ـ من به راز و ناگفته‌های زندگی شما کار ندارم. فقط می‌خوام گره پرونده یاسرو باز کنم؛ برادرت!

موبایل را دوباره در دستش تکانی داد و تکرار کرد: پس‌ورد!

یلدا محکم و پر از مکث پلک زد و احمدرضا موشکافانه نگاهش کرد. یلدا را هیچ وقت نشناخته بود و حالا تازه می‌فهمید دخترک کم حرفی که در مهمانی های خانوادگی‌شان بیشتر وقت‌ها دور از جمع و گوشه‌ای می‌نشست و قلاب بافی می‌کرد؛ برای خودش دنیایی ناشناخته و ناپیدا داشت.

یلدا چشم باز کرد و اینبار بی‌نگاه به او زمزمه کرد: شماره شناسنامه آقاجونم... دوازده ده!

احمدرضا شماره‌ها را وارد کرد و کمی بعد به تصویر روی صفحه نگاه کرد. وارد برنامه ها شد و یک راست روی پیامک کلیک کرد.

یلدا دست‌هایش را روی دهانش به هم قلاب کرد و از او دور شد. نمی‌خواست وقت خواندن پیامک‌هایش آنهم توسط مردی که همین چندروز پیش مادرش او را برایش خواستگاری کرده بود؛ بیش از این

Scanned by CamScanner

خجالت‌زده و شرمگین شود.

مقابل پنجره ایستاد و پشت سر او احمدرضا تندتند روی شماره‌ا انگشت می کشید.

پیام‌هایی بود از دوستان و همکارانش. پیام‌های تبلیغاتی هم زیاد بود. نوشته های دختری از همکاران او را می‌خواند که پیامکی برایش ارسال شد و صدای هشدار آن یلدا را وحشت‌زده کرد.

احمدرضا از صفحه پیام‌های آن دختر بیرون آمد و به شماره‌ای که بی‌نام سیو شده بود نگاهی انداخت. پیامک تازه از همان شماره بود. روی آن کلیک کرد و با نگاهی باریک نوشته کوتاه آن را خواند: مادرم اصرار داره بعد از عیدفطر بیاد با پدرت صحبت کنه!

دوباره و چندباره آن نوشته را خواند. فرصت پیدا نکرد پیامک‌های بالاتر را هم بخواند. دوباره پیامی از همان شماره رسید که بی‌قرار نوشته بود: کجایی یلدا؟ چرا جواب نمی‌دی؟

ابروی احمدرضا دوباره بالا پرید. روی صفحه انگشت کشید و پیام‌ها را پایین آورد. یلدا جایی نوشته بود: نمی‌تونم... آقاجونم حال خوشی نداره. نمی‌تونم وسط نگرونی هاش ازش بخوام اجازه بده خواستگار بیاد تو این خونه!

احمدرضا با آن نگاه جمع شده پیام‌ها را چندتا یکی می‌خواند. دخترداییی بالاتر نوشته بود: آقامهران... منو درک کن. الآن نمی‌تونم... تا آزادی برادرم اصلا حرفشو هم نزن.

وسط پیامک‌خوانی‌های او هشدار پیامک‌هایی که تند و پی درپی می‌رسید یلدا را بیشتر از قبل نگران می‌کرد.

اما لحظه‌ای بعد صدای زنگ موبایل هر دونفرشان را بهت‌زده کرد.

احمدرضا به آن شماره ناآشنا که روی صفحه نقش بسته بود نگاه کرد و یلدا رو به پنجره چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

صدای نفس بلند احمدرضا میان ملودی آرام موبایل یلدا گم شد. او با

Scanned by CamScanner

تانی به عقب چرخید و احمدرضا موبایل را روی میزی نزدیک در گذاشت. یلدا خیره و در سکوت به او نگاه می‌کرد و احمدرضا متفکر و مبهوت گاهی به موبایلی که ملودی‌اش ملایم بود و گاهی به صورت نگران و درمانده او چشم می‌دوخت.

موبایل از صدا افتاد و احمدرضا بی‌حاشیه پرسید: دوستته؟

گونه‌های یلدا رنگ گرفت. لبش را محکم گزید و با صدایی مرتعش جواب داد: نه... نه اونجوری که شما فکر می‌کنید.

او دست‌هایش را توی جیب گذاشت. چانه‌اش را بالا کشید و دوباره پرسید: روز قتل فریدون با این آقا قرار داشتی؟

یلدا نگاهش را پایین انداخت و سرش را تکان داد.

ـ کجا؟

ـ رستورانی تو پاسداران.

ـ تا کی؟

ـ حدودای دو.

ـ بی‌بی می‌گفت تا پنج خونه نبودی!

او دوباره نگاهش را پایین انداخت و احمدرضا بی‌حوصله و کلافه صدا زد: یلدا!

او آب دهانش را بلعید و با نگاهی که هنوز خیره به قالی زیر پایشان بود زمزمه کرد: پردیس سینما آزادی!

احمدرضا به پلک‌های پایین افتاده او خیره مانده بود. آن لحظه هیچ فکری در ذهنش نمی‌گنجید. فقط حیرت زده بود از حجم ناشناخته آدمهایی که اطرافش بودند.

پرسید: چه فیلمی؟

او سرش را آهسته تکان داد و لب زد: یادم نیست!

نگاهش نم‌نم بالا آمد و توی چشم او گفت: هیچی از فیلم یادم نیست!

احمدرضا اینبار بی‌حرف سر تکان داد. خیلی هم عجیب نبود. هیچ

Scanned by CamScanner

آدم عاشقی در سینما فیلم نگاه نمی‌کرد!

به سوی در چرخید و یلدا با عجله صدا زد: آقا احمدرضا!

او روی پاشنه پا به طرفش برگشت و یلدا با لحنی ملتهب و شرمگین گفت: نمی خوام فکر کنید...

حرف در دهانش ماند و نگاه درمانده‌اش به او دوخته شد. او با دستی که روی دستگیره در بود بی‌حالت جواب داد: من هیچ فکری نمی‌کنم خانم ظروف‌چی.

می خواست در را باز کند که یلدا دوباره گفت: لطفا...

نگاه احمدرضا روی رنگ کِرِم در ثابت شد و یلدا آرام‌تر گفت: کسی ندونه فعلا. خواهش می‌کنم.

او پشت به یلدا سر تکان داد و در را گشود.

لحظه‌ای در خلوتی هال پلک زد و همان وقت صدای کشیدگی قلم درشت دایی را از پشت دیوار اتاقش شنید. دلش غنج می‌رفت یک روزی ته این مصیبت برود و کنار دست او بنشیند و روی کاغذ ابروبادی که دایی با رنگ و آب و نفت درست می‌کرد؛ کشدار و سنگین بنویسد:

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا!

باید برای غزاله خرید می‌کرد. دخترک نادان که معلوم نبود در خانه آن زن مرحوم چیزی برای خوردن پیدا می‌کرد یا نه!

از هال گذشت و وقت عبور از مقابل آشپزخانه کوتاه و سرد گفت: خداحافظ!

بی‌بی ریز و باریک نگاهش کرد و با آن لحن پرطعنه همیشگی‌اش جواب داد: خیر پیش.

یلدا روی صندلی نشست و دستش را روی گونه داغش گذاشت. نگران افکاری بود که حتما و بعد از این در ذهن پسرعمه‌اش جان می‌گرفت. موبایلش دوباره به صدا درآمد. بی‌اینکه به شماره روی صفحه نگاهی بیاندازد سرش را روی دست‌هایش گذاشت و چشم‌هایش را

Scanned by CamScanner

بست.

احمدرضا پشت فرمان نشست و با خستگی به آفتاب داغ آسمان نگاه کرد. بدش می‌آمد از اینکه مجبور بود برای باز کردن گره کور این پرونده به گوشه‌های پنهان آدم‌های اطرافش سرک بکشد.

راه افتاد و درهمانحال به ساعت ماشین نگاهی انداخت. تا افطار هنوز چند ساعتی وقت باقی بود. سرعتش را بیشتر کرد و راه شمال خیابان را پیش گرفت. می رفت بلوار کشاورز!

******

حاجی عطر می‌زد که شهربانو در اتاق را باز کرد. نگاهش به او ملغمه‌ای بود از ترس حسرت و دلشوره.

کرخت و بی‌حال جلو رفت و لب تخت نشست. حاجی یقه پیراهنش را مرتب کرد و از توی آینه پرسید: چیزی نمی‌خوای عیال؟

او سر تکان داد. حتی حرفی روی زبانش نمی‌آمد. این لحظه جواب هر سوالش دروغ بود و او این را نمی‌خواست. دلش را خوش کرده بود به فریبی که همین حالا میان قرمه سبزی هفت جوشش قل می‌زد که اگر معجون‌های صفی‌دعانویس جواب می‌داد و کمند محبتش دور دست و پای حاجی می‌پیچید؛ عمر او با شمردن دقایق ساعت و خط زدن چوب‌خط دیر رسیدن های همسرِ از خانه گریزانش نمی‌گذشت.

حاجی چشم از آینه گرفت و به سوی در رفت. توی درگاه ایستاد و گفت: به افطار نمی‌رسم. شما افطار کن.

نگاه او خیره و ساکت بود. باز هم سر تکان داد و حاجی وقت خروج از اتاق کوتاه و خلاصه گفت: خداحافظ.

در را نیمه رها کرد و شهربانو خیره به سایه‌ای که از اتاق دور می‌شد زمزمه کرد: خیرپیش.

لحظه‌ای بعد پاهایش را روی تخت کشید. زانوهایش را بغل گرفت و از همانجا و از پشت تیرگی حریر شیشه‌ای پرده‌های قهوه‌ای به نور کم جان

Scanned by CamScanner

آفتاب زل زد.

همه کارهایش بی‌حاصل بود.

یک روزی مثل امروز چادرش را سر کشیده و رفته بود سراغ دختری مثل غزاله و به جان شکسته او تشر زده بود؛ به این امید که پسر ساده دلش از او دست بکشد.

یک روزی هم مثل آن روز زمستانی باز چادرش را سر کشیده و رفته بود خانه قابله‌ای در محله‌های باریک و شلوغ شادآباد و دور از چشم بقیه آن بچه ونگ‌ونگوی سرخ را از بغل قابله گرفته و بعد در نگاه نگران همین حاجی گفته بود: مرده به دنیا اومد!

اما حالا و ابتدای دهه پنجم زندگی آن‌قدری توان نداشت که دوباره دنبال قدم های تند شوهر گریزپایش بدود و ردپای کثیف‌کاری‌های او را پاک کند.

حالا دلش می‌خواست روی همین تخت بخوابد و دلش را خوش کند به شلوغ‌کاری نوه‌هایش آنهم از عروس و دامادی که پسند شش دنگ او بودند. نه کسی مثل غزاله که معلوم نبود یکباره از کجا توی زندگی‌شان پیدا شده بود.

از تخت پایین رفت. قدم‌هایش بی‌حس و سست بود. در خلوتی خانه و در سکوتی که میان دیوارهای آن جاری بود از پله‌ها گذشت و لحظه‌ای بعد میان درگاه آشپزخانه به خورشتی که روی اجاق قل می‌زد چشم دوخت. آبش تمام شده بود و کم‌کم ته می‌گرفت. جلوتر رفت و خیره به گوشت و لوبیا و سبزی‌ای که می‌جوشید شعله اجاق را زیاد کرد.

یک وقتی صفی‌دعانویس مجبورش کرده بود سر جوجه‌ای را ببرد و روی تنه عروسکی بچسباند و با کفنی سفید توی درگاه همین خانه چالش کند؛ به این امید که با آن جوجه بی‌جان هرز پریدن‌های همسرش را در آستانه خروجی خانه دفن کند برای همیشه.

یک زمانی هم نسخه پیچیده بود که با سرمه‌دان دعانویسی شده او

Scanned by CamScanner

توی چشم‌هایش وسمه بکشد و در نگاه شوهر زل بزند تا برای همیشه مِهر آن چشم ها ته دل شوهر مُهر شود. بماند که حاصل کارش تراخم چشمی بود و یک ماه بالا و پایین کردن پله‌های بیمارستان فارابی. هر چند برای همان سرمه‌دان از النگوی پهن طلایش گذشته بود.

کم‌کم بوی سوختگی خانه را پر می‌کرد.

نه آن جوجه مرده توانست شوهرش را در خانه ماندگار کند نه آن سرمه‌دانی که بهایش سنگین بود؛ مِهرش را توی نگاه حاجی مُهر کرد.

غذایش سوخت و جزغاله شد و او هنوز خیره بود به قابلمه‌ای که هر لحظه تن و بدنش سیاه‌تر می‌شد؛ درست عین روزگار خودش که از بیرون ظاهر شیک و زیبایش حسرت به دل خیلی‌ها نشانده بود؛ اما از درون پیرش کرده بود درگذر سال‌هایی که زیر سقف این خانه گذرانده بود.

شعله اجاق را خاموش کرد و بی‌فکر دست برد و دستگیره قابلمه را گرفت؛ اما یک آن دستش از داغی آن سوخت و ناتوان از دردی که در جانش می‌پیچید قابلمه را رها کرد و قابلمه با صدا روی زمین افتاد و یکباره محتویات سیاه شده آن روی سرامیک آشپزخانه پخش شد.

شهربانو چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و بی‌فکر سوی شیر آب دوید. آب را باز کرد و دست سوخته‌اش را زیر آن گرفت. نیمی از انگشت‌ها و کف دستش سوخته بود و عبور آب تنها سوزش را بیشتر می‌کرد؛ درست مثل زندگی‌ای که کنار شیکی چشم‌نوازش اما از درون او را سوزانده بود!

******

حاجی درست مقابل آیفون ایستاد و زنگ زد. کمی طول کشید تا صدای خواب آلود سحر توی آیفون پیچید: بله!

حاجی لبخند زد و خواب از سر دخترک پرید. با خنده گفت: صنعی جونم چه جیگر شدی!

حاجی نگاه نگرانی به اطراف انداخت و بعد با همان لبخند گفت:

Scanned by CamScanner

زبون نریز پدرسوخته. بیا بریم یه گشتی بزنیم.

ــ الآن میام عشقم.

حاجی عمیق‌تر خندید. جواب داد: تو ماشین منتظرم. دیر نکنی.

می خواست از آیفون دور شود؛ اما قدم رفته را تند برگشت و اینبار با لحنی پر اخم و آرام‌تر گفت: فقط... لباتو قرمز نکن. خوش ندارم بیرون اَ خونه!

سحر عشوه آمد : چشم عشقم. هر چی آقامون بگه!

دل حاجی غنج رفت از این زبان بازی. برگشت سوی ماشین و پشت فرمان نشست. در آینه به خودش نگاهی کرد و بعد دستش را روی پوست صورتش کشید. حس خوبی داشت. هم نرم بود و هم لخت؛ برعکس همه این سال‌ها که به زبری آن ریش پرپشت عادت کرده بود.

نگاهش چرخید سوی ساختمان. سحر با مانتویی صورتی و کفشهای پاشنه بلند سفید جلو می‌آمد. پدرسوخته ست کردن را خوب یاد گرفته بود.

ماشین را دور زد و کنار حاجی نشست؛ اما مکث نکرد. سوی او برگشت و عمیق و خیره به پوست صورت او زل زد. لبخندش هرلحظه عمق می‌گرفت؛ اما به این هم راضی نشد. دستش را پیش برد و روی صورت نرم و عریان او کشید. حاجی عمیق‌تر لبخند زد و سحر با لحنی خمار و آهسته زمزمه کرد: صورتتو اینجوری میخوام. نرم سفید لخت!

حاجی از میان لبهای پرخنده‌اش نجوا کرد: پدرسوخته!

سحر خندید و دندانهای سفید و ردیفش از او دل برد.

سرش را جلو برد و به حاجی خیره شد، یکباره از تن و بدن حاجی انگار جریان برق عبور کرد. همه تنش منقبض شد و با نگاهی بی‌حال به او زل زد. سحر از آن فاصله کم توی نگاه مست او لب زد: بگو جایزه چی بدم بهت عشقم!

نگاه حاجی خیره به لب‌های سحر مانده بود.

Scanned by CamScanner

سحر بی‌حرف جلوتر رفت بی‌اینکه بداند دوربین موبایل کسی آن حوالی روی آن دو زوم شده بود!

******

غزاله بدون اینکه سوالی بپرسد دکمه آیفون را زد و با اشارپی که از زیبا به جا مانده بود به سوی کاناپه رفت. بلوز و شلوار خانه به تن داشت؛ بی‌صندل و با موهایی که آشفته و بی‌حوصله با کلیپس روی سرش جمع کرده بود و اگر کسی مزاحمش نمی‌شد ترجیح میداد تا افطار بخوابد!

احمدرضا در را باز کرد؛ اما بی‌اینکه قدمی به داخل بگذارد از همانجا نگاهش کرد. غزاله روی کاناپه مچاله شد و بیشتر توی اشارپ فرو رفت. او کلافه از قهر دخترک نفس بلندی کشید. میخواست وارد هال شود که نگاه غزاله به کفش‌های سیاه او چسبید. احمدرضا مکث کرد و کمی بعد اخم‌آلود کفش‌هایش را درآورد. در را پشت سرش بست. جلوتر که می‌رفت نگاه بی‌حالت غزاله به جوراب‌های تیره او بود. یک زمانی آخر شب‌ها کنار حوض آن خانه کهنه و کلنگی جوراب های وصله دار او را می‌شست و روی بند پهن می‌کرد. نگاهش بالاتر آمد و روی صورت مرتب و خوشبوی او مکث کرد. آن وقتها به خوش سلیقگی الآن نبود. کمتر عطر می‌زد و گاهی حتی عرق روی زیرپیراهنش لک می‌انداخت.

او کنار کاناپه دوزانو نشست و غزاله نفس کشید. عطرش شیک بود؛ چیزی بین بوی چوب و قهوه و حتی صابون. نگاهش توی نگاه خیره او دودو می‌زد. هذیان گونه زمزمه کرد: از بازار برام ادکلن خریده بودی. عکس یه جفت چشم سیاه روش بود... محبوبتی... یادته؟!

او لبخند زد و سر تکان داد؛ اما بعد با همان نرمی جواب داد: بوش شیرین بود؛ درست مثل خودت!

ـ شیشه خالیشو هنوز دارم.

تبسمش محزون بود. لب زد: بعدها هر وقت یاد تو افتادم اون عطرو بو کردم. منو می‌کشوند به اون خونه کلنگی ته اون بن بست.

Scanned by CamScanner

احمدرضا عمیق‌تر لبخند زد و گفت: حالا خودم زنده‌تر از هر خاطره‌ای جلوی روت نشستم.

او نفسی کشید و جواب داد: خیلی چیزا رو باید تو خاطره‌ها نگه داشت. واقعی که بشن همه چیزو خراب می‌کنن.

ــ غزاله!

ــ نمی‌خوام تو ذهنم خراب بشی احمدرضا... نمی خوام تموم بشی... نمیخوام... نمی خوام ازت متنفر بشم.

او پلک زد و بعد بی‌لبخند گفت: منکه گفتم بسپر به من. خودم درستش می‌کنم.

او بی‌حس جواب داد: امروز مادرت اینجا بود.

ابروهای احمدرضا به هم چسبید؛ اما غزاله ادامه داد: خیلی چیزا رو نمیشه فراموش کرد. مثل حرف‌های امروز مادرت. مثل سرنگی که شاپور بهت تزریق کرد. مثل دروغی که تو به من گفتی. مثل تیری که برادر من به شونه تو شلیک کرد.

لبخندش تلخ بود: می‌بینی احمدرضا؟ به قدر یه زندگی بهم بدهکاریم.

ــ حساب تو با من صافه.

او روی کاناپه صاف نشست. پاهایش را پایین گذاشت و وقت بلند شدن لب زد: اینا همه‌ش تعارفه.

از مقابل او می‌گذشت که احمدرضا پرسید: ته این حرفا به چی میخوای برسی غزاله؟

او وسط هال به طرفش برگشت. لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با لحنی غم آلود جواب داد: من اجازه‌نامه دادگستری رو برای فسخ اون خطبه هنوز دارم!

احمدرضا با سستی بلند شد. نگاهش شماتت‌بار و پرتاسف بود. سرش را تکان داد و با صراحتی تلخ گفت: ابطال اون اجازه‌نامه برای من

Scanned by CamScanner

کاری نداره.

ـ نمی‌تونی این‌قدر پست باشی.

ـ و تو نمی‌تونی این‌قدر بی‌وفا باشی.

ـ نبودم که این همه سال دلمو به یه اسم عاریه تو شناسنامه‌ام خوش کردم؛ اما تو...

ـ نیومدم دنبالت چون فکر می‌کردم تو این سالها رفتی پی زندگیت... فکر می‌کردم زندگیتو ساختی؛ کنار یه...

حرفش را درز گرفت و کلافه به موهایش چنگی زد.

آه غزاله در سکوت کوتاه هال پیچید. سری تکان داد و گفت: منو نشناختی احمدرضا... دلت به موندن نبود... واسه همین نخواستی منو بشناسی.

او قدمی جلو رفت و عصبی از آن بحث بی‌نتیجه گفت: الآن که هستم دخترک. الآن تو چته؟

غزاله لب‌هایش را روی هم فشار داد. چشم‌هایش می‌درخشید و کم کم گلویش سنگین می‌شد. سرش را تکان داد و با لب‌هایی که می‌لرزید در نگاه خیره و تنگ او نجوا کرد: دیگه نمی‌خوامت!

نماند تا بهت و خشم او را ببیند. به سوی اتاق چرخید و احمدرضا با نگاهی ناباور به قدم‌های سست او زل زد.

غزاله می‌خواست در را ببندد که او با حرکت تند دستش مانع شد.

غزاله با خستگی نگاهش کرد و او درست مقابلش ایستاد. دخترک به دیوار چسبید و بی‌حوصله و ناتوان زمزمه کرد: می‌خوام بخوابم احمد... برو لطفا.

او یک دستش را به دیوار زد و بی‌توجه به حرف دخترک پرسید: تو الآن چی گفتی؟

نفسش به صورت غزاله می‌خورد و او ناتوان‌تر از این بود که این هیجان را تحمل کند. لب‌های خشکش را روی هم فشار داد؛ اما احمدرضا

Scanned by CamScanner

اینبار بلندتر پرسید: چی گفتی دخترک؟ یه بار دیگه بگو.

زبان به کام غزاله چسبیده بود. خواست نگاهش را از او بگیرد که احمدرضا محکم به مچ دستش چنگ زد. دستش را بالا آورد و آن را روی سینه خودش گذاشت. غزاله با چانه‌ای که می‌لرزید نگاهش کرد. احمدرضا بی‌رحم شده بود. خیره در نگاه بی‌حال او گفت: دوباره بگو!

قلبش زیر دست دخترک هر لحظه تندتر می‌کوبید. او با ناتوانی پلک زد و خواست نگاهش را بگیرد که احمدرضا با همان لحن تندش دوباره گفت: یه روزی آرزوم بود اسممو ... اسم واقعیمو از لبای تو بشنوم. حالا آرزومه زیر سقف خونه‌ام ببینمت... روز و شب... بعدترش... آرزوم می‌شه اینکه بچه هام دنبالت بدوئن و مامان صدات کنن... می بینی دخترک. ته همه آروزهام از کوچیکترین تا بزرگترین شون به تو می‌رسه.

سرش را بالا گرفت و یکباره هوا را توی ریه‌هایش کشید. بعد با همان بی‌قراری ادامه داد: آرزوم تویی غزاله... از ده سال پیش که بنا به مصلحت نشد بیام دنبالت... تا همین حالا که بودنت تو این خونه عذابم می‌ده؛ اما...

دست او را محکم‌تر روی سینه‌اش فشار داد و گفت: اما کافیه بدونم آرزوهای تو به من گره نخورده. کافیه یقین کنم منو... منو نمی‌خوای. اون وقت...

مکث کرد و نگاه غزاله توی نگاه او لرزید. او حرفش را با صدایی از تپش افتاده تمام کرد: نامردم اگه به چیزی که می‌خوای رضا ندم!

نگاه غزاله پایین افتاد و احمدرضا بلندتر گفت: بگو... اگه حرف دلت همونی بود که بیرون این اتاق گفتی... اگه منو نمی‌خوای... بگو!

نگاه غزاله به جوراب‌های تیره او بود. چقدر گذشته بود از آن روزهایی که ظاهرا حتی پول کافی برای خرید یک جفت جوراب اضافه نداشتند!

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست. نگاه احمدرضا روی صورت او دور می‌زد؛ جز به جز. پلک‌هایش می‌لرزید و لب‌هایش

Scanned by CamScanner

خشک بود. مکث و سکوتش طولانی شده بود.

او زمزمه کرد: غزاله!

چشم‌های دخترک باز شد و اینبار بی‌نفس در نگاه او لب زد: نمی‌خوامت!

نگاه احمدرضا خیره بود و باریک. نفس‌هایش توی صورت او می‌خورد و قلبش زیر دست دخترک هر لحظه تندتر می‌کوبید.

دستش را روی دیوار درست کنار سر غزاله کوبید و با لحنی تند و ناباور جواب داد: دروغ میگی!

از او فاصله گرفت و اینبار وحشی‌تر از قبل تکرار کرد: داری دروغ میگی!

غزاله پلک زد. از غم خسته بود؛ از دلشوره و از انتظار لحظه‌هایی که به قدر ده سال کش آمده بود.

به سوی تخت رفت و پاهایش را روی آن جمع کرد. احمدرضا با همان ناباوری نگاهش کرد. حال خوشی نداشت. سرش را تکان داد و به سوی در چرخید؛ اما دوباره نگاهش کرد. صدایش غم و خشم را با هم داشت. در نگاه غمگین او بی‌حاشیه گفت: من بیست‌وپنج سالم بود وقتی از هم سوا شدیم. به قدر بیست‌وپنج سالگیم می‌فهمیدم. به قدر چیزی که از دنیا دیده بودم تجربه داشتم.

صدایش دورگه شد: احمق بودم.

غزاله پلک زد؛ اما احمدرضا مقابل او مشتش را به سینه‌اش کوبید و دوباره گفت: میگی منو نمی‌خوای... باشه. تو که راست می‌گی.

پوزخندش تلخ بود. لب زد: اما من به قدر ده سال خواستن تو بهت بدهکارم.

پشتش را به او کرد و دستگیره در را کشید. حرفش را خیره به تابلوی مقابلش تمام کرد: بهای خواستنت شرف بود دخترک. شرفم دستت گرو!

موبایلش زنگ می‌خورد.

Scanned by CamScanner

مکث نکرد و طول هال خانه آن زن را با قدم‌هایی تند طی کرد. زنگ موبایل عصبی‌اش کرده بود. بی‌اینکه به شماره آن نگاه کند تند و اخم‌آلود جواب داد: بله؟

مردی از آن سوی خط پرسید: جناب سرگرد رستگار؟

ــ بله خودمم.

ــ من نایینی هستم جناب سرگرد. تو مسجد نارمک دیدم تون.

او کفش‌هایش را می‌پوشید که آرام‌تر جواب داد: بله. یادم هست. مجددا تسلیت عرض می‌کنم خدمت‌تون.

ــ ممنونم. امروز برای کاری با برادرم اومدیم انبار. یکی دو ساعتی هستیم. بعدش دیگه احتمالا تا چهلم کسی انبار نمیاد. برای همین اگه فرصت دارید تشریف بیارید تو این فاصله منم بگردم ببینم از تاریخی که شما فرمودید فیلمی مونده یا نه!

ــ حتما. ممنون میشم.

نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره گفت: فکر کنم تا یه ساعت دیگه پیش شما باشم.

ــ ممنون. میبینم تون.

احمدرضا تماس را قطع کرد. لحظه‌ای به در بسته منزل زیبا نگاه کرد؛ اما بعد با قدم‌هایی تند از پله‌ها پایین رفت.

همان وقت پشت درهای بسته اتاق موبایل غزاله هم زنگ می‌خورد.

او با زانوهایی که در بغل گرفته بود به موبایلی که روی تخت بود نگاهی انداخت. نام شهریار افکارش را به هم می‌ریخت. عصبی بود از ربطی که بین او و پرونده قتل فریدون پیدا نمی‌کرد.

کمی بعد موبایل از نفس افتاد و او نگاهش را سوی پرده‌های راه‌راه زبرا چرخاند.

می توانست پشت کاج‌های حاشیه پارک دو دختر جوان را وقت بازی بدمینتون ببیند.

Scanned by CamScanner

صدای هشدار پیامک دوباره نگاهش را پایین کشید.

پیام شهریار را ناقص دید: من دارم از ایران...

ذهنش آشفته شد. دست از زانوهایش کشید و موبایل را برداشت. روی صفحه انگشت کشید و لحظه‌ای بعد پیامک او مقابل نگاهش بود. نوشته بود: من دارم از ایران می‌رم. با من میای؟

کوتاه و موجز پرسیده بود؛ اما سنگینی‌اش به اندازه ارتباط پنهان او با پرونده قتل فریدون بود. نفس سرد غزاله در سکوت ممتد اتاق پیچید. می‌خواست دوباره زانوهایش را بغل بگیرد که موبایلش به صدا درآمد. حوصله شهریار را نداشت. نگاهش بی‌میل پایین آمد؛ اما با دیدن نام خسروی مبهوت شد. اینبار با حوصله بیشتری جواب داد: سلام.

هرچند صدایش جان نداشت و این را خسروی خوب فهمید. گفت: عیلک. خوبی؟

همه نگرانی‌اش در آن سوال کوتاه جمع شده بود؛ اما غزاله به جای جواب فقط نفسی کشید و صدایش در گوش‌های خسروی پیچید. اینبار بی‌حاشیه و صریح گفت: من روی لایحه ات کار کردم. البته کامل بود. فقط به چند تبصره استناد کردم و الآن آماده ست. می‌تونی فردا به بازپرسی تحویلش بدی.

ـ فکر می‌کنید بتونم قرار بازداشت‌شو تغییر بدم؟

ـ هر چیزی محتمله. کافیه بازپرس یقین کنه این جوون قاتل نیست. البته...

مکثی کرد و غزاله صدای فندک زدن او را از پشت گوشی شنید. لحظه‌ای بعد کامی از سیگارش گرفت و ادامه داد: البته مسئله دیگه‌ای هم هست و اون اینه که باید مشخص بشه این جوون گناه کیو به گردن گرفته. حتی اگه قرار بازداشتش هم تغییر بکنه یقینا تا روشن شدن این مسئله تحت نظر می‌مونه.

ـ بله. متوجهم.

Scanned by CamScanner

ــ لایحه رو میدم پیک برات میاره.

ــ لطف می‌کنید.

خسروی مکثی کرد و بعد با صدایی آرام‌تر پرسید: از شهریار خبری نداری؟

نگاه غزاله دوباره سوی پنجره چرخید. حالا جای آن دو دختر را چند نفر دیگر گرفته بودند. والیبال بازی می‌کردند و هیاهوی شادشان در شلوغی خیابان می پیچید. زمزمه وار جواب داد: میخواد از ایران بره.

نفس خسروی با تک سرفه‌اش در هم آمیخت. عصبی و اخم‌آلود نجوا کرد: پسره نادون معلوم نیست چه غلطی کرده.

غزاله سکوت کرد و درهمان‌حال نگاهش میخ توپی بود که تا وسط خیابان کشیده شد. خسروی اینبار بی‌حوصله گفت: خداحافظ.

منتظر جواب غزاله نماند و تماس را قطع کرد. او موبایل را روی تخت انداخت و به جوانی خیره شد که خنده کنان و با حرکت سر و دست از ماشینی می خواست سرعتش را کم کند. لحظه‌ای بعد توپ را برداشت و دوباره به سوی پارک دوید

غزاله روی تخت دراز کشید. چشم‌هایش را بست؛ اما یاد نگاه عصبی و تند شهربانو یکباره در ذهنش پخش شد. آهی کشید و شرمنده از روح تحقیر شده اش با عصبانیت بلند شد. چمدان و ساکش را از دفتر برگردانده بود. خودش را از تخت پایین کشید و روی زانو به سوی چمدانش رفت. بازش کرد و کتاب‌ها را بی‌حوصله کنار زد. از زیر آن همه کتاب آلبومی قدیمی را برداشت و بعد دوباره خودش را سوی تخت کشید. به آن تکیه داد و خیره به طرح روی آلبوم روی آن دست کشید. سال‌ها از آخرین باری که به عکس‌های این آلبوم نگاه کرده بود؛ می‌گذشت. دیدن دوباره‌شان جرات می‌خواست.

بازش کرد و نگاه خیسش چسبید به تصویر قدیمی پدرش. دو تا متکا زیر آرنجش بود و وقت دود کردن بست بافور با نگاهی بهت‌زده و ناغافل

Scanned by CamScanner

به دوربین زل زده بود. یادش نبود عکس را کی از او گرفته بود؛ شاپور یا تورج؟

آلبوم را ورق زد. اینجا برادرانش بودند کنار هم جایی در بند زندان با شلواری کردی و پیراهنی که دکمه‌هایش باز بود.

بغض چنگ زد به حلقش. دیوانه بود که روز آخر این آلبوم را از خانه پدری‌اش برداشت و با خودش آورد. زیر لب تکرار کرد: خانه پدری!

چه گنگ بود این کلمه؛ شاید آشنایی‌اش به قدر کتک‌های شاپور بود و بی‌محلی‌های پدر.

صفحه بعد را نگاه کرد. باز هم برادرانش بود و پدرش. هیچ تصویری از مادر نداشت و خودش که هیچ‌وقت سهم لنز دوربین برادرانش نبود.

اینبار بی‌حوصله آلبوم را ورق زد و روی آخرین صفحه ایستاد. کاغذ زرد شده تا خورده‌ای را از روی عکس خندان شاپور برداشت و قبل از باز کردن تای کاغذ دوباره به برادرش نگاه کرد. اینجا استکان باریک چای دستش بود و می‌خندید.

کاغذ را باز کرد و قبل از دیدن نوشته‌های کاغذ اشک روی صفحه آن چکید.

با پشت دست اشک را پس زد و با نگاهی لرزان و مات به نوشته‌های آن زل زد.

اجازه‌نامه دادگستری بود برای فسخ یک سویه‌ی خطبه‌ی عقد و تعویض شناسنامه.

با چشمی که هر لحظه بیشتر نم می‌شد کاغذ را روی تخت انداخت و آلبوم را بست. فردا همین فردا می‌رفت شورای حل اختلاف!

تا همین‌جا هم زیادی صبر کرده بود.

******

ایستاده بود پشت صندلی و مادامی که پسر مرحوم نایینی فلیم دوربین‌های انبار را عقب و جلو می‌کرد او با دقت به صفحه زل زده بود.

Scanned by CamScanner

فیلم به خاطر باران آن روز خاص کیفیت چندانی نداشت؛ اما می‌توانست به شفاف سازی پلیس فتا امید ببندد.

نایینی پرسید: دقیقا برای چه ساعتی رو چک کنم؟

او خیره به تصویر بارانی خیابان انقلاب جواب داد: حدودای ساعت دو.

نایینی بی‌حرف فیلم را جلو کشید؛ اما لحظه‌ای بعد سرعت پخش فیلم را کم کرد و گفت: حالا شاید بشه دقیق‌تر نگاه کرد.

انگشتش روی موس بود و با همان سرعت آهسته فیلم را پیش می‌برد. دوباره گفت: البته اون روز بارندگی هم بوده و دوربین به نظر میاد که خیس بوده. می‌بینید. همه تصویر پر از حبابه.

احمدرضا بی‌حرف فقط به تصویر زل زده بود. تا کسی زرد فریدون را یک لحظه از گوشه تصویر دید. تند گفت: سرعتو کم کن.

نایینی سرعت پخش را گرفت و نگاه احمدرضا روی زردی ماشین باریک شد. سمند زرد جایی کنار خیابان توقف کرد و زنی که اینبار چهره‌اش رو به دوربین بود در پشت ماشین را گشود.

احمدرضا تندتر گفت: فیلمو بکش عقب.

نایینی خواسته او را اجابت کرد و احمدرضا روی تصویر آن زن گفت: همینجا نگه دار.

او فیلم را متوقف کرد و احمدرضا با اخم و خیرگی به تصویر مخدوش آن زن چشم دوخت. تصویرش درست زیر حباب دوربین بود و قابل شناسایی نبود. عصبی شد و خواست چیزی بگوید که نایینی آرام‌تر از او گفت: تصویر متاسفانه واضح نیست. دقیقا نقطه کور دوربین ایستاده. همون‌جایی که خیسه و قطره بارون روش نشسته.

احمدرضا نفسی کشید و صاف ایستاد. نگاهش هنوز به آن زن چادری بود که پرسید: ممکنه یه نسخه از این فیلم به من بدید؟

ــ بله. حتما.

Scanned by CamScanner

این را نایینی گفت و از قفسه بالای کامپیوتر یک سی‌دی خام برداشت.

نگاه احمدرضا هنوز به نقطه کور دوربین بود؛ جایی که آن زن چادری دست می برد و در سمند را باز می‌کرد.

مدتی بعد نایینی سی‌دی را داخل کاور گذاشت و از روی صندلی بلند شد. با هم دست دادند و احمدرضا گفت: لطف بزرگی کردید. ممنونم.

ـ خواهش می‌کنم. کار مهمی نبود. امیدوارم بتونید تصویرو شفاف کنید و این فیلم به دردتون بخوره.

ـ بازم ممنونم.

نایینی او را تا جلوی در بدرقه کرد و لحظه‌ای بعد احمدرضا با قدم‌هایی تند از پله‌های ساختمان پایین رفت.

ماشینش را در خیابانی فرعی پارک کرده بود.

عجله‌اش برای رسیدن به ماشین زیاد بود. از حاشیه ماشین‌های پارک شده جلو می‌رفت. کمی بعد از دور ریموت زد. پشت فرمان نشست و بدون اینکه عجله‌ای برای حرکت داشته باشد کیفش را برداشت. لب‌تاپش را از آن بیرون آورد و دکمه پاور را زد. تا بالآمدن ویندوز با حالی عصبی به صفحه آن زل زد؛ اما بعد سی‌دی را وارد کرد و منتظر به صفحه خیره شد.

کمی بعد نگاهش روی تصاویر سیاه و سفید دوربین خیس انبار کتاب بود. فیلم را جلو کشید. باز هم از جایی آن سوی خیابان آن زن چادری می‌آمد و فریدون صاف مقابل پای او ترمز می‌کرد. زن سوار می‌شد و او راه می‌افتاد.

دوباره فیلم را عقب برد. دوباره آن زن می‌آمد و فریدون مقابلش ترمز می‌کرد و او با سمند زرد فریدون می‌رفت.

چندباره فیلم را مرور کرد. تصویر مخدوش آن زن دیوانه‌اش کرده بود.

اینبار فیلم را عقب‌تر کشید و سعی کرد با ریزبینی بیشتری به تصاویر نگاه کند. امید داشت که جایی خارج از نقطه کور دوربین او را ببیند؛ اما هیچ نشانی از او در دقایق قبلی فیلم نبود. انگار یکباره از آسمان خیس

Scanned by CamScanner

پایین می‌افتاد و صاف توی ماشین فریدون می‌نشست. دستش را از صفحه لمسی لب‌تاپ برداشت و به صندلی تکیه داد. اینبار اجازه داد فیلم از نیم‌ساعت پیش پخش شود. نگاهش روی چهره آدم‌های توی فیلم می‌چرخید. یکی عجله داشت و دیگری با موبایلش حرف می‌زد. یکی زیر باران چرخ کتاب را هل می‌داد و دانشجویی با کوله‌پشتی بر دوش از حاشیه مغازه‌های پیاده رو تند و با عجله پیش می‌رفت.

میان همه آدمهایی که توی فیلم می‌دید لحظه‌ای نگاهش باریک شد.

با اخمی که بین ابروهایش بود دستش را پیش برد و فیلم را عقب کشید. نگاهش تا تایمر ثانیه‌دار گوشه تصویر بالا رفت. سیزده و سی و هفت دقیقه را نشان می‌داد. سیاهی چشمش پایین آمد و زل زد به آن زنی که آشنایی تصویر او نگرانش می‌کرد. دوباره فیلم را عقب برد. زن با کسی حرف می‌زد. یک مرد که او نمی شناختش.

محکم پلک زد و دوباره فیلم را عقب برد و اینبار با سرعتی آهسته آن را پلی کرد. نفسش رفت از نگاه‌های خیره و تند مادر و حال عصبی‌اش وقتی با آن مرد حرف می‌زد!

دست یخش را روی صورتش کشید و برای چندمین بار فیلم را عقب برد. اشتباه نمی‌کرد. مادرش بود؛ راس ساعت سیزده و سی هفت دقیقه‌ی آن روز بارانی درست وسط خیابان انقلاب مقابل یک کتابفروشی با مردی غریبه حرف می زد.

صورتش یکباره از عرق خیس شد.

اینبار هر دو دستش را روی صورتش کشید. نفس کم آورده بود. دست برد و دکمه اول پیراهنش را باز کرد و دوباره به تصویرِ مکث کرده‌ی او نگاه کرد. دهان شهربانو باز مانده و نگاهش به آن مرد زیادی عصبی و پر از اخم بود.

دکمه پلی را زد و اینبار او را کرخت و آهسته دید؛ وقتی دستبندش را از دست درمی آورد و به او می‌داد. بعد آن مرد می‌چرخید سوی دوربین و

Scanned by CamScanner

با لب‌هایی که به لبخندی راضی کش می‌آمد از زیر دوربین می‌گذشت!

احمدرضا با سستی به صندلی تکیه داد و خیره به آن تصاویر بی‌نفس لب زد: وای!

زنگ موبایل شوکه‌اش کرد. نفس‌هایش تند شده بود. موبایل را از جیبش درآورد و با دیدن نام مادر انگار یکباره سقف آسمان روی سرش آوار شد.

حالش به غایت بد بود. بی‌اینکه جواب تماس را بدهد لب‌تاپ را خاموش کرد و با حالی پریشان راه افتاد. یک راست می‌رفت مرکز فتا.

خیابان و ترافیک و شلوغی آن دیوانه‌اش کرده بود. از کنار پرایدی سبقت گرفت و مقابل فحش تند راننده‌ی پراید شیشه را بالا کشید. صورتش خیس عرق بود و هر لحظه بی‌حال‌تر می‌شد.

پشت چراغ قرمز ایستاد و ناآرام روی فرمان مشت کوبید. صدایش بلند شد و با فریادی خفه گفت: مامان تو چی کار کردی؟

راه باز شد و او وقت عبور از چهارراه بلندتر تکرار کرد: چی کردی مامان؟

نگاهش تا آسمان دود گرفته شهر بالا رفت و ناباور و نگران صدا زد: خدا...

دستش دور فرمان مشت شد و بلندتر صدا زد: خدا... خدا...

با آن حال خراب و اضطرابی که مثل کنه به نفس‌هایش چنگ زده بود و کنده نمی شد ماشین را پارک کرد. با کیف لب‌تاپ پیاده شد و از خیابان گذشت.

این روزها جرایم سایبری آن‌قدر زیاد بود که باعث شلوغی همیشگی مرکز فتا بود.

او با قدم‌هایی تند و حالی پریشان به سوی اتاق مشخصی می‌رفت. در میان راه با یکی دو نفر از آشنایان سلام و علیکی هم کرد. اتاق مورد نظرش با شیشه ای که پرده‌های کرکره‌ای‌اش نیم‌سایه بود از فضای شلوغ

Scanned by CamScanner

بیرون جدا می‌شد. او پشت در ایستاد و ضربه‌ای به آن زد و سعی کرد به خود مسلط باشد. کسی جواب داد: بفرمایید.

او نفسی کشید و در قالب خونسردش فرو رفت.

وارد شد و سلامی کرد. افسر پلیس‌فتا با دیدن او از پشت میزش بلند شد. به طرفش آمد و درهمان‌حال که دستش را به سوی او دراز می‌کرد با خوش‌رویی جواب داد: سلام جناب سرگرد. خوش اومدید.

ــ ممنونم.

این را احمدرضا گفت و افسر به صندلی‌ای اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

ــ نه. ممنون. باید زودتر برم.

ــ کاری پیش اومده؟

او سر تکان داد. از کیفش سی‌دی را درآورد و گفت: یه نگاهی به این فیلم بنداز علی جان.

او فیلم را گرفت و به سوی سیستم رفت. پشت آن نشست و درهمانحال که سی‌دی را در جایگاهش قرار می‌داد پرسید: مشکلش چی هست؟

ــ رو زمان چهارده و دوازده دقیقه تصویر یه خانوم هست که مقابل نقطه کور شده‌ی دوربین ایستاده.

او فیلم را پلی کرد و با دقت به تصاویر چشم دوخت؛ اما بعد فیلم را جلو کشید و گفت: احتمالا به خاطر بارندگی تصویر مخدوشه. درسته؟

ــ همینطوره.

افسر تصویر را روی آن زن چادری ثابت کرد و پنجره‌ای را گشود. درهمان‌حال گفت: فکر نمی‌کنم بشه با این ابزار فیلترو از روی تصویر کنار زد.

ــ یعنی نمی‌شه کاریش کرد؟

ــ می‌شه سرگرد؛ اما الآن...

Scanned by CamScanner

حرفش را نصفه رها کرد و پنجره دیگری گشود. روی تصویر کار می‌کرد؛ اما عملیات او روی وضوح تصویر بی‌فایده بود. دوباره گفت: اگه نشه فایل رو شر می کنم رو سیستم سرگرد قیاسی. امروز مرکز نیستن؛ اما فردا اول وقت تصویرو رفع فیلتر می‌کنن و خودم براتون فکس می‌کنم.

او بی‌حوصله سر تکان داد؛ اما اینبار آرام‌تر گفت: روی سیزده و سی هفت دقیقه‌ی فیلم...

مکث کرد. انگار توان اتمام حرفش را نداشت؛ اما افسر بی‌اینکه از حال خراب او آگاه باشد فیلم را عقب کشید و روی تصویر شهربانو مکث کرد. نگاه خیره و تنگ احمدرضا به تصویر سیاه و سفید مادرش چسبید. مکثش که طولانی شد افسر روی صندلی گردان نیم‌چرخی عقب زد و پرسید: مشکل چیه سرگرد؟

او آب دهانش را بلعید و کمی روی میز خم شد. انگشتش را روی تصویر آن مرد غریبه گذاشت و گفت: لطفا تصویر این مردو اسکن کن و سابقه‌شو برام دربیار.

او مطیعانه سر تکان داد و به سوی کامپیوتر برگشت. مادامی که او روی چهره آن مرد پنجره می‌گشود و زوایای صورتش را مورد ارزیابی قرار می‌داد؛ احمدرضا خیره بود به او و دستبندی که توی جیبش می‌گذاشت.

دیدن دوباره مادر و آن مرد به بدی حالش دامن زده بود. دستمال‌کاغذی را روی صورتش کشید و نفس تنگش را بیرون داد.

مدتی بعد روی فیلم پنجره جدیدی باز شد که سمت چپش عکس شماره‌دار آن مرد بود و سمت دیگر پیشینه‌ی سابقه‌اش درج شده بود. افسر بی‌اینکه منتظر سوال احمدرضا باشد گفت: بهادرنجفی فرزند اصغر متاهل ساکن نعمت‌آباد با سابقه‌ی چندین مورد حبس به دلایلی از قبیل حمل و قاچاق مواد مخدر صنعتی و سنتی سرقت تجاوز به عنف و ...

روی صندلی دوباره به سوی او چرخید و با لبخندی پر معنی ادامه داد: سابقه‌ی دوست‌مون زیادی درخشانه!

Scanned by CamScanner

احمدرضا بی‌نفس پلک زد. نگاهش از نگاه شوخ او گذشت و دوباره چسبید به تصویر شماره‌دار بهادر فرزند اصغر!

صدایش خشک بود و نیمه‌جان. لب زد: یه پرینت از سابقه این مرد بهم بده.

ــ حتما سرگرد.

کمی بعد افسر فتا مقابلش ایستاد و او از همه حرف‌ها و تعارفاتش تنها متوجه دستش شد که به سوی او دراز شده بود. سست و یخ با او دست داد و از اتاق بیرون رفت. شلوغی سالن را نمی‌دید؛ نه گریه‌های بلند دختری را می‌شنید که از پخش شدن عکس‌های خصوصی‌اش در فضای مجازی شکایت داشت نه فریادهای زنی که از خالی شدن حساب بانکی‌اش به دست یک هکر وحشت کرده بود.

تنها نام بهادر بود که در ذهنش می‌چرخید و یاد آن دستبندی که مادرش به او می بخشید.

پشت فرمان نشست و با بی‌حالی پرینت سابقه او را از کیف بیرون کشید. به صندلی تکیه داد و به چهره آن مرد زل زد. چهل‌وهفت ساله بود با نُه مورد سابقه بازداشت و حبس‌هایی که از چندماه تا چندسال در گذشته‌اش ثبت شده بود.

متحیر و ناباور سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: تو با این مرد خلافکار چی کار داشتی مامان؟

صندلی را میزان کرد. هرچند حالی برای رانندگی نداشت. کیف و پرینت را روی صندلی کنار گذاشت و استارت زد.

از پارک درآمد و نگاهی به پرینت روی کیفش انداخت. آدرس کامل بهادرنجفی در آن برگه قید شده بود.

آینه را تنظیم کرد و عینک تیره را روی چشمش گذاشت. می‌رفت نعمت‌آباد!

******

Scanned by CamScanner

دخترک با لثه‌ای که هنوز زهر بی‌حس‌کننده را با خود داشت از روی یونیت بلند شد و مادرش دست او را گرفت. سعیدرضا مقابل دستشویی ایستاد و شیر آب را باز کرد. صدای خداحافظی آنها را آهسته شنید. دست‌هایش را می‌شست. درهمانحال در آینه نگاهی به خودش انداخت. این روزها بیشتر وقتش را در مطب می‌گذراند. غرق شدن در بوی بی‌حس‌کننده و کار کردن روی دندان‌های پوسیده و به عصب رسیده بهتر از تحمل لحظه‌های نفس‌گیر خانه بود. لحظه هایی که از نگرانی‌های مادرانه شهربانو برای یاسر شروع می‌شد و به اضطراب آگاهی از گذشته احمدرضا می‌رسید.

دست‌هایش را خشک کرد و قدم‌زنان و در فکر به سوی میز آمد. روی صندلی نشست و یک دستش را زیر چانه زد. با دست دیگر بی‌هدف موبایل را روی سطح میز کشید و همان وقت حرف‌های احمدرضا بود که در ذهنش جان می گرفت:... غزاله بهم پناه آورد... !

حس بازی‌خورده‌ی بازنده‌ای را داشت که کسی از میدان مسابقه به حاشیه رانده بودش؛ حس بدی بود.

صفحه موبایل روشن شد و متعاقب آن صدای هشدار پیامی که به تلگرامش رسیده بود هوشیارش کرد.

هرچند حوصله‌ای برای خواندن خبر یا لطیفه‌های بی‌مزه کانال‌ها نداشت.

بی هدف روی صفحه موبایل دست کشید. بیمار دیگری نداشت؛ اما توانی هم نداشت برای رفتن و رسیدن به خانه‌ای که این روزها بوی غذای سوخته‌اش از بی‌حوصلگی کدبانوی آشپزخانه‌ی آن حکایت داشت.

صفحه را پایین کشید. نه کانال‌های خبری نه گروه‌های دوستانه و همکلاسی هیچکدام هیجانی برای دنبال کردن آخرین پیام‌هایش در او ایجاد نمی کرد.

با این همه بی‌میل و بی‌حوصله روی یکی از کانال‌های هنری کلیک

Scanned by CamScanner

کرد. اشعارش را بی‌حوصله رد کرد و یکی دو تا عکس را سرسری نگاه کرد. از کانال بیرون آمد.

گروه همکارانش فعال بود. آخرین پیام که رسید او روی گروه کلیک کرد. یکی از دوستان نوشته بود: کثافت حالم‌و به هم زد!

و مقابلش استیکر تهوع گذاشته بود.

سعیدرضا دوباره دستش را زیر چانه زد و یکی دو تا پیام را بالا رفت. کسی نوشته بود: مرتیکه از سن و سالش خجالت نمی‌کشه!

پیام‌ها را بالاتر رفت: دختره فکر نکنم بیست سالش باشه.

ــ مرده اما شصت به بالاست.

ــ طرف جای دخترشه.

ــ این آدما کثافتن.

سعیدرضا بی‌حوصله شد و خواست از گروه بیرون بیاید که کسی پرسید: درباره کی حرف می‌زنید؟

کسی دیگر جواب داد: فیلمو ندیدی؟

ــ نه.

ــ الآن دوباره می‌فرستم.

سعیدرضا به صفحه زل زده بود. کلیپی ارسال شد و او روی آن انگشت کشید. نگاهش خیره بود به دایره آبی‌رنگی که روی فیلم می‌چرخید و هر لحظه پرتر می‌شد.

کمی بعد آن را پلی کرد و خیره شد به نیم‌روزی در یکی از خیابان‌های تهران.

چشمش اول یک بنز سبز چهارصد و پنجاه را دید. روی صندلی جابه‌جا شد و سیاهی چشمش بالاتر رفت. پیرمردی را پشت فرمان دید و کنارش دختری جوان نشسته بود. پیرمرد سرش را جلو برده بود و نگاهش خمار بود روی صورت دخترک.

لحظه‌ای چشم‌هایش باریک شد و حسی شبیه رعشه از تنش گذشت.

Scanned by CamScanner

سردش شد. روی صندلی صاف نشست و دستش را از زیر چانه برداشت. بی‌اراده موبایل را جلوتر آورد و دقیق‌تر خیره شد به چهره بی‌موی آن مرد.

چشم‌هایش تا انتها باز شد. دخترک که سرش را عقب برد پیرمرد می‌خندید؛ خمار و مست!

سعیدرضا حالا با هر دو دست موبایل را مقابل نگاهش گرفته بود. هشدارپیامکش دینگ‌دینگ صدا می‌کرد؛ اما او میخ چشم‌های آشنای پیرمرد بود و آن ماشین که خاطره همه سال‌های کودکی و جوانی‌اش بود.

فیلم تمام شد و او با انگشتی که می‌لرزید دوباره آن را پلی کرد. این کابوس نمی توانست واقعی باشد. احمقانه به خودش امید داد اینبار که فیلم پخش شود به اشتباه احمقانه‌اش خواهد خندید.

اما نخندید! باز هم پیرمردی که ریش نداشت با آن نگاه آشنا سرش را جلو می برد و دخترک کم‌سن‌وسال لوندی می‌کرد و پیرمرد خمارتر سر او را به سوی خود می‌کشید.

سعیدرضا بی‌نفس و وحشت‌آلود از روی صندلی بلند شد. یکباره انگار آوار برج خشتی بم را روی سر زندگی‌شان حس می‌کرد. موبایل را روی میز انداخت و با آن حال پریشان و هراس‌آلود کتش را از آویز چنگ زد. کیفش را برداشت و سرآخر به موبایلش خیره شد. آقاجانش به آن می‌گفت: ماسماسک! حالا توی آن ماسماسک کلیپ کوتاهی بود از شیطنت تهوع آور پیرمردی که ریش نداشت اما آشنایی نگاه مستش حال او را به هم می‌زد!

******

احمدرضا ماشین را در حاشیه‌ی میدانگاهی خاکی پارک کرد و پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت و درهمانحال ریموت زد. پیرمردی در دکان کوچکش نشسته بود و اطراف را می‌پایید. کودکی می‌دوید و از دورترها صدای بازی بچه‌ها می‌آمد.

او چشم چرخاند. تصویر بهادرنجفی در ذهنش می‌رقصید. افسر فتا

Scanned by CamScanner

گفته بود: آخرین حبسش سه ماه بود به جرم سرقت گوشی موبایل که آخرسر شاکی رو راضی کرد و اومد بیرون.

با حالی عصبی راه افتاد. حالا دستبند مادرش دست این آدم بود و غیر از آن؛ انگار این میان حرف مگویی هم بود!

حرف مگویی که یک سرش می‌رسید به مردی که سابقه سیاهش او را از ربطش به خانواده‌شان می‌ترساند.

کودکی زوکشان از کوچه‌ای بیرون دوید و نگاه او به دنبال پسربچه کشیده شد سوی دیوار. تابلویی نداشت. افسر در آدرسش حرف از کوچه جنگل زده بود. او سر جا به عقب چرخید و نگاهی به کوچه‌های اطراف انداخت. غیر از اینجا باقی کوچه‌ها اسم داشت. ابرویش بالا رفت و ابتدای کوچه بی‌نام ایستاد. جوی میانش پر از کثافت بود و حجمی از مگس وزوزکنان دور آن لجن متعفن می‌چرخید.

نگاهش بالا آمد و با گام‌هایی پر از تردید وارد شد. کوچه باریک بود و پنجره خانه‌ها انگار توی دل هم باز می‌شد. زنی جلوی در را جارو می‌کشید و دیگری روی تراس سیمانی پیاز سرخ می‌کرد و بوی تند آن با تعفن وسط کوچه درهم‌آمیخته بود.

همان وقت زنی بلند گفت: بی‌پول برنگردیا!

نگاه او از نمای نم‌زده‌ی خانه‌ای کنده شد و وسط کوچه دوخته شد به مردی که سرش را سوی خانه‌ای کج کرده و دستش را بالا گرفته بود. صدایش را نشنید. فقط لحظه‌ای بعد او را دید که تی‌شرت نارنجی‌اش را توی شلوارش کشید و درهمان‌حال به سوی کوچه چرخید. تصویر بهادر دوباره جلوی چشم او جان گرفت. کم‌مو بود با صورتی گرد و نسبتا چاق. برعکس سرش سیبلش اما پرپشت بود. برق گردنبندی از لب یقه نارنجی تی‌شرتش می‌درخشید و یکی دو تا انگشتر تپل در انگشت‌هایش برق می‌زد.

دست از کمر شلوارش کشید و نگاهش بالاتر آمد. قدمش سست شد

Scanned by CamScanner

و با نگاهی باریک به احمدرضا خیره شد. او هم سر جا ایستاد و از بالا تا پایین براندازش کرد. خودش بود؛ بهادرنجفی! همانکه دستبند مادرش حالا دست او بود.

بهادر یکباره تصمیمش را گرفت. به عقب برگشت و عین تیری که از کمان رها شده باشد به سوی انتهای کوچه دوید. احمدرضا مکث نکرد. دنبالش پا تند کرد و در همان‌حال بلند فریاد زد: ایست!

صدای او و دویدن تند بهادر نگاه اهل محل را به سوی خود کشید. زنی روی تراس آمد و دیگری پرده پنجره را عقب کشید. انگار سکانسی از یک فیلم اکشن می‌دیدند؛ همانقدر آشنا و تکراری!

بهادر از انتهای کوچه وارد بیابانی شد که انتهایش به ریل قطار می‌رسید.

احمدرضا به دنبالش می‌دوید. حالا یقین داشت ریگی به کفش آن مرد بود که حتی از سایه‌ی پلیس هم وحشت داشت.

بهادر از تپه ریل بالا رفت و در امتداد خط آهن شروع به دویدن کرد.

قطاری از دور می‌آمد.

بهادر از نفس افتاده بود. چاق بود و دویدن برایش کار ساده‌ای نبود. با این همه هن‌وهن‌کنان جلو می‌رفت. سوت قطار بلند شد؛ ممتد و طولانی.

احمدرضا به پاهایش سرعت بیشتری بخشید. مردک اگر آن سوی خط می‌افتاد از دستش می‌گریخت.

قطار نزدیک شده بود و همچنان سوت می‌کشید.

او دو سه گام مانده به بهادر دست دراز کرد و تی‌شرت نارنجی‌اش را چنگ زد. هر دو با هم روی زمین افتادند. سوت قطار میان نفس‌های تند آنها می‌پیچید. کنار خط گلاویز شدند. بهادر روی خاک بود و احمدرضا تقلا می‌کرد گاردش را بشکند. او مشتی حواله صورتش کرد و احمدرضا تند و ماهرانه خود را عقب کشید. قطار حالا به آنها رسیده بود. سوت‌زنان از کنارشان می‌گذشت و صدای تلق‌تولوق حرکتش روی خط‌آهن

Scanned by CamScanner

فریادهای پر از فحش بهادر را در خود گم می‌کرد.

حالا یقه هم را چسبیده بودند. او از میان دندان‌های کلید شده‌اش نعره زد: مرتیکه‌ی پفیوز.

احمدرضا مشتی نثار صورتش کرد و بدون جواب به فحش رکیک او میان پیچ‌واپیچ مشت و فریاد نگاهش دوید سوی جیب شلوار او. برق طلایی که از لب آن آویزان بود عصبی‌اش می‌کرد. مرد غافلگیرش کرد. مشتش اینبار صاف زیر چشم احمدرضا نشست و خون دماغ روی صورتش دوید. مشت احمدرضا محکم‌تر بود. بهادر که منگ شد او هم با دست آزادش به بند طلایی جیب او چنگ زد. بهادر وحشیانه مچ دستش را گرفت و احمدرضا کنار چرخ‌های قطار با صدایی شبیه فریاد گفت: می‌تونم به جرم سرقت بازداشتت کنم.

بهادر میان یقه‌گیری و کش‌واکش خندید و فریاد زد: تو گه می‌خوری.

دنبال دستبندی بود که می‌خواست همین امروز به مال‌خر بفروشدش.

احمدرضا دستبند را روی خاک رها کرد. دست آزادش رفت سوی غلاف اسلحه کتفش.

نگاه بهادر از کنار شانه او به برق طلای دستبندی بود که همین چندوقت پیش پی آن حرف‌مگو از زن حاج رستگار گرفته بود.

احمدرضا اسلحه را یکباره از غلافش کشید و همان وقت آخرین واگن قطار از کنارشان گذشت.

او از بهادر فاصله گرفت و با پا دستبند را از او دور کرد. بهادر وحشت‌زده خودش را روی تپه بالا کشید. هر دو خاک و خون بودند.

احمدرضا پرسید: اینو از کجا آوردی؟

او بی‌جواب و وق‌زده نگاهش می‌کرد.

احمدرضا ناشیانه خم شد و دستبند را از روی خاک برداشت. بهادر از غفلتش استفاده کرد و خودش را روی ریل کشید. لحظه‌ای بعد احمدرضا بی‌نفس و خسته به او نگاه کرد که روی ریل خلاف جهت قطاری که از

Scanned by CamScanner

کنارشان گذشته بود می‌دوید.

نگاه بی‌رمقش پایین آمد و دوخته شد به دستبند مادرش که همین چنددقیقه پیش آن را از جیب یک مجرم سابقه‌دار بیرون کشیده بود. حق داشت اگر همین حالا دیوانه می‌شد.

اسلحه را در غلافش گذاشت. خم شد و شلوار سیاهش را تکاند و راه‌رفته را برگشت. فقط اینبار نه از جنگل که از حاشیه کوچه‌ای دیگر توی میدان‌گاه آمد. در آن محله شلوغ و پر از خاک نه انگار که اتفاقی افتاده بود. باز هم کودکی زو می‌کشید و پیرمرد بقال جلوی مغازه‌اش مگس می‌پراند.

او بی‌حال و خسته روی صندلی ماشین نشست و دستبند را مقابل نگاهش بالا آورد. سکه‌های آویزانش می‌رقصید و نگاه بی‌نفسش را ریشخند می‌کرد.

تند می‌راند!

عصبی بود ترسیده بود نگران بود خشمگین بود؛ همه اینها با هم.

هر لحظه نگاهش می‌چرخید سوی دستبند سکه‌نشان مادرش. اینکه چندگرم وزن داشت و چقدر قیمتی بود اصلا اهمیتی نداشت. فکرش تنها آلوده دست‌های آلوده‌ای بود که دستبند مادرش را لمس کرده بود و همین او را به مرز دیوانگی می‌کشید. باید به دیدن یاسر می‌رفت باید دوباره برمی‌گشت سر صحنه قتل فریدون و وسط آن بیابان چشم می‌گرداند شاید بتواند به چیزی حتی گنگ و بی‌ارزش چنگ بزند تا گره لعنتی این پرونده را باز کند. باید از غزاله دلجویی می‌کرد و تکه‌های زندگی آش‌ولاشش را کنار هم می‌چید و فکری برای رسمی کردن عقدشان می‌کرد.

این بی‌رحمانه بود که میان این همه «باید» نگران رازهای مگوی مادرش باشد. با سرعت بالایی که داشت محکم روی فرمان مشت کوبید و در خلوتی فضای ماشین نعره زد: تو چی کار کردی مامان؟

همان‌وقت سعیدرضا پشت فرمان ماشین جایی کنار خیابان برای چندمین بار به آن فیلم کوتاه نگاه می‌کرد. باز هم سیاهی چشم‌هایش میخ

Scanned by CamScanner

نیم‌روز گرم تهران بود؛ جایی شاید همین حوالی!

دختری لوند و خرامان می‌آمد و بعد پدرش مست می‌شد از زل زدن به چشم های آرایش شده‌ی او. برای چندمین بار چندشش شد و تنش لرزید از سرمای عرقی که جانش را می‌پوشاند.

سال‌ها عادت کرده بود محبت حاجی را میان گل‌های ریز و درشت دامنی یا روسری‌ای ببیند که حاجی با سلیقه دهه چهل و پنجاهش برای مادرش می‌خرید؛ به قول او عیال!

عیال هم که بوسیدن نداشت؛ نه مثل این دختر امروزی که به زور آن همه رنگ و آرایش سنش به زور به بیست می‌رسید.

موبایل را خاموش کرد و به خیابان زل زد.

عیال می‌فهمید قیامت می‌شد. زندگی‌شان لبه تیغ ایستاده بود.

******

احمدرضا ماشین را خاموش کرد. حالی برای رفتن نداشت. نگاهش دوباره روی دستبند مادرش نشست. حتی از لمس آن چندشش می‌شد. با این همه آن را برداشت و در جیب کتش گذاشت؛ جایی که برگه تا شده‌ی سابقه‌ی بهادرنجفی آنجا بود. کیفش را برداشت و کرخت و سنگین پیاده شد. ریموت زد و در همان‌حال از بالای ماشین به منزل عذرا نگاه کرد. در بررسی وسایل فریدون چیز دندان‌گیری به دست نیاورده بود؛ الا یک کیف پر از کاست‌های کهنه از ترانه‌های قدیمی و عاشقانه دهه شصت و هفتاد.

عذرا ضجه می‌زد از گم شدن گردنبند استیل پسرش که وقیحانه نام ریحانه را روی خودش حک کرده بود و او میان عکس هنرپیشه‌های بالیوود از شاهرخ‌خان گرفته تا امیرخان و آمیتاباچان دنبال یک سرنخ می‌گشت جهت اتصالش با مرگ او؛ اما نبود. هیچ چیز نبود.

چشم از خانه عذرا گرفت و به سوی درهای حیاط رفت. کلید انداخت و لحظه‌ای بعد در را پشت سرش بست. از همان‌جا خیره شد به

Scanned by CamScanner

پنجره‌های خانه که حالا به طرز رقت انگیزی کدر و تیره بود.

آقاجان به پنجره‌ها می‌گفت «چشم خانه.» شاید برای همین بود که عیال آخر هفته‌ها بساط شیشه‌پاک‌کنی‌اش به راه بود.

سنگین و خسته راه افتاد.

چه شد که چشم‌های خانه‌شان را گرد و غبار پر کرد؟!

بوی سوختگی تا ایوان می‌آمد. در را گشود و ابروهایش چین‌دار شد از بوی قرمه‌سبزی زغال شده. کیفش را روی فایل گذاشت و نفسی کشید. دماغش از آن همه بوی تند سوخت.

جلوتر رفت و ابتدای آشپزخانه ایستاد. مادرش آنجا بود. پشت میز نشسته و سرش را روی دست‌هایش گذاشته بود. سنگینی حضور او را حس کرد. سرش را بلند کرد. نگاهش خسته بود، غمگین بود و حال نداشت.

فرصت حرف به او نداد. با صدایی نیمه‌جان گفت: اگه اومدی یقه‌گیری بد وقتی رو انتخاب کردی.

احمدرضا آه کشید. از کی این همه حرف روی دل مادرش جمع شده بود؟! حرف‌هایی که یک غریبه محرمش شده بود! این واقعیت دیوانه‌اش می‌کرد.

جلو رفت و صندلی‌ای عقب کشید. مقابل شهربانو نشست و او بی‌حوصله گفت: هیچیت به آقات نرفته. اون وقتی عصبانی می‌شه داد می‌زنه.

او لب زد: عصبانی نیستم.

شهربانو ابرو کشید: دختره خوب پُرِت کرده!

نفس کلافه او در سکوت کوتاه بین‌شان پیچید. شهربانو به صندلی تکیه داد و بلندتر گفت: خیال بی‌خود نکن. هر کاری هم که کردید هر چی هم که بوده تمومش می‌کنی احمد.

او خودش را از میز عقب کشید و دست‌هایش را به سینه زد. شهربانو

Scanned by CamScanner

روی دور حرف افتاده بود. تند و عصبی گفت: دختره‌ی پررو فکر کرده بی‌سر و صاحابی می‌تونه خودشو بهت بچسبونه؛ اما کور خونده. مگه شهر هرته همین‌جور آلا بختکی بری زن بگیری... خودم تمومش می‌کنم. همین فردا...

احمدرضا میان حرف‌های تند او دست برد و از جیبش دستبند او را بیرون آورد. آن را روی میز گذاشت و نگاه خیره‌اش را به صورت مادرش دوخت. دهان شهربانو باز بود که نگاهش پایین افتاد و ناباورانه چسبید به آن دستبند قدیمی. احمدرضا دید که رنگش پرید. دست‌هایش مشت شد و نفس‌هایش به شماره افتاد.

شهربانو دست پیش برد و آن را برداشت. التهاب و ترس از نگاهش می‌چکید. آن را بالا برد و زیر و رویش کرد؛ اما بعد نگاهش دوخته شد به چشم‌های به ظاهر آرام احمدرضا. سعی کرد آرام باشد. با حیرت پرسید: اینو از کجا پیداش کردی؟ گمش کرده بودم.

او بی‌نفس پلک زد. مادرش دروغ می‌گفت. دروغ پشت دروغ!

چشم باز کرد و باز هم مادرش بود که دروغ‌های بعدی را با دستپاچگی ردیف می‌کرد: فکر کنم تو مترو از دستم باز کرده بودن. چقدر دنبالش گشتم. خدا خیرت بده احمدجان. کادوی سر عقد آقات بود. چشمم مونده بود دنبالش. خدا خیر نده کسی رو که اینو ازم دزدید...

باز هم میان حرف‌های او احمدرضا پرینت سابقه‌ی نجفی را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت. نگاه مات شهربانو اینبار روی عکس او نشست و احمدرضا دید که او آب دهانش را فرو داد؛ اما باز هم از تک‌وتا نیفتاد. موهایش را پشت گوش کشید و با لحنی پر از اخم پرسید: این دیگه کیه؟

احمدرضا با تانی پلک زد. بدش می‌آمد که دروغ پشت دروغ روی لب‌های مادرش می‌لغزید. دوباره به صندلی تکیه داد و نه مثل یک فرزند که بیشتر مثل یک پلیس مرموز به او زل زد و نگاهش آن‌قدر سنگین بود که

Scanned by CamScanner

شهربانو بلندتر و عصبی پرسید: چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟ هر کی ندونه فکر می‌کنه دزد گرفتی!

او بی‌توجه به حرف‌های دستپاچه مادرش بی‌حاشیه پرسید: بهادر نجفی رو از کجا می‌شناسی؟

صورت شهربانو رنگ نداشت. چشم‌هایش ترسیده و گریزان بود و دست‌هایش آشکارا می‌لرزید. با این همه به تندی جواب داد: بهادر دیگه کیه؟

نگاهش پایین آمد و دستش را محکم روی برگه کوبید و بلندتر پرسید: نکنه فکر می‌کنی من این عوضی رو می‌شناسم؟!

از روی صندلی بلند شد. حرکاتش ارادی نبود. دور خودش چرخی زد و گفت: خوشم باشه. پسر نادون من چیا پیش خودش فکر کرده؟!

احمدرضا نفس کشید؛ بلند و سنگین و بعد خیره به عکس بهادر پرسید: روز مرگ فریدون کریمی بین ساعت دوازده تا دو و نیم کجا بودی؟

شهربانو لحظه‌ای به سر پایین افتاده‌ی او نگاه کرد و بعد ناباورانه صدا زد: احمد!

او سرش را بالا گرفت و شهربانو با همان‌حال پریشان پرسید: نکنه فکر کردی جوون عذرا رو من کشتم؟!

ــ نه!

این را احمدرضا گفت؛ اما بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: دقیقا ساعت یک‌وسی‌وهفت دقیقه دوربین یکی از ساختمونای خیابون انقلاب وقتی داشتی با این مرد بحث می‌کردی تصویرتو ضبط کرده.

شهربانو به کابینت تکیه داد. شانه‌هایش یکباره فرو افتاد. آن لحظه سیب گلویش به تندی می‌کوبید و دانه‌های عرق کم‌کم راه به صورتش باز می‌کرد. با دهانی خشک نجوا کرد: حتما تشابه چهره‌ست.

احمدرضا به او خیره بود. این آخرین تلاش‌های نومیدانه مادرش بود

برای رهایی از مخمصه سیاهی که در آن گیر کرده بود. با انگشت دستبند او را روی میز به طرفش هل داد و با تاسف سر تکان داد.

اشک شهربانو بی‌صدا روی گونه‌اش چکید. آب دهانش را بلعید؛ اما همه اینها آرامش نمی‌کرد. چیزی فراتر از این می‌خواست. چیزی که همه‌ی این سال‌های نکبت و سکوت به آن چنگ زده و به خیالش از آن آرامش گرفته بود.

با قدمی سست به سوی کابینتی رفت. روی پنجه پا بلند شد و از پشت کاسه و بشقاب‌ها فندک و بسته سیگاری را بیرون کشید. دست‌هایش می‌لرزید وقتی یکی از نخ‌های آن را بیرون می‌آورد. احمدرضا ناباور لب زد: مامان!

او سیگار را لای لب‌هایش گذاشت. در همان‌حال یک دستش را بلند کرد و با صدایی زخمی گفت: هیچی نگو.

فندک زد و حرفه‌ای و بلد به سیگارش پک زد. لحظه‌ای بعد احمدرضا او را از پشت هاله دود می‌دید.

شهربانو سیگار را لای انگشت‌هایش گرفت و تک‌سرفه‌ای کرد. بعد با آن حال پریشانش دوباره گفت: چندساله این کوفتی رو می‌کشم هیچ کدوم‌تون نفهمیدید.

پوزخند زد: حق داشتید. همیشه پلو خورشت‌تون به راه بود. لباساتون اتو داشت. اتاق‌تون تمیز بود. بیشتر از این چی از یه مادر می‌خواستید؟

اشک روی گونه‌اش سر خورد و او با زهرخندی دوباره گفت: خودمم که به درک. درد و مرگم واسه کسی مهم نبود.

دستش روی سینه مشت شد و میان گریه گفت: مهم نبود بیست سال آزگار چی کشیدم از سنگینی این حرف مگوی لامصب که هر چی بود...

دوباره پک زد و احمدرضا درمانده از همه حرف‌هایی که نمی‌دانست آه کشید. لحن شهربانو دورگه و زخمی بود: من هر کاری کردم واسه زندگیم کردم. واسه جمع‌وجور کردن تیکه‌های آبروی آقات. واسه تمیز

Scanned by CamScanner

کردن کثافت‌کاریاش. واسه...

احمدرضا از روی صندلی بلند شد و پرسید: چی کار کردی مامان؟

او عصبی و تند به خنده افتاد. سیگار را لای لبش گذاشت و پک زد. دود آن را ناقص بیرون داد و با خنده طعنه زد: جوجه‌ی دیروزی واسه من پلیس شده. از من بازجویی می‌کنه.

صدای احمدرضا بلند شد: می‌گم چی کار کردی؟ حرف بزن بدونم با این مرتیکه سابقه‌دار چه حرف مگویی داری که صنمش می‌شه یه دستبند چندمیلیونی عتیقه؟

ـ صداتو برا من بالا نبر پسر.

ـ بهادر نجفی رو از کجا می‌شناسی؟ چه گیری پیشش داری که بهش باج‌سکوت می‌دی مامان؟

ـ خفه شو!

این را شهربانو با فریاد گفت.

احمدرضا کلافه و دیوانه به موهایش چنگ زد و شهربانو با دودی که از دهانش بیرون می‌رفت گفت: هر کاری کردم واسه خاطر شما بود. واسه تو و برادر و خواهرت.

نگاه احمدرضا به او خیره بود. دوباره زمزمه کرد: چی کار کردی؟

سوالش حوصله شهربانو را سر برد. میان آشفتگی و دیوانگی فریاد زد: تخمِ پس‌انداخته‌ی آقاتو دادم دستش!

احمدرضا سرش را کج کرد. درک حرف او ساده نبود؛ اما شهربانو یکباره به خنده افتاد و با حالی هیستریک ادامه داد: اون فکر کرد بچه‌ش مرده دنیا اومد. اون دختره... شیرین هم همین‌طور؛ اما من...

صدایش را پایین آورد و با حالی شبیه پچ‌پچ ادامه داد: کلی گشتم این عوضی رو پیدا کردم. از قبل از زایمان اون آکله دنبالش بودم.

پوزخندی زد و سیگار را لای لبش گذاشت. پکی زد و ادامه داد: اینجور آدما همه جا هستن. کافیه بری جنوب‌شهر و بگی چشم‌کلاغ

Scanned by CamScanner

می‌خوام. بعد خیلی زود خودشون پیدا می‌شن. آدمایی که واسه پول هر کاری می‌کنن!

ــ و تو بهش پول دادی!

ــ زیاد. گاهی هر هفته گاهی چند ماه یه بار. کافی بود کفگیرش بخوره ته دیگ تا بیاد سراغم. اونم بیست سال!

بیست سالش را تلخ گفت و دوباره از سیگارش کام گرفت.

بعد با لبخندی درمانده ادامه داد: آقات باور می‌کرد. گم شدن دستبند و النگو و سینه‌ریزمو باور می‌کرد.

صدای احمدرضا مبهوت بود: پول می‌دادی که دهن‌شو برای چی ببنده؟

صدای شهربانو دوباره بلند شد: برای آرامش زندگی تو و خواهر و برادرت.

ــ مامان!

ــ مامان و زهرمار. شل می‌گرفتم دختره بچه‌شو می‌زد زیر بغل‌شو می‌اومد تو همین خونه ور دل من و شما.

احمدرضا لحظه‌ای مکث کرد؛ اما بعد به تلخی پرسید: معشوقه‌ی آقام بود؟

او سر تکان داد.

ــ از آقام بچه داشت؟

جوابش باز هم مثبت بود.

او با تاسف سر تکان داد و پرسید: بعد تو یه نوزاد رو سپردی دست این آدم؟

لحنش ناباور بود: چطور جرات کردی بهش اعتماد کنی؟ با اون سابقه‌ی خرابش...

شهربانو دستش را روی کابینت کوبید و یکباره فریاد زد: قرار نبود دختره خوشبخت بشه. می‌خواستم روزگارشو سیاه کنم. عین روزگار

Scanned by CamScanner

سیاه‌شده‌ی خودم. می‌خواستم تقاص همه اون دل آشوبه‌ها... همه اون شب بیداریا رو از دخترش بگیرم.

ـ تو یه بچه رو هل دادی وسط کثافت.

ـ به درک!

ـ می‌فهمی چی می‌گی؟ می‌دونی اون بچه الآن کجاست؟

ـ هر قبرستونی که هست به من ربطی نداره.

ـ مادرش کجاست؟

ـ گم و گور شد.

احمدرضا چشم‌هایش را بست. وقتی دوباره به او نگاه کرد تصویرش پشت هاله دود گم شده بود. شهربانو آرام‌تر زمزمه کرد: لنگش دراز بود وسط زندگیم. هر جوری که بود نوک‌شو چیدم. قابله بهش گفته بود بچه‌اش مرده. بهش پول داده بودم دروغ بگه؛ اما زنیکه بعدا عذاب‌وجدان گرفته بود. پرسون‌پرسون پیداش کرده بود و همه چیو گذاشته بود کف دستش. دختره دوباره اومد سراغم. بچه‌شو می‌خواست.

مکث کرد؛ اما بعد با شلختگی سیگار را توی سینک خاموش کرد و شیر آب را روی آن باز کرد. درهمان‌حال که خیره به عبور قطره‌های آب بود لب زد: بهش گفتم دخترشو فروختم.

احمدرضا بی‌نفس دستش را به دیوار گرفت؛ اما شهربانو وحشیانه ادامه داد: دختره از بدوبدو خسته بود. نامزدش ولش کرده بود. دانشگاه احضارش کرده بود کمیته‌ی انضباطی. بدون عقد رسمی یه شیکم زاییده بود.

موهای پریشانش را عقب زد و گفت: دلشوره بودنش وسط زندگیم دیوونه‌ام کرده بود. یه روزی رفتم محل‌شون اما دیر رسیدم. سراغش‌و از هرکی گرفتم گفتن یه شب بی‌خبر گذاشت و رفت.

ـ کس و کاری نداشت؟

ـ یه مادر پیر. اونم انگاری سر از دیوونه‌خونه درآورد.

Scanned by CamScanner

نفس احمدرضا بلند بود. پرسید: دخترش چی شد؟

ــ نمی‌دونم.

ــ داریم درباره یه آدم حرف می‌زنیم مامان.

مکث کرد؛ اما بعد ناباور ادامه داد: یکی که انگار تو این خونی که تو تن ما سه تا می‌چرخه شریکه!

شهربانو شیر آب را به حال خود رها کرد. به سوی او چرخید و انگشت اشاره‌اش را مقابل او گرفت و تند و بی‌نفس گفت: اینو الآن گفتی دیگه نگفتی‌ها!

ــ انکار تو چیزی رو عوض نمی‌کنه.

ــ خفه شو.

ــ الآن کجاست؟

ــ نمی‌دونم.

ــ خونه‌ی این مرتیکه؟

ــ نه!

ــ کجاست؟

ــ فرار کرده!

احمدرضا دست یخش را روی صورتش کشید. دانه‌های عرق سرد از میان موهایش شره می‌رفت و گاهی قطره‌ای تا روی ته‌ریش نامرتبش لیز می‌خورد.

همان وقت صدای باز شدن در راهرو هر دوی‌شان را شوکه کرد.

شهربانو انگشتش را اینبار روی بینی‌اش گذاشت و زمزمه کرد: هیچی نگو.

قدم‌های سعیدرضا تند بود. از راهرو گذشت و در آستانه آشپزخانه ایستاد و نگاه نگرانش لحظه‌ای روی چهره‌های برافروخته‌ی آن دو دوری زد. حالش بد بود. اگر وقت عادی بود حتی به احمدرضا نگاه هم نمی‌کرد؛ اما آن لحظه دیدن او خوشحالش کرد.

Scanned by CamScanner

یکباره گفت: یه لحظه بیا احمد.

او هنوز گیج حرف‌های مادرش بود.

حرف کوتاه سعیدرضا را درک نکرد. شاید هم اصلا نشنید؛ اما او بلندتر تکرار کرد: یه لحظه بیا.

و با این حرف از آشپزخانه دور شد. احمدرضا با تانی چشم از مادرش گرفت. هنوز جانش سِر از حرف‌های تند او بود. سست و سرد دنبال سعید رفت و با نگاه تا روی پله‌ها بدرقه‌اش کرد. آن لحظه حوصله‌ی هیچ حرفی را نداشت. بیشتر دلش می‌خواست می‌رفت و می‌راند یک جای دور و همه حرف‌های مادر را به باد فراموشی می‌سپرد؛ اما چه تلخ که نمی‌شد.

از پله‌ها بالا می‌رفت که صدای پیامک موبایل مادرش را شنید.

قدم‌هایش آهسته بود. روی پله‌ها چشم چرخاند و با دیدن در نیمه‌باز اتاق سعید به همان سو پا تند کرد. سعیدرضا ناآرام بود. وسط اتاق ایستاده بود و تندتند روی گوشی کلیک می‌کرد. احمدرضا در آستانه‌ی اتاق ایستاد و بی‌حوصله پرسید: کاری داری؟

او به سویش رفت و از کنار شانه‌اش در را بست. احمدرضا متعجب سری تکان داد و خواست حرفی بزند؛ اما سعیدرضا موبایل را مقابل او گرفت و گفت: اینو ببین.

ـ این چیه؟

او حرفی نزد و نگاه احمدرضا دوخته شد به کلیپی که زیرش تیتر زده بودند: وقتی کلاغ‌ها آواز می‌خوانند!

نگاه سعید رضا به او بود که هر لحظه چشم‌هایش بازتر می‌شد و رنگ صورتش می‌پرید. فیلم به ته رسید و او با حالی پریشان دوباره پلی کرد.

فیلم یک دقیقه بود و او هر لحظه بیشتر وحشت می‌کرد از واقعیت آنچه مقابلش جاری بود.

سرش را بلند کرد و ناباور پرسید: آقا جونه؟

Scanned by CamScanner

سعیدرضا با حالی خراب زمزمه کرد: دختره بیست رو نداره.

نفس‌های احمد به شماره افتاده بود. دوباره به گوشی زل زد. فیلم استوپ بود و تنها تصویری روشن و واضح از حاج صنعان مقابلش ایستاده بود.

محکم پلک زد و فکر کرد حالا باید چکار کند؟!

برود مرکز فتا یا با پدرش تماس بگیرد؟!

دستی به موهایش کشید. چه بسا تا همین حالا فضای مجازی پر شده بود از کلیپ «کلاغی که آواز می‌خواند!»

متحیر پرسید: آقاجون کجاست؟

او سر تکان داد. همان‌وقت شهربانو یکباره در را گشود و نگاه مات و منگ آن دو به سوی درکشیده شد. موبایل در دستش و نگاهش ترسیده و زار بود.

سعیدرضا مستاصل و مغموم به صورتش دست کشید؛ اما احمدرضا آرام‌تر گفت: نمی‌تونه واقعی باشه مامان. خوف نکن.

لب‌های شهربانو خشک بود. مثل ماهی دورمانده از آب دهانش را باز و بسته کرد. صدایی ته حلقش مانده بود. سعیدرضا با عجله لیوان آبِ شب‌مانده را از روی میزش برداشت و به سوی او دوید. شهربانو روی زانو سقوط کرد؛ اما هنوز نگاهش به احمدرضا بود. سعیدرضا چند قطره آب به حلق او ریخت و زمزمه کرد: دروغه. براش پاپوش دوختن.

احمدرضا مقابلش روی زانو نشست و مهربان‌تر از قبل گفت: آروم باش.

شهربانو به دست او چنگ زد و در نگاه خیره‌ی او درمانده و از نفس‌افتاده لب زد: شیرین... برگشته!

Scanned by CamScanner

«فصل هشتم»

تا دیوانگی راهی نبود؛ اگر روی آن صندلی می‌ماند و باز هم زل می‌زد به نتایج استعلام سازمان ثبت‌اسناد.

برگه را کنار انداخت و بلند شد. قدم‌هایش عصبی و تند بود. کنار پنجره ایستاد و به چند متهمی که با لباسهای آگاهی فاتب رو به دیوار ایستاده بودند خیره شد.

آنکه دیشب فریاد می‌زد مادرش بود و آنکه توی دهان او کوبیده بود پدرش حاج صنعان و او هنوز و تا همیشه پسر مردی که چهره‌ی بی‌ریش و عشق پیرانه‌سرش امروز لغلغه‌ی دهان مردم شده بود.

دیوانگی همین شکلی بود یقینا. اینکه به چشم‌های مردم زل بزند و توی نگاه آنها دنبال ردی از نیشخند باشد. مثل امروز که حتی به طرز نگاه سرباز جلوی در هم مشکوک بود. چشم از محوطه گرفت و به عقب برگشت. کنار میز ایستاد و دوباره و از بالا به برگه استعلام چشم دوخت.

آسیه‌امامقلی مالک خانه‌ای بود در خیابان جمالزاده که همین اواخر پول فروشش را به موسسه خیریه‌ی سایه‌ساران‌مهر هدیه کرده بود؛ اما جالب‌تر اینکه این خانه حدودا بیست سال پیش از سوی دخترش شیرین قدوسی به نام او شده بود.

تا اینجا همه چیز طبیعی بود. دختری خانه‌اش را به نام مادرش سند زده بود؛ اما...

نگاه او روی نام نفر سوم ثابت ماند.

انگار در سی و پنج سالگی از پدرش هیچ نمی‌دانست. تا وقتی به یاد داشت او را در خانه با عبای قهوه‌ای پشم شترش دیده بود که تحفه‌ی

Scanned by CamScanner

سفری به قم بود و در خیابان با کت و شلواری موقر و نگاهی که فروتنانه به خاک می‌دوخت.

گوشه برگه را تا کرد.

امروز حمیدی قبل از آمدن او برگه استعلام را روی میزش گذاشته و رفته بود و او موذیانه گمان می‌کرد بخاطر دوری کردن از او که امروز بابت عشق لو رفته‌ی پدرش رسوای عالم شده بود.

گوشه برگه را دوباره باز کرد و نگاهش چسبید به نام صنعان‌رستگار که بیست و یک‌سال پیش یک واحد آپارتمان نود متری را در خیابان جمالزاده‌ی شمالی به نام دوشیزه شیرین قدوسی سند زده بود.

ذهنش روی واژه دوشیزه تاکید داشت. چون طی اسناد ثبت‌احوال هیچ‌وقت در هیچ دفترخانه‌ای ازدواج او ثبت نشده بود و عجیب‌تر اینکه دقیقا از همان سال‌ها هیچ ردی از او در هیچ سند بانکی یا ثبتی به جا نمانده بود. نه از کشور خارج شده بود و نه حتی گواهی فوت داشت.

انگشتش را روی نام پدر کشید و میز را دور زد. روی صندلی نشست و سعی کرد فکر کند؛ اما افکارش یکجا جمع نمی‌شد. تلفن روی میزش زنگ می‌خورد. توانش را داشت یک مرخصی طولانی بدون حقوق می‌گرفت و تا افتادن این آبِ متعفن از آسیابِ پوسیده‌ی بی‌آبرویی خانواده‌اش از اداره می‌رفت.

گوشی را برداشت.

احمق بود اگر گمان می‌کرد این جور خبرها مشمول گذر زمان می‌شد. نمی‌شد! تنها با گذر روزها مثل آتشی داغ زیر خاکستر سکوت می‌خزید.

با صدایی گرفته زمزمه کرد: بله.

غزاله بود. سلام کرد و او بی‌حس و حال جوابش را داد. دخترک می‌خواست چیزی بگوید؛ اما صدای او را که شنید نگران و متعجب پرسید: خوبی؟

نگاه احمدرضا روی تن سیاه تلفن مکث کرد؛ اما بعد به جای جواب

Scanned by CamScanner

پرسید: کجایی؟

ابروی غزاله بالا رفت. جواب داد: دفتر بازپرس.

و بعد با شتاب بیشتری ادامه داد: تو قبل از من اسناد اعتراف دروغ یاسر رو به بازپرسی ارائه داده بودی؛ درسته؟

ـ درسته.

احمدرضا این را گفت و بی‌حوصله گوشه ابرویش را خاراند. پرسید: بازپرس دفاعیه‌تو دید؟

ـ دید.

ـ نتیجه؟

ـ تو نتیجه تغییری حاصل نشد.

احمدرضا روی صندلی جابه‌جا شد و با تاسف پرسید: تامین وثیقه رو قبول نکرد؟

ـ نه.

نفس احمدرضا در گوشی پیچید؛ اما غزاله ادامه داد: فقط تونستم راضیش کنم با مرخصی یاسر موافقت کنه.

ابروی احمدرضا بالا پرید و درحالی‌که از روی صندلی بلند می‌شد گفت: تا حکم مرخصی آماده بشه سند میارم.

ـ باشه. من همینجا منتظرتم.

ـ می‌بینمت.

ـ خداحافظ.

******

ـ آبرو برام نمونده داداش.

ـ باشه؛ اما این راهش نیست آبجی خانوم.

ـ راهش چیه داداش؟ بعد چل سال زندگی بشینم کنار و بذارم هر غلطی که می‌خواد بکنه؟

این را شهربانو گفت و بعد با لحنی وحشت‌زده ادامه داد: تازه فقط این

Scanned by CamScanner

نیست!

چادر را روی سرش کشید و بی‌بی غر زد: حرف مرتضی رو گوش کن. نرو.

او آشفته جواب داد: خونه‌مه بی‌بی. ثمره چل سال خون دل خوردنمه. حالا بشینم و ببینم حاجی چطوری داره کبریت می‌کشه به رکن زندگیم؟

مرتضی کتش را از لب پشتی چنگ زد و گفت: پس منم میام باهات.

شهربانو با التماس نگاهش کرد و لب زد: تصدقت بشم. من روم سیاهه داداش. اونکه این روزا هوی و هوس چشماشو کور کرده. یه وقت تو رو می‌بینه یه درشتی نثارت می‌کنه اون وقت تا قیام قیامت دیگه رو ندارم تو چشات نگاه کنم.

او اخمی کرد و جواب داد: تو کار به این چیزا نداشته باش. حرفی هم اگه بشه دخلی به تو نداره.

این را گفت و جلوتر از او به سوی در رفت. شهربانو پشت سر او با چادری روی سر درمانده و با نگاهی کبود به دنبالش کشیده شد.

بی‌بی روی پای دردمندش دست کشید و یلدا در سکوت بدرقه‌شان کرد.

مرتضی جلوی در منتظرش بود. شهربانو را که دید دست‌هایش را در جیب گذاشت و قدمی جلوتر از او راه افتاد. شهربانو پشت سر او چادرش را جلو کشید و نگاه پردردش را به جوی باریک میان کوچه دوخت. رد دست سنگین حاجی هنوز روی صورتش می‌سوخت.

******

غزاله به طرفش رفت و او سعی کرد لبخند بزند؛ اما موفق نبود. با این همه جواب سلامش را محکم‌تر از پشت تلفن داد و غزاله پرسید: چی کار کردی؟

ــ سند رو فرستادن کارشناسی. فکر نکنم خیلی طول بکشه.

بعد پرسید: چند روز مرخصی گرفتی؟

Scanned by CamScanner

ـ سه روز.

احمدرضا سری تکان داد و زیر لب نجوا کرد: تو این سه روز تکلیف خیلی چیزا روشن می‌شه.

وارد دفتر بازپرس شدند. منشی با دیدن او از پشت میز بلند شد و با لبخند دستش را به سوی او دراز کرد. مادامی که مشغول احوال‌پرسی بودند احمدرضا در نگاه او به دنبال ردی از تمسخر یا نیشخند بود.

کمی بعد کنار غزاله روی مبلی نشست و در سکوت به او نگاه کرد. غزاله مبهوت از نگاه خیره او سر تکان داد؛ اما احمدرضا بدون حرف پوفی کشید و اینبار به نوک کفش‌های سیاهش چشم دوخت.

آمدوشد مراجعین زیاد بود. گاهی صدای ملتمس زنی را از میان در نیمه‌باز اتاق می‌شنید و گاهی مردی به منشی اصرار می‌کرد یک وقت ملاقات برایش جور کند.

میان آن شلوغی او با صدایی نه چندان بلند گفت: غزاله!

نگاه دخترک به سوی او کشیده شد. احمدرضا لحظه‌ای توی نگاه او مکث کرد؛ اما بعد بی‌مقدمه لب زد: شهریار!

ابروی غزاله بالا پرید و احمدرضا حرفش را در نگاه او تمام کرد: هیچ وقت نامزد نداشته؟

ـ داشته!

ـ جدی؟

ـ آره.

ـ خب چی شد؟

ـ به هم نرسیدن.

ـ چرا؟

ـ درست نمی‌دونم. زیبا...

اسم او آه غزاله را به دنبال داشت. غمگین‌تر ادامه داد: زیبا می‌گفت دختره خودشو دار زد.

Scanned by CamScanner

احمدرضا به او خیره بود و همان وقت صدای شهربانو در ذهنش تکرار می‌شد: ... دختره گم‌وگور شد... !

با لب‌هایی خشک پرسید: اسمش چی بود؟

ــ شیرین.

گوشه چشم او جمع شد؛ اما هنوز خیره به او بود. لحظه‌ای بعد نفس بلندی کشید و زیر لب تکرار کرد: شیرین!

و چه عاقبت تلخی داشت این شیرین که تلخی نکبت‌بار آن تا همین لحظه گریبان آنها را رها نکرده بود.

منشی صدا زد: خانم ابراهیمی.

غزاله از روی صندلی بلند شد و منشی برگه ممهور شده قاضی را به طرفش گرفت و گفت: با سه‌روز مرخصی متهم موافقت شده؛ اما تا قبل از پایان روز سوم باید خودشو به دفتر زندان معرفی کنه.

او سر تکان داد. برگه را گرفت و در کیفش گذاشت.

احمدرضا کنارش راه افتاد و در همان‌حال که به سوی کریدور می‌رفتند پرسید: تو می‌دونی کجا دفنه؟

ــ کی؟

ــ شیرین.

ــ آها... نه... شهریار...

غزاله اسم او را که آورد بی‌اراده به احمدرضا نگاه کرد. او اخم کرد؛ اما غزاله دوباره به انتهای کریدور چشم دوخت و میان قدم‌های تندش ادامه داد: معمولا ازش حرف نمی‌زنه.

ــ چرا به هم نرسیدن؟

ــ دختره با یکی دیگه رفت.

احمدرضا پوزخند زد. آن یکی دیگر احتمالا پدر شصت‌وشش ساله‌ی او بود. دوباره پرسید: چرا خودکشی کرد؟

غزاله جلوی در انتهای راهرو ایستاد و به مردی که از آن‌سو می‌آمد راه

Scanned by CamScanner

داد. در همان‌حال بی‌حاشیه جواب داد: حامله شده بود!

احمدرضا از میان قطار آدم‌هایی که تند و با عجله از در و از بین آن دو رد می‌شدند نگاهش کرد. فرجام عشق ممنوعه حاجی به شیرینی نام آن دختر سیاه‌بخت نبود.

از پله‌های ساختمان پایین رفتند و بیرون و کنار خیابان غزاله پرسید: تو با من میایی اوین؟

ـ نه. باید برگردم دفتر. منتظر جواب مرکز فتا هستم.

ـ تصویر اون زن؟

ـ آره.

ـ باشه. پس من میرم دنبال یاسر و از اونجا برمی‌گردم منیریه.

احمدرضا دستش را جلو برد و نگاه غزاله پایین افتاد. با او دست داد؛ اما احمدرضا دستش را رها نکرد و لب زد: غزاله.

او در سکوت نگاهش کرد و احمدرضا آرام‌تر گفت: آخر این پرونده بریم سفر.

غزاله بی‌حوصله جواب داد: من تو چه فکری‌ام اون وقت تو چه فکرایی می‌کنی.

او بی‌تاب گفت: هر فکری داری بریز دور دخترک.

ـ ما حرف زدیم احمدرضا.

ـ بریم کرمان. اگه شد اگه هنوز اون خونه سرپا بود بریم اونجا و دعا کنیم دوباره زلزله بیاد.

ـ احمد!

ـ حالم بده غزاله. دلم گواهی بد می‌ده. یه پرونده سیاه روبه‌رومه. خون یه جوون رو زمین مونده. تنها متهمش اعتراف دروغ کرده. سرنخ‌هایی که دارم همه به یه نفر ختم می‌شه و وسط این شلوغی انگار از دور زل زدم به یه دوئل که یه سرش شهریاره و یه طرف دیگه‌ش...

سکوت کرد. لحظه‌ای به چشم‌های او نگاه کرد؛ اما بعد با همان

Scanned by CamScanner

بی‌قراری گفت: کاش یه چیزی می‌گفتی دلم قرص می‌شد.

غزاله نگاهش می‌کرد؛ اما صدای مسئول دبیرخانه شورای حل‌اختلاف در ذهنش می‌پیچید: سرگرد رستگار از دوستانم هستن. سعی می‌کنم با منشی هماهنگ کنم و زودتر از موعد براشون احضاریه بفرستم... !

نفس بلندش در دودودم خیابان پیچید.

دستش را عقب کشید و گفت: برگرد اداره. فعلا به گره‌های پرونده فکر کن. بعدا حرف می‌زنیم.

احمدرضا لب‌هایش را تو کشید. غزاله دخترک هجده‌ساله‌ی گذشته نبود که میان کشیدن آبِ‌گوشت توی کاسه‌های گلسرخی در نگاه او لب بزند:

تو تمنای منو، یار منو، جان منی...![1]

خداحافظی کردند و هر یک به سویی رفتند.

احمدرضا ریموت زد و پشت فرمان نشست. نگاهش به نیم‌روز شلوغ شهر بود. آن‌وقت‌ها ماهِ دخترک بود. ماه پرنور آن خانه اجاره‌ای ته بن‌بست آن کوچه پرگناه.

با آهی بلند استارت زد. زود افول کرده بود.

غزاله کمربندش را بست و از پارک درآمد.

سال‌ها پیش با رد خونی که از تیزی چاقوی شاپور روی گردنش داشت؛ نشسته بود پای خطبه‌ی عقد فرامرزخاکپور. میان بالا و پایین زندگی شد خانم وکیل و دانست عقدی که در شرایط آنچنان با نامی جعلی بین‌شان جاری شده بود نه حلال بود و نه صواب.

اما یک چیزهایی قابل توضیح نیست.

۱- مولانا

Scanned by CamScanner

مثل حالی که داشت وقتی فرامرز در آن بعدازظهر داغ زیر سقف بازار گنجعلی‌خان دستش را گرفته بود یا آن نگاه گرم و پر تپشش وقتی توی چشم او زل می‌زد و می‌خواند:

از خواب چو برخیزم
اول
تو به یاد آیی...![1]

دل او هم به رفتن بود. دوست داشت ته این ماجرا برگردد کرمان و با خوش‌خیالی کنار مردی که دیگر حتی به درستی یا نادرستی نامش هم نمی‌اندیشید؛ لب حوض خشتی آن خانه کلنگی بنشیند و دعا کند زلزله شود. نه از آنها که آوارشان هوار می‌شد روی سر مردم.

یک زلزله هزار ریشتری می‌خواست برای تکاندن همه لحظه‌های سیاهی که ته دلش بود. از رنجی که در خانه پدر به جان کشیده بود تا سیاه‌روزی ایستادن کنار خیابان‌های غریبه این شهر و بعد از پس گرد و خاک آوار آن خاطراتی که فروکش می‌کرد دلش را هزارباره گره می‌زد به نگاه آشنای مردی که یک زمانی توی نگاهش لب زده بود:

اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من
دل من داند و من دانم و دل داند و من[2]

اما همه‌چیز به سادگی خیالات خام او نبود؛ نه وقتی شهربانو گذشته سیاهش را توی نگاه او تف می‌کرد و نه وقتی احمدرضا زخمی جفای برادران او بود و نه وقتی خودش با غم بی‌وفایی او روزی و شبی کنار خیابان‌های این شهر هزار حرف رکیک شنیده بود.

کارهای اداری زمان برد؛ اما فکر کردن به نتیجه سختی ایستادن زیر آفتاب داغ را آسان می‌کرد.

۱- مولانا

۲- مولانا

Scanned by CamScanner

زل زده بود به درهای بزرگ زندان اوین و منتظر بود تا یاسر از میان آنها بگذرد.

انتظارش طولانی شد؛ اما به سرانجام رسید و او دید که دروازه باز شد و یاسر لاغرتر از بار آخری که دیده بودش پا به خیابان گذاشت.

نگاه یاسر بالا رفت. ابر و آسمان و آفتاب را دوره کرد و بعد از آن فاصله‌ی دور به او زل زد. خوشحال نبود. نگاهش زار می‌زد.

غزاله از تن ماشین کنده شد. جلو رفت و مقابل او ایستاد. نگاه مکدر یاسر روی چشم‌های او مکث کرد. لب‌های خشکش را به هم مالید و زمزمه کرد: کار خوبی نکردی خانوم وکیل!

او پلک زد؛ اما بدون حرف به ماشین اشاره کرد.

یاسر با گام‌هایی سست به دنبالش رفت. لحظه آخر به عقب برگشت و به دیوارهای بلند زندان نگاه کرد. نگرانی و غم از چشم‌هایش می‌چکید. غزاله رد نگاهش را دنبال کرد و گفت: سوار بشید لطفا.

او بی‌اینکه حرفی بزند در را گشود و روی صندلی جا گرفت. وقتی غزاله راه می افتاد نگاه او باز هم به برج و باروی بلند زندان بود. تحمل لحظه‌های پشت آن دیوارها کار هر کسی نبود و همین او را دیوانه می‌کرد.

******

احمدرضا گوشی را برداشت و شماره حمیدی را گرفت. لحظه‌ای بعد با لحنی تند پرسید: معلوم هست امروز کجایی؟

ــ اداره هستم سرگرد. امری دارید؟

او کلافه به موهایش دستی کشید. تلخ شده بود.

با لحنی آرام‌تر جواب داد: یه درخواست بده برای حکم بازرسی. امروز یا نهایتا فردا صبح می‌خوام.

ــ اطاعت سرگرد.

ــ آدرسش‌و برات می‌نویسم. یه خونه وسط بازارچه جوادیه به نام آسیه‌اماقلی.

Scanned by CamScanner

ـ استعلام ثبتیشو امروز براتون گرفتم.

ـ دیدم.

ـ میام خدمت‌تون.

احمدرضا گوشی را سر جایش گذاشت و از روی صندلی بلند شد. قدم‌زنان مقابل برد اتاق ایستاد و به پازل پرتکه‌ی پرونده خیره شد.

حالا دور عکس فریدون عکس‌های دیگری جا خوش کرده بود. از شهریار که در این پرونده رد ناپیدایی داشت تا حتی پدرش که بند اتصال کهنه‌اش به شهریار دختری بود به اسم شیرین.

در اتاقش با ضربه‌ای آهسته باز شد. او چشم از تابلو گرفت و به سوی در برگشت. سربازی در آستانه اتاق ایستاد و با پوشه‌ای زیر بغل برایش پا کوبید. احمدرضا رسمی و سرد گفت: بیا تو.

او جلوتر آمد. سلامی کرد و از پوشه زیربغلش کاغذی درآورد. آن را به سوی احمدرضا گرفت و گفت: لطفا دفترو امضا کنید جناب سرگرد.

و با این حرف دفتری را مقابل او گشود.

احمدرضا متعجب نگاهی به برگه انداخت؛ اما وقتی برای خواندن آن نداشت. دفتر را امضا کرد و بعد با همان نگاه متحیر به سوی صندلی رفت.

حالا آرام‌تر می‌توانست نوشته‌های آن را بخواند.

اما لحظه‌ای بعد با نگاهی باریک و نفسی تند شده دوباره برگه را از اول تا انتها خواند و متعاقب آن نفسی بلند کشید. برگه را روی میز انداخت؛ اما هنوز هم نگاهش به نام غزاله بود که به عنوان خواهان او را به شورای حل‌اختلاف احضار کرده بود.

پیشانی‌اش یک لحظه از عرق خیس شد و بی‌اینکه فکر کند مشتش را روی میز کوبید. دختره‌ی نادان از شورا تقاضای رسیدگی به عقد صوری‌شان را کرده بود و حال او باید به عنوان نفر دوم این عقد توضیح می‌داد.

Scanned by CamScanner

مشت‌هایش هر لحظه محکم‌تر می‌شد. دستش به سوی گوشی تلفن رفت. می‌خواست با او تماس بگیرد و عصبانیت این‌روزهایش را یک‌جا سر دخترک خالی کند؛ اما صدای روشن شدن دستگاه فکس نگاه نگران و منتظرش را به سوی خود کشید.

همزمان تلفن دفترش هم به صدا درآمد. نگاهش روی کاغذی بود که آهسته از دستگاه خارج می‌شد. جواب داد: بله.

افسر پلیس فتا بود. با خوشرویی سلام کرد. احمدرضا احوال‌پرسی بعدش را نشنید. تنها نگاهش دوخته به تصویر سیاه و سفیدی بود که از آن زن مقابل نگاهش جان می‌گرفت.

کمی بعد بی‌اینکه حرف‌های پلیس را درک کرده باشد گوشی را سر جایش گذاشت و محکم پلک زد. آن‌لحظه حتی برگه احضاریه هم از یادش رفته بود.

مهمترین حلقه‌ی مفقوده‌ی پرونده‌ی قتل فریدون‌کریمی حالا روی کاغذهای دستگاه فکس بود و او از این زوایه تنها سیاهی چادر آن زن را می‌دید.

اما آن‌قدر قدرت نداشت از روی صندلی بلند شود و به اوهامش پایان دهد.

دستگاه خاموش و صدای آن قطع شد. او پیشانی‌اش را به دست‌هایش تکیه داد و از دلش گذشت: خدا...

اما بعد سرش را بلند کرد. نفسش را بیرون داد و از روی صندلی بلند شد. در هر گامی که به دستگاه نزدیک می‌شد تکه‌ای از آن عکس مقابلش رنگ می‌گرفت.

کفش‌های زنِ تصویر سیاه بود با پاپیونی ساده. نگاه کرخت او بالاتر رفت. از چادر سیاهش گذشت. روی دستکش‌هایش مکثی کرد و بعد سیاهی چشم‌هایش با درد چسبید به صورت آشنای خواهرش؛ ریحانه!!

نفسش رفت و اتاق دور سرش چرخید.

Scanned by CamScanner

تباهی که می‌گفتند همین بود. یعنی ته همه دویدن و تحقیق و بازجویی‌ها می رسید به خواهری که حتی برای پروانه‌های مرده‌ی باغچه عزاداری می‌کرد.

عکس را برداشت و به آن خیره شد. نگاه ریحانه به جایی غیر از ماشین بود. خیس بود و می‌شد در اجزای صورتش نگرانی و عجله را دید.

روی تصویر صورت او دست کشید.

یاسر می‌دانست. او از اول همه چیز را می‌دانست و به خیال خامش خواسته بود فدایی او شود.

اما خبر نداشت یک پلیس کارکشته می‌آمد و گند می‌زد به صحنه‌سازی کودکانه آن دو عاشق دیوانه.

پشت میز نشست و عکس را روی کیبورد انداخت. چه شغل مزخرفی داشت. مگر می‌توانست برود خانه و دستبند بزند به دست خواهری که تا پیش از آن تنها آویزشان طلا و فیروزه و یشم بود؟!

چرا نمی‌مرد؟

چرا هنوز نفس می‌کشید؟

چرا نگاهش به عکس ریحانه تمام نمی‌شد؟

نحسی این قصه از کجا شروع شده بود؟

از عشق کال فریدون به خواهر او یا خیلی قبل‌تر؛ از روزهایی که مادرش روی تاب حیاط ساعات نیمه‌شب را به روز می‌رسانید و دقایق نبودن‌های شوهر را می‌شمرد!

یک لحظه انگار خون به مغزش نرسید. دستش را روی میز کشید و تلفن و کیبورد و یکی دو تا پرونده روی زمین افتاد و صدای برخوردشان با موزاییک با نعره پر درد او درهم آمیخت.

سرباز آسیمه‌سر در را گشود؛ اما او آشفته و خراب فریاد زد: برو بیرون!

Scanned by CamScanner

سرباز مکث نکرد؛ اما در حاشیه اندام او چندنفری از همکاران متعجب به داخل سرک کشیدند.

وقتی از پشت میز بلند می‌شد حال کسی را داشت که از سر جنازه عزیزش برخاسته.

صورتش زار می‌زد و در یک لحظه انگار به قدر ده سال پیر شده بود.

مادر نمی‌بخشیدش و پدر اگر کنار عشق پیرانه‌سرش مجالی میافت حتما بخاطر امروز توی صورتش تف می‌انداخت.

اینکه به سوی در می‌رفت خودش نبود. محتضر عزراییل دیده‌ای بود که جانش بالا نمی‌آمد.

از در بیرون رفت و سرباز پا کوبید.

ندیدش.

همکاری وقت عبور سلامی کرد.

ندیدش.

دیگری حالش را پرسید. او را هم ندید.

حمیدی دنبالش دوید و از مجوز بازرسی خانه‌ی آسیه گفت.

او بی‌حالت از کنارش گذشت. غیر از خبر رسوایی پدر؛ امروز خبر بازداشت خواهرش هم بین همکاران می‌پیچید.

از کنار متهمی با دست‌های بسته گذشت و به خسروی فکر کرد وقتی زیر حکم قصاص برادرش را امضا می‌کرد.

ریحانه هم از او متنفر می‌شد.

مادر سعید و همه خانواده طردش می‌کردند.

زیر سقف آسمان سرش را بلند کرد.

خدا بود؟!

ریموت زد.

خدای فریدون حتما بود و آن‌قدر عادل که او را صاف می‌برد سوی قاتلش.

Scanned by CamScanner

پشت فرمان نشست و با درماندگی سرش را به صندلی تکیه داد.

ریحانه می‌مرد. خواهر باریک و آرامش توان زندان و دادگاه و حکم را نداشت. می‌مرد. مادرش می‌مرد و خودش...

آینه را روی صورتش تنظیم کرد. خسروی بعدها چندبار جلوی آینه ایستاده بود؟

اصلاگوربابای خسروی! او می‌توانست بعد از این با خودش روبه‌رو شود؟!

دیوانه می‌شد.

نگهبان در را گشود و او به نیم‌روز شلوغ خیابان شاپور زل زد؛ اما بعد نگاهش پایین آمد و آویز آینه را لمس کرد؛ عقیق نوشته‌ای بود از آیه‌ی وَإِنْ یَکاد؛ هدیه‌ی ریحانه وقتی پرشیای نوک مدادی‌اش را از کمپانی تحویل گرفت.

روی عرق پیشانی‌اش دست کشید. نام ریحانه و قرآن حالا با هم روی سرش وزن می‌گرفت.

خواهرش را اولین‌بار میان یک پتوی صورتی دیده بود؛ ریز و سرخ و پر از کرک. آن وقت‌ها پانزده سالش بود. گذاشته بودنش توی گهواره و آقاجان اسمش را پشت قرآن پایین اسم سعیدرضا نوشته بود. بعد او با عقل پانزده سالگی‌اش قرآن را برداشته و گذاشته بود بالای سر ریحانه. انگار خواهرش را از همان زمان به صاحب کتاب سپرده بود.

راهنما زد و به راست پیچید.

بعدها باز هم او بود و قرآن؛ روز آغاز خدمتش.

باز هم او بود و حق؛ وقتی با یاسر روی در قلم زده بودند «یاحق!»

او بود و خدا؛ وقتی میان گود زورخانه کباده می‌زد و پهلوان نعره سر می‌داد: بگو یاهو!

ماشین را کنار خیابان کشید و سرش را روی فرمان گذاشت. صدایش زخمی از هجمه بغضی بود که او با ناتوانی سعی داشت پسش بزند. نالید:

Scanned by CamScanner

راهو نشونم بده خدا.

توانش رفت. سرش را بلند کرد و پر از درد زار زد: خدا... !

نغمه‌ی الله‌اکبر اذان مسجد راه‌آهن نگاهش را به نمای بلند ایستگاه کشید.

خدا بود؛ خدای فریدون بود؛ حتی اگر آن لحظه سوی او نایستاده بود.

******

سرش پایین بود؛ اما نگاه زن ممدآقا سنگین‌تر از آن بود که او بتواند در خودش گم شود. زن قدم به حیاط خانه‌اش گذاشت بدون اینکه برعکس همیشه در احوال‌پرسی پیشقدم باشد. شهربانو آه کشید. با چادر نیم بیشتری از صورتش را پوشانده بود. می‌توانست رد دست سنگین حاجی را از در و همسایه پنهان کند؛ اما بی‌آبرویی و رسوایی شوهرش که در آن فیلم دخترک غریبه را می‌بوسید چیزی نبود که این مردم بی‌رحم به سادگی از یاد ببرند.

مرتضی جلوی در منزل او ایستاد و او پا تند کرد. کفش‌هایش لخ‌لخ روی موزاییک صدا می‌کرد. کلیدهایش را از کیف درآورد و چادر را زیر دندان گرفت. کلید را به قفل انداخت و لحظه‌ای بعد در را روی پاشنه هل داد. نگاهش روی بنز سبز حاجی نشست. ماشین سفید سعیدرضا هم بود. دوباره و تلخ آهی سنگین از حلقش بالا آمد. مقابل نگاه بچه‌ها هم بی‌ارزش شده بود.

مرتضی در را پشت سرش بست و او بی‌حرف و چند گام جلوتر به سوی ایوان رفت. صنعان جلوی آینه‌ی راهرو یقه پیراهن سفیدش را مرتب می‌کرد.

شهربانو کفش‌هایش را که درمی‌آورد نگاه او هم سوی شیشه چرخید. پشت سر او مرتضی را هم دید. پوزخند زد و دوباره سوی آینه برگشت. شهربانو در را گشود. نمی‌خواست حتی نگاهش کند.

از کنار او گذشت و چادر روی شانه‌هایش افتاد. مرتضی اما به

Scanned by CamScanner

خودداری او نبود. در را پشت سرش بست و از همانجا طعنه زد: اقوربخیر پسر اوس حبیب.

او چشم از آینه گرفت و به عقب برگشت. مرتضی اینبار با ابروهای پر گره به صورت صاف و سه‌تیغه‌ی او نگاه کرد. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. دوباره و تلخ‌تر طعنه زد: خوبه آدم عوض بشه. آدم راکد عینهو مرداب می‌گنده؛ اما نیاد روزی که عوضی بشه!

حاجی با خشم یک گام به طرف او برداشت. انگشتش را بالا آورد و غرید: مواظب حرف دهنت باش پسر اوس مروت ظروف‌چی!

او به تهدید حاجی اهمیتی نداد. حالا مقابل هم بودند. به چشم او زل زد و گفت: پدرت مرد آبروداری بود. نونش از خاک کفش مردم درمیومد؛ اما حلال بود. یه بازار بود و یه اوس حبیب پینه‌دوز. آدم دست‌تنگی بود؛ اما آبرو داشت. شرف داشت.

صنعان عصبی از یادآوری تلخ او پوزخند زد؛ اما مرتضی دوباره گفت: آقام به اعتبار آقات تو رو قبول کرد. گفتیم نون حلال خوردی حروم‌خور نمی‌شی.

ـ حرف دهنتو بفهم مرتضی.

ـ من حرف دهمنو بفهمم تو برمی‌گردی از راهی که تهش بیراهه‌ست؟

ـ این قائله دخلی به تو نداره.

او با پوزخند جواب داد: دِکی. مرد حسابی یه طرف این قائله همشیره منه و چل سال زندگیش زیر سقف خونه‌ی تو.

نگاهش چرخید سوی شهربانو که با گونه‌ای کبود و نگران آن دو را می‌پایید.

او دوباره گفت: سربند پا لرزیدنت بی‌خیال چل سال زندگی جلوی بچه‌های بزرگش زدی زیر چشمش که چی...

نگاه پر تاسفی به صورت او انداخت و ادامه داد: یه چشم و ابرو سیاهی ازت خواسته تف بندازی به ثمره‌ی یه عمر زندگی و خودتو

Scanned by CamScanner

رسوای عالم کنی؟

ــ حدتو بدون مرتضی. فامیلیم. عین داشَم می‌مونی؛ اما این ماجرا ربطی به تو نداره.

شهربانو قدمی جلو آمد و با صدایی زخمی پرسید: به منم دخلی نداره حاجی؟ منم خفه شم و بشینم کنار تا کی تو یه پیت حلبی نفت می‌پاشی سر این زندگی!

سعیدرضا و ریحانه با سر و صدای آنها حالا روی پله ایستاده بودند.

حاجی بی‌توجه به آنها به سوی شهربانو رفت. او آشکارا ترسید و یک قدم عقب رفت؛ اما حاجی کوتاه نیامد. مقابل او ایستاد و با لحن مدعی و طلبکارش جواب داد: دردت چل سال زنیّتته؟ باشه.

چشمش دور خانه چرخید و ادامه داد: تخم آقام نیستم اگه این خونه و زندگی رو به نومت سند نزنم. تف تو شرف هر کی بخواد تو رو از جات بلند کنه. ماهونه‌تم... چشمم کور دندەم نرم. هر چی که بخوای هر چقدر که بخوای.

شهربانو ناباور لب زد: حاجی!

و بعد خفه شد. حرف‌های او بوی اتمام حجت می‌داد و این تنش را می‌لرزاند؛ اما حاجی بی‌توجه به ترس لانه کرده ته چشم‌های او حرف آخرش را زد: هر چی خواستی مال تو؛ اما بعدش بکَن از من!

دستش را روی سینه‌اش کوبید و بلندتر گفت: قسمت نیست با کفن از خونه‌ام بری بیرون. بکَن از من زن.

او دستش را روی دهانش کوبید و چشم‌های وق‌زده‌اش خیس شد. ریحانه وحشت‌زده به طرف مادرش دوید و سعیدرضا با حیرت دستی به موهایش کشید. حاجی جری‌تر شد. به طرف مرتضی برگشت و گفت: چل سال پیش آقات بزرگی کرد و نه تو کار ما نیاورد. الحق که منم کم نذاشتم واسه همشیره‌ات؛ اما یه وقتایی نمی‌شه که بشه. هر جور وصله می‌کنی از یه جای دیگه یه درز دیگه وا می‌شه. حالا هم...

Scanned by CamScanner

مرتضی به میان حرفش رفت. مقابلش ایستاد و چشم در چشم او گفت: مواظب باش چی میگی حاجی. چینی شکسته رو با بند نمی‌شه جمعش کرد.

او بی‌حوصله شد و جواب داد: بس کن سر جدت مرد مومن. خسته شدم از گیرواگیر همشیره‌ات. از موش دووندناش. به خیال خامش من نمی‌دونم تا حالا چقدر دعای شیشکی این رمال‌های مفت‌خورو به خورد من داده.

به او نگاه کرد و با لحنی پر از تحقیر دادمه داد: محبت که زوری نمی‌شه زن.

دستش را به دهانش برد و تندتر گفت: دندون لق رو باس بکنی بندازی دور. آ... آ... این زندگیم دندون کرم‌خورده ست. تمومش کنیم. سر پیری چند صباحی هم تو دور باش از غرغر من. هم من که پیرم کردی با سوسه اومدن و سرک کشیدن تو خط و ربط من.

این را گفت و به سوی در چرخید. مرتضی انگار لال شده بود. پسر حبیب‌پینه‌دوز از خواهرش بریده بود. حرفِ بیشتر بخیه به آبدوغ بود.

اما شهربانو از پشت هاله اشک نگاهش می‌کرد. افتاده بود روی فرش و ریحانه با چشمی خیس پشتش را می‌مالید.

حاجی کتش را پوشید. ابروهایش پر گره بود. دستش سوی دستگیره رفت و شهربانو نالید: نرو حاجی.

او نفسی کشید. اینبار سعی کرد آرام باشد. نگاهش کرد؛ اما شهربانو با حالی خراب دوباره نالید: میفتی تو گناه حاجی. نرو.

او پوزخند زد. نگاهش بین ریحانه و سعیدرضا دوری زد؛ اما بعد با لحنی که از جوش و خروش چند لحظه قبل اثری در آن نبود میان لبخندی محو جواب داد: گناه رو با دو تا جمله عربی صوابش می‌کنیم. تو غصه‌شو نخور.

شهربانو زار زد: نرو صنعان.

Scanned by CamScanner

او بی‌حوصله شد. دوباره سوی در چرخید و دستگیره را کشید. شهربانو چشم بست. اشک از میان پلک بسته روی گونه داغش دوید. در همان‌حال بی‌نفس و خراب زمزمه کرد: اون دخترته!

نگاه خیس ریحانه از راهرو و پدرش کنده شد و حیران و مات به نیم‌رخ مادرش دوخته شد. مرتضی بی‌اراده چشم باریک کرد و سعیدرضا با منگی گردنش را کج کرد.

حاجی اما با خنده به عقب برگشت. لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد گفت: خودتو نشکن شهری‌خانوم. خوبیت نداره جلو بچه ها.

او با درد پلک زد. آن لحظه شیرین را می‌دید که روی تخت قابله زار می‌زد و برای بچه‌ی ندیده‌ی سر زا رفته‌اش مرثیه می‌خواند.

با حالی خراب گفت: سحر... دخترته حاجی... دختر شیرین!

نگاه شوخ حاجی باریک شد. اسم شیرین پای رفتنش را سست کرد. چند قدم در راهرو جلو آمد و با نگاهی وحشی خیره در چشم او گفت: داری زر می‌زنی!

موبایل مرتضی زنگ می‌خورد.

شهربانو روی فرش خم شد. دستش را روی آن گذاشت و میان گریه‌ای شور نالید: سحر دخترته حاجی. هم خون بچه‌هاته.

او با گردنی کج شده هاج و واج نگاهش می‌کرد.

مرتضی گیج حرف‌های خواهر پشت گوشی با صدایی آهسته و کوتاه گفت: منزل همشیره هستم خانوم وکیل. خودم بعدا تماس می‌گیرم.

منتظر جواب او نماند. تماس را قطع کرد و یک لحظه فقط حاج صنعان را دید که به سوی خواهرش خیز برداشت.

او فرصت پیدا نکرد شهربانو را عقب بکشد و لحظه‌ای بعد صدای تند کوبیده شدن دست سنگین حاج صنعان روی صورت شهربانو میان سکوت ناباور جمع پیچید.

سعیدرضا به سوی مادرش دوید؛ اما حاجی یقه مانتوی تیره او را رها

Scanned by CamScanner

نکرد. محکم تکانش داد و نعره زد: تو گفتی مرده دنیا اومد.

شهربانو فقط زار می‌زد. حاجی محکم‌تر تکانش داد و گفت: حرف بزن... بگو بدونم چه غلطی کردی.

مرتضی به سختی او را عقب کشید و ریحانه از لیوان آبی که سعیدرضا آورده بود مشتی آب روی صورت مات و کبود مادرش کوبید.

حاجی اما آرام نبود. بلندتر فریاد زد: حرف بزن شهربانو. بگو چه غلطی کردی.

لب‌های او می‌لرزید؛ اما حاجی از کنار شانه‌ی مرتضی که به سختی راهش را سد کرده بود انگشتش را بالا آورد و تند و خراب گفت: دهن وا کن بگو چه غلطی کردی!

او یکباره به هق‌هق افتاد. گره روسری‌اش را باز کرد و گفت: هر کاری کردم واسه زندگیم کردم.

ـ بیراهه نرو. حرف بزن.

شهربانو با نعره او دیوانه شد. از روی زمین بلند شد و مثل او فریاد زد: بچه‌ی تو و شیرین رو سپردم دست یه آدم خلاف. یکی که واسه یه جفت کفش و یه دست لباس ازش کار می‌کشید.

خودش را از دست‌های ریحانه و سعیدرضا رهانید و جلوتر رفت. انگار دیگ صبر و سکوتش سر آمده بود. خیره در چشم‌های ناباور و وحشی او بلندتر نعره زد: تاوان خون‌دل‌خوردنای من دخترت بود که وسط جنگل بزرگ شد. میون یه مشت دزد و معتاد.

حاجی نفس‌نفس می‌زد؛ اما شهربانو کوتاه نیامد. تلخ و تند حرفش را تمام کرد: اگه تو هم تا حالا بهش دست نزده باشی مطمئن نباش تو اون جنگل پر از کثافت تمیز مونده باشه.

صنعان محکم پلک زد و ریحانه وحشت‌زده جیغ خفیفی کشید.

اما صنعان یکباره از حصار دست‌های مرتضی گذشت و به او رسید. دستش بالا رفت و همزمان نعره زد: دجاله.

Scanned by CamScanner

خون بینی و دهان شهربانو روی سفیدی دیوار پخش شد.

کسی زنگ می‌زد.

مرتضی و سعیدرضا به سختی سعی داشتند حاجی را عقب بکشند.

ریحانه گریه می‌کرد. صدای آیفون دوباره بلند شد و او با آشفتگی به سوی دیوار دوید. بدون پرسش دکمه را فشار داد و دوباره با دست‌هایی روی لب وحشت‌زده و نگران به دست پدرش چشم دوخت که میان گیس رنگ‌شده‌ی مادرش می‌پیچید.

شهربانو جیغ می‌زد و هر لحظه تکه‌ای از بدنش می‌سوخت. حاجی نفس می زد و هر بار فحشی آب نکشیده روی زبانش می‌آمد.

زور مرتضی برای عقب کشیدن او کم بود و سعیدرضا ناتوان و نومید سعی داشت مادرش را از او دور کند.

میان آن آشفتگی یاسر جلوتر از غزاله در را گشود و ریحانه با دیدن او بی‌اراده و ناباور جیغ زد.

نگاه مرتضی به سوی در کشیده شد و شهربانو از میان دست‌های پرکینه حاجی او را از پشت هاله اشک و خون دید.

غزاله در آستانه در ایستاد و حیرت‌زده به آن به هم ریختگی نگاه کرد؛ اما یاسر مکث نکرد. به سوی عمه‌اش دوید و صنعان خسته و منگ گیس او را رها کرد.

حالش بد بود. تهوع داشت و آن لحظه انگار قلبش توی دهانش می‌زد. یاسر مقابل عمه نشست و او با تنی پر از درد و دهانی چاک شده از رد دست سنگین شوهر نالید: یاسر!

و با این حرف سر او را در آغوش گرفت. غزاله کلافه بود. می‌خواست برود؛ اما یک لحظه به ریحانه نگاه کرد که خیره مانده بود به یاسر و ته نگاهش وحشت بود و عشق بود و نومیدی بود.

سعیدرضا زودتر از بقیه به خود آمد. ناباور پرسید: آزاد شدی؟

او سرش را از سینه عمه جدا کرد. سر تکان داد و لب زد: اومدم

Scanned by CamScanner

مرخصی.

و با این حرف پر از شرم و ترس به سوی ریحانه چرخید.

آنچه در نگاه آن دو جریان داشت رشته‌ای محکم از عشقی کهنه بود که باعث می شد یکی فدا شود و دیگری درد بکشد.

مرتضی به سوی غزاله برگشت. لبخندش از عمق جان بود و نگاهش پر از قدردانی؛ اما حاجی فرصت حرف نداد. تند و بی‌رحم گفت: اوس مرتضی پسرتم که به سلامتی اومد. حالا دیگه برو که ما...

نگاه تندش چرخید سوی شهربانو و با لحنی ترسناک ادامه داد: کار داریم با هم.

مرتضی عصبی شد. جلو رفت و یاسر بی‌اینکه از ماجرا خبر داشته باشد از کنار شهربانو بلند شد . غزاله کیفش را به دست دیگرش داد. جای ماندن نبود. به سوی در برگشت؛ اما احمدرضا را دید که در فکر و غمگین کفش‌هایش را در می‌آورد.

سایه‌ی او نگاه بقیه را هم به سوی خود کشید. یاسر بی‌اراده به سوی ریحانه رفت و او چادری را که تازه از لب صندلی برداشته بود بیشتر به خودش پیچید؛ از روی ترس شاید هم بی‌پناهی.

حاجی او را که دید بلند غرید: بیا پسر. بیا دست داییت و پسرشو بگیر ببر برسون خونه. من...

دوباره نگاه زخمی‌اش چرخید سوی شهربانو و گفت: من با مادرت کار دارم.

احمدرضا خیره به آن جمعِ آشفته جلو آمد. آن لحظه حرف‌های پدرش و صورت خون‌آلود مادر حتی غزاله و آن برگه احضاریه آن‌قدر مهم نبود که دیدن صورت رنگ‌پریده ریحانه عذابش می‌داد.

شهربانو خودش را جمع‌وجور کرد و بلند شد. موهای آشفته‌اش را عقب کشید و فریاد زد: از خودت شرم کن مرد. از این ریخت ناجورت که ملعبه دست یه الف بچه شده...

Scanned by CamScanner

حاجی دوباره به سوی او خیز برداشت و سعیدرضا راهش را سد کرد.

غزاله خیره بود به نگاه غمگین احمدرضا و او به ریحانه نگاه می‌کرد و نگاهش آن‌قدر سنگین بود که یاسر قدمی خودش را جلوی او کشید و پشت به ریحانه گارد گرفت.

احمدرضا میان فحش‌های پدر و مادرش نفس کشید.

آن لحظه دیدن صورت صاف پدر و خون خشک شده‌ی دماغ مادر چه اهمیتی داشت؛ وقتی کمی بعد دختر یکی‌یک‌دانه‌ی این خانه می‌رفت زیر تیغ!

نگاهش به سیاهی چشم‌های یاسر چسبید. لب‌های او تکانی خورد. احمدرضا پلک زد. یاسر میان آن بلوا با لب‌های خشکش بلندتر گفت: هیچی نگو!

احمدرضا خسته بود. آه کشید. نگاهش شلوغی خانه را دوره کرد؛ اما بعد دوباره به یاسر چشم دوخت. رفیق هم بودند. رفیق گرمابه و گلستان هم.

وقتی شروع به حرف کرد سنگینی بار این مسئولیت از تک‌تک واژه‌هایش می‌چکید.

با چشم به بیرون اشاره کرد و لب زد: من و تو با هم... یه وقتی مشق کردیم یاحق!

صدای یاسر بلند شد: آدمای این خونه یه خون به عذرا بدهکارن. باشه... منکه حرفی ندارم.

او باز هم سر تکان داد. صدای یاسر حاج صنعان را خاموش کرد. با گامی بلند مقابل احمدرضا ایستاد و تند پرسید: چته تو؟

نگاه احمدرضا از کنار شانه او به ریحانه بود. حاجی چانه او را به سوی خود کشید و بلندتر تشر زد: منو ببین.

او نیمه‌جان نجوا کرد: باید حرف بزنیم ریحانه!

او چادر را روی دهانش کشید و یاسر مقابل او با لحنی تند جواب داد:

Scanned by CamScanner

هر حرفی داری به من بگو.

شهربانو گیج جلوتر رفت. نگاهش گاهی به ریحانه بود و گاهی به احمدرضا. حاجی بلندتر گفت: برو بیرون.

احمدرضا سرش را پایین انداخت؛ اما ریحانه یکباره با حالی هراس‌آلود به سوی راه‌پله دوید.

سعیدرضا و شهربانو با منگی رد عبورش را دنبال کردند. غزاله با تاسف سرش را تکان داد و یاسر بلند گفت: تمومش کن احمد.

او با درماندگی لب‌هایش را تو کشید. می‌خواست به سوی راه‌پله برود که حاجی راهش را سد کرد.

بازویش را محکم گرفت و عتاب‌آلود گفت: برو بیرون.

او ناباور نگاهش کرد. چیزی در نگاه آقاجانش بود که او را می‌ترساند. لب زد: شما چی می‌دونی آقا جون؟

او به جای جواب بلندتر فریاد زد: گم شو برو بیرون.

شهربانو حیرت‌زده پرسید: چه خبر شده؟

احمدرضا نفس حبسش را بیرون داد و خواست از کنار حاجی بگذرد که او اینبار شانه‌اش را به سوی خود کشید و چشم در چشم او غرید: من تو رو نفرستادم پلیس بشی که با دستبند و اسلحه پاتو بذاری تو خونه‌ام.

نفس او رفته بود. لب زد: آقاجون خراب‌ترش نکن.

ـ برو بیرون.

ـ فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.

ـ حق نداری بهش نزدیک بشی.

ـ آروم باش آقا جون. همه‌اش چندتا سواله...

شهربانو ناباور جیغ زد و مرتضی دستش را به پیشانی‌اش کوبید؛ اما حاجی محکم تخت سینه‌ی او زد و گامی به عقب هلش داد و با همان تندی گفت: حق نداری بهش نزدیک بشی. برو بیرون.

کسی زنگ می‌زد.

Scanned by CamScanner

شهربانو نالید: چی شده احمد؟ تو رو خدا...

نگاه او نومید بود.

کسی اینبار محکم به در کوبید. سعیدرضا بلندتر از مادر غرید: این نمایشو تمومش کن احمد.

صدای مشت‌هایی که به در می‌خورد میان آشفتگی اهل خانه می‌پیچید.

مرتضی سوی آیفون رفت و بی‌سوال دکمه را فشار داد. کلافه بود؛ اما بالای پله‌ها پشت در اتاقی ریحانه هراسان و وحشت‌زده دور خودش می‌چرخید.

عذرا را از پشت پرده‌ی اتاق دید. پیرزن جلوتر از مهرداد دوید توی حیاط و بلند و بی‌امان فریاد زد: دست همه‌تون تو یه کاسه‌ست که قاتل پسر جوون‌مرگ من باس راست‌راست راه بره تو محل و به ریش نداشته من بخنده.

نفس ریحانه رفت.

صدای همهمه پایین دیوانه‌اش کرده بود. رفت سوی گلدان جلوی پنجره. یکی دو نفری از همسایه‌ها جسارت کرده و توی حیاط سرک می‌کشیدند. اشک روی گونه دخترک دوید. گلدان را با دست هل داد و یک لحظه صدای خرد شدن سفال رعشه به تنش انداخت. روی زانو نشست و خاک ریخته را کنار زد. چیزی آن میان برق می‌زد. گلویش حجم گرفت و بی‌فکر لبش را زیر دندان کشید. فریدون در ذهنش می‌گفت: تو مال خودمی... !

نفسش رفت. به خاک چنگ زد و بلند شد.

شهربانو ضجه می‌زد: تصدقت بشم اومده مرخصی. والله به قرآن آزادش نکردن.

عذرا فریاد زد: غلط کرده. پسر من زیر خاک گور بخوابه و این قاتل بیاد مرخصی؟! مگه من مرده باشم.

Scanned by CamScanner

سعیدرضا مادرش را عقب می‌کشید و غزاله سعی داشت عذرا را آرام کند. آن میان نگاه درمانده‌ی احمدرضا روی صورت خیس ریحانه نشست.

حاجی به سوی پله چرخید. دخترش با چادری روشن آنجا ایستاده بود. او تشر زد: تو برو بالا.

عذرا او را که دید دوباره با فریاد گفت: من که کوتاه اومدم. من که گفتم رضایت می‌دم. گفتم یا نگفتم؟!

ـ برو بالا دختر.

ـ می‌خوای برادرزاده‌ی قاتلت آزاد بشه؟ باشه! اما ته همین هفته می‌ریم محضر.

ـ ریحانه گم شو اتاقت.

ـ تا مهردادم دوماد نشه من سیاهه رضایتو امضا نمی‌کنم.

اینبار یاسر بود که فریاد زد: برو اتاقت ریحانه.

احمدرضا آه کشید. نگاه خیس ریحانه از او گذشت و پایین‌تر چسبید به چشم‌های همیشه عزادار عذرا.

فریدون در ذهن پر از مرگش می‌گفت: تو سهم منی، حق منی، مال منی!

آب دهانش را بلعید و قدمی پایین رفت. از کنار احمدرضا با آن نگاه پر حرفش گذشت. مقابل عذرا ایستاد و مهرداد وقیحانه به رویش خندید.

عذرا یکباره آرام شد. صدایش سوز غم داشت. دستش را روی صورت او کشید و با لبخندی محزون گفت: پسرم ماه‌پسند بود.

او لرزید و شهربانو با بغضی خفه لب زد: ریحانه.

یاسر به طرفش خیز برداشت؛ اما ریحانه مشتش را مقابل عذرا گرفت و نگاه پرلبخند او پایین افتاد. دخترک مشتش را باز کرد و تنِ استیلِ گردنبندِ فریدون مقابل چشم‌های عذرا برق زد. خون رویش خشک شده و هنوز خیسِ خاکِ گلدان بود.

Scanned by CamScanner

نگاه ناباور عذرا بالا آمد و پاهای شهربانو شل شد. حاجی با تنی لرزان به دیوار راهرو تکیه داد و یاسر ناتوان لب زد: ریحانه!

غزاله غمیگن بود و سعیدرضا منگ.

لب‌های ریحانه می‌لرزید. خیره در نگاه پیرزن نجوا کرد: بارون می‌بارید. منتظر یاسر بودم. دیر کرده بود. خیس شده بودم. راننده رو ندیدم... صورت‌شو ندیدم.

چشمش از اشک خیس شد. دوباره لب زد: سوار شدم. حواسم بهش نبود. زنگ زدم به یاسر. در دسترس نبود. یکم جلوتر یه مرد نشست کنارم. چسبید بهم. ترسیدم. سرمو بلند کردم. فریدون...

از تکرار اسم فریدون نفسش رفت. غمگین و خسته از کشیدن بار سنگین آن راز سیاه ادامه داد: تو آینه دیدمش... می‌خندید.

اشک از کنار بینی‌اش سر خورد و جایی روی روسری گم شد. با صدایی مرتعش گفت: نفهمیدم چی شد... یه دستمال بود که ناغافل جلوی دماغم اومد.

چانه‌اش جمع شد و ناتوان‌تر گفت: بعدش... تو بیابون بودیم. من و فریدون... بارون میومد...

نفسش بالا نمی‌آمد. خراب‌تر از قبل گفت: التماس کردم. زار زدم...

شهربانو دستش را چسبانده بود روی دهانش و با صدایی خفه زار می‌زد و نگاه عذرا در نگاه خیس ریحانه دودو می‌زد. او دوباره گفت: ولم نکرد. زورم بهش نمی‌رسید. بیرون ماشین زیر بارون پایین یه تپه... دیدمش... دیدم که...

توانش تمام شد. سرش پایین افتاد و نالید: می‌خواست کمربندشو باز کنه...

شهربانو برای چندمین بار روی دهانش کوبید؛ اما عذرا فقط نگاه می‌کرد. ریحانه گفت: دستش بهم می‌رسید می‌مُردم. فکر نکردم. فقط... یه وقتی... زیر بارون...

Scanned by CamScanner

چیزی به ته حلقش چنگ زد. نفسش رفت و کبود از غم آن کابوس نجوا کرد: خونش... خونش ریخت رو دستام.

دست‌های لرزانش را نگاه کرد. گردنبند خونین فریدون میان انگشتانش بود. دوباره سرش را بلند کرد و با تنی که می‌لرزید گفت: یه بار... دو بار... زدم تو سرش... با سنگ... من...

نفس توی گلویش حبس شد و عذرا هنوز نگاه می‌کرد. کمر حاجی خم شد و شهربانو ضجه زد. ریحانه میان حال پریشان آنها حرفش را با درد تمام کرد: پسر شما رو... فریدونو... من کشتم...

احمدرضا چسبیده به دیوار چشم‌هایش را بست و سعیدرضا ناباور قدمی عقب رفت. یاسر روی زانو خم شد و مرتضی دستش را روی سرش گذاشت؛ اما عذرا فقط نگاه می‌کرد. بین همسایه‌ها همهمه افتاده بود؛ اما انگار بین آن جمع پریشان دیگر کسی نایی برای حرف زدن نداشت.

تنها اشک بود که از چشم‌های شهربانو می‌چکید و پایین می‌ریخت و حاجی با آن صورت اصلاح شده‌ی غریبه با شانه‌هایی فرو افتاده در خود خرد شده بود.

لحظه‌ها کند و کش‌دار می‌گذشت. ریحانه همه را خیس اشک می‌دید. ترسیده بود؛ اما آن درد ناسوری که از روز مرگ فریدون روی قلبش خط کشیده بود حالا آرام‌تر می‌سوخت. راحت شده بود.

******

ستاره‌های مامور زن، روی مچ آستین‌هایش به ستاره‌های افول کرده کهکشان شبیه بود؛ بی‌نور و بی‌فروغ.

جمعیت برایش راه باز کردند. ته آن دالان انسانی ریحانه بود که دست‌هایش را بی‌مقاومت جلو می‌آورد. نگاه افسر زن چرخید سوی احمدرضا و او ناتوان‌تر از آن بود که حتی سر تکان دهد.

صدای بسته شدن دستبند تن شهربانو را به لرز کشید.

Scanned by CamScanner

افسر زن با دستی که به دست ریحانه قفل بود از میان اهل محل سرمستی راه باز می‌کرد.

صدای خرخر بی‌سیم افسر آگاهی هم بود و پلیسی که مردم را متفرق می‌کرد. شهربانو ته آن دالان روی زانو افتاد. دستش به دنبال ریحانه در هوا مانده بود. صدایش چسبیده بود به حلق و بالا نمی‌آمد. حتی دریغ از یک آه. غزاله لیوان آب را به لبش چسباند. چشم‌های ملتهب او از راهی که ریحانه‌اش گذشته بود کنده شد و چسبید به غزاله.

چانه‌اش جمع شد و لحظه‌ای بعد صدای ناله‌اش میان بهت تمام نشدنی دیوارهای خانه می‌پیچید.

Scanned by CamScanner

«فصل نهم»

خبردار ایستاده بود و سرهنگ محتویات پرونده را می‌خواند. چانه‌اش را بالا کشید و با تاسف سر تکان داد. پرونده را بست. نگاهش بالا آمد و دوخته شد به سرگرد احمدرضا رستگار. لحنش جدی و بی‌حالت بود: کارت خوب بود سرگرد.

او بی‌حرکت نگاهش کرد. سرهنگ از پشت میز بلند شد. گرم‌تر از قبل گفت: آزاد. راحت باش.

عضلات تن او از انقباض درآمد. سرهنگ جلوتر آمد و درست مقابل او ایستاد. ادامه داد: دیگه وقتشه پرونده رو تحویل بدی.

احمدرضا پلک زد؛ اما سرهنگ بی‌توجه به حال او گفت: یکی از همکارات تحقیق روی این مورد خاص رو ادامه می‌ده.

دستی به شانه او زد و گفت: بهتره یکم استراحت کنی.

این را گفت و دوباره به سوی میز برگشت. احمدرضا لحظه‌ای به قد بلند و فرم نظامی‌اش نگاه کرد. رها کردن این پرونده آن هم الآن مثل معلق ماندن وسط یک باتلاق عمیق بود و این بی‌رحمانه بود.

لب زد: نه سرهنگ.

او از کنار صندلی نگاهش کرد و پر از سوال ابروهایش را درهم گره کرد. احمدرضا لب‌هایش را به هم مالید. از افطار خیلی وقت گذشته بود؛ اما او حتی لیوانی آب هم ننوشیده بود.

فکر کردن به غذا حالش را به هم می‌زد.

نفسی کشید و سعی کرد آرام باشد؛ حتی به دروغ؛ مثل همه این مدت.

گفت: لطفا اجازه بدید خودم این پرونده رو به سرانجام برسونم.

Scanned by CamScanner

او بی‌حوصله جواب داد: نمی‌شه. خودت قانون رو می‌دونی.

پشت میز نشست و دست‌هایش را درهم قلاب کرد. احمدرضا صاف نگاهش می‌کرد. او ادامه داد: من دیر فهمیدم متهم قبلی این پرونده هم از اقوام خودت بوده. وگرنه همون ابتدای کار از ادامه تحقیق رو این پرونده معلقت می‌کردم؛ اما حالا...

سری تکان داد و آرام‌تر از قبل گفت: متاسفم بابت این اتفاق. می‌دونم نگران خواهرت هستی؛ اما قانون پلیس اجازه نمی‌ده تو بالاسر این پرونده باشی.

احمدرضا سرش را پایین انداخت و گوشه دو چشمش را مالید. کمی دیگر می‌ماند حتما سقوط می‌کرد.

جواب داد: نمی‌خوام بخاطر من قانون رو دور بزنید؛ اما...

ــ اصرار نکن رستگار.

ــ من به خانوادەم مدیونم سرهنگ.

ــ تو یه پلیسی. بخاطر کارت به کسی دین نداری.

ــ به خودم چی سرهنگ؟

او اخم‌آلود جواب داد: نمی‌فهمم.

احمدرضا لب‌هایش را روی هم فشار داد. معده‌اش تیر می‌کشید. گفت: من شک کردم سرهنگ.

ــ به چی؟

ــ به عدالت.

ــ برای همینه که می‌خوام از پرونده بری کنار.

ــ و من بخاطر همینه که اصرار دارم بمونم.

ــ با من بحث نکن سرگرد.

ــ می‌خوام مطمئن بشم سرهنگ... می‌خوام به درستی کارم مطمئن بشم.

ــ با هر چشمی به این قضیه نگاه کنی کارت درست بوده.

Scanned by CamScanner

صدای او محکم نبود. جواب داد: نه با نگاه یکی مثل من.

دستش را به سوی در دراز کرد و گفت: خواهرم بازداشته. من بازداشتش کردم. به اتهام قتل... ازم نخواهید کنار بشینم و فقط نظاره‌گر باشم.

ـ رسم پلیس این نیست رستگار.

ـ یه بار... یه بار این رسمو بشکنید قربان.

ـ اگه وسط کار پات لرزید چی؟

او نگاهش کرد. بزاقی در دهانش نمانده بود که آن را فرو دهد. زبان به کام خشکش چسبیده و لب‌هایش پوست‌پوست شده بود. نگاهش آشفته بود. جواب داد: ضامنی ندارم جز خدا.

سیاهی چشمش تا پرونده روی میز پایین آمد و با آن پریشانی گفت: بین من و این پرونده خدا حکم می‌کنه.

سرهنگ نفس بلندی کشید. تای ابرویش بالا رفت و دست‌هایش را روی میز گذاشت. کمی فکر کرد؛ اما سرانجام به صندلی تکیه داد و گفت: حالا که اصرار می‌کنی...

مکث کرد. خودکاری را در دستش بازی داد و حرفش را تمام کرد: بهت سه روز فرصت می‌دم این پرونده رو ببندی و بفرستی دادگاه. در غیر این صورت...

او میان حرفش رفت و گفت: من تمومش می‌کنم سرهنگ.

ـ خوبه؛ اما یادت باشه حواسم بهت هست.

او سر تکان داد. سرهنگ به در اشاره کرد و گفت: می‌تونی بری.

احمدرضا پا کوبید و به سوی در چرخید. پشت در لحظه‌ای به دیوار تکیه داد و به مهتابی‌های سقف نگاه کرد. دنیا دور سرش می‌چرخید.

به سوی اتاقش رفت. ساعت از ده گذشته بود. سرباز شیفت جلوی در احترام نظامی گذاشت؛ اما او بی‌توجه در را گشود و به سوی میز رفت. موبایلش روی به هم‌ریختگی میز بود. نمی‌خواست به دفعاتی فکر کند که

Scanned by CamScanner

مادرش میان اشک و گریه شماره او را گرفته و جواب نگرفته بود.

تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت. لحظه‌ای بعد گفت: ستوان محبی تشریف بیارید دفتر من.

زنی از آن سوی سیم اطاعتی گفت و او تماس را قطع کرد. کمی بعد زن افسر جلوی اتاق او پا کوبید. احمدرضا از کنار میز نگاهش کرد و آرام‌تر پرسید: افطار کرد؟

او سر تکان داد و محکم جواب داد: فقط کمی چای تلخ که البته همونم بالا آورد.

احمدرضا نفس کشید. دخترک خانه‌شان وقت‌های عادی هم سر غذا سخت‌گیر بود. چه به حالا و پشت میله‌های بازداشتگاه که یقینا چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت.

گفت: متهمه رو بیارید اتاق بازجویی.

افسر دوباره احترامی گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

احمدرضا روی میز خم شد و دو دستش را ستون کرد. حالش بد بود؛ بد و خراب.

موبایلش دوباره روشن شد. اینبار نام غزاله روی صفحه نقش بست. جواب داد: الو غزاله.

ــ احمدرضا!

صدای دخترک بی‌تاب بود: کجایی؟ چند بار زنگ زدم.

نفس ناآرام او در گوشی پیچید. جواب داد: خوب نیستم.

غزاله ملتهب نفسی کشید و زمزمه کرد: می‌دونم.

نفس‌های او صدادار شده بود. نجوا کرد: برام دعا کن.

و بعد پرسید: کجایی؟

او با مکث جواب داد: درمونگاه.

احمدرضا چشم‌هایش را بست و کوتاه پرسید: مادرم؟

ــ نگران نباش. الآن خوبه.

Scanned by CamScanner

ـ کی پیشته؟

ـ برادرت.

ـ آقام کجاست؟

ـ نمی‌دونم. از سر شب دیگه ندیدمش.

احمدرضا کلافه شد. از میز فاصله گرفت و ناآرام گفت: فردا می‌رم بهشت‌زهرا.

ـ بازسازی صحنه؟

ـ آره.

این را احمدرضا گفت و پرسید: وکیل ریحانه می‌شی؟

ـ می‌شم.

ـ پس تو هم فردا بیا.

ـ میام.

ـ غزاله.

ـ برات دعا می‌کنم احمد. برای تو بیشتر از همه.

«احمد» گفتنش دوپینگ او بود و او این را خوب می‌دانست. برای رسیدن به ته این ماجرا انرژی مضاعفی می‌خواست و یک امید هر چند ناچیز برای روشنی راهی که امتدادش فقط سیاهی بود و سکوت.

******

از راهرو که می‌گذشت معدود همکارانی که در اداره مشغول بودند با تاسف نگاهش می‌کردند. گاهی کسی از سر دلجویی سری هم تکان می‌داد. این نگاه‌ها خوره روحش شده بود. وارد اتاق مانیتورینگ شد. ستوان به احترامش ایستاد.

او جلوتر رفت و مقابل مانیتور ایستاد. ریحانه آنجا بود؛ در اتاق پشت میز با دست‌های بسته.

قلبش چنگ شد. بی‌اینکه به افسر نگاه کند به سوی در رفت. قدم به اتاق که می‌گذاشت نگاهش به زمین بود. دیدن ریحانه با آن حال پریشان و

Scanned by CamScanner

چشم‌های ملتهب کابوس لحظه‌های بیداری‌اش بود. او ترسیده از پشت میز بلند شد. احمدرضا سرش را بالا گرفت. سرهنگ حق داشت اگر اصرار می‌کرد او از پرونده کنار برود. مگر می‌توانست در چشم‌های خواهری نگاه کند و از او بخواهد از سخت‌ترین لحظه عمرش حرف بزند؟ وقتی خاطره لالایی‌های برادرانه‌اش تا همین حالا مقابل چشمانش بود.

جلوتر رفت و زمزمه کرد: بشین.

ریحانه روی صندلی آرام گرفت. او صندلی مقابلش را با صدا بیرون کشید و روی آن نشست. نگاهش به صورت بی‌رنگ خواهرش بود. زمزمه‌وار پرسید: می‌خوای بگم چیزی بیارن بخوری؟

او با سری پایین افتاده جواب منفی داد.

احمدرضا با نفسی تنگ سرش را بلند کرد. در پیچ بدی گیر کرده بود. نگاهش دوربین‌های چهارگوشه اتاق را کاوید و بعد دوباره چسبید به او. اینبار با صدایی بلندتر گفت: خب..

ریحانه به میان حرفش رفت و ناآرام و ترسیده گفت: داداش!

او محکم سرش را تکان داد و به تندی جواب داد: من اینجا پشت این میز برادرت نیستم.

شانه‌های ریحانه زیر آن چادر رنگ و رو رفته فرو ریخت و معده احمدرضا از تلخی کلام زهرش تیر کشید.

دست‌هایش را روی میز گذاشت و ادامه داد: بگو.

او بیشتر سرش را پایین انداخت و احمدرضا بلندتر پرسید: روز قتل فریدون کریمی دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

ریحانه ترسیده بود. سکوتش اعصاب او را به هم می‌ریخت. سعی کرد آرام‌تر حرف بزند. دوباره و نرم‌تر پرسید: اون روز کی از خونه بیرون اومدی؟

چانه دخترک به گردنش چسبیده بود. احمدرضا پلک زد و صدای

Scanned by CamScanner

سرهنگ در مغزش اکو شد:... سه روز... !

اختیار از دست داد. اینبار بلند و بی‌رحم پرسید: می‌خوای من برم و یه بازجوی دیگه بیاد؟

او با چشمی که خیس می‌شد سر تکان داد.

ـ پس حرف بزن.

ـ همه رو به همکارت گفتم.

ـ دوباره بگو. ریزبه‌ریز.

ریحانه به گریه افتاد. چادر را جلوتر کشید و نالید: قرار بود یاسر بیاد دنبالم. دیر کرده بود.

ـ کجا بودی؟

ـ دانشگاه.

ـ چه ساعتی رفتی دانشگاه؟

ـ ده صبح با استاد راهنمام تو دفترش قرار داشتم.

ـ تا کی؟

ـ حدودا دوازده.

ـ بعد؟

ـ رفتم سایت دانشکده. منتظر یاسر بودم.

ـ دیر کرده بود؟

ـ آره. زنگ زدم بهش که گفت تو ترافیکه.

ـ بعد؟

ـ باید برمی‌گشتم خونه. یکی دوبار دیگه زنگ زدم که از دسترس خارج شده بود.

ـ چرا باید زود برمی‌گشتی خونه؟

او سرش را پایین انداخت و زیر لب جواب داد: حالم خوب نبود.

ـ چرا؟ چت بود؟

ـ حالم خوب نبود.

Scanned by CamScanner

ــ به من نگاه کن و حرف بزن. یعنی چی حالت خوب نبود؟

او لبش را گزید. شرم و غم و کلافگی احاطه‌اش کرده بود. نگاهش را از او دزدید و زمزمه کرد: مشکل زنانه داشتم.

احمدرضا روی میز دستش را مشت کرد. متنفر بود از اینکه مجبور بود به خصوصی‌ترین مسایل افراد سرک بکشد.

پرسید: کی از دانشگاه اومدی بیرون؟

ــ فکر کنم از دو گذشته بود. یادم نیست.

ــ بعد؟

ــ بارون میومد.

ــ بعد؟

ــ رفتم اون طرف خیابون. می‌خواستم ماشین بگیرم. خیس شده بودم.

ــ ادامه بده.

ــ راننده رو ندیدم.

ــ اگه می‌دیدی چی می‌شد؟

ــ داداش!

ــ من تو این اتاق لعنتی برادرت نیستم. جواب سوال‌و بده.

ــ اگه می‌فهمیدم پسر عذرا خانومه سوار نمی‌شدم.

ــ چرا؟

ــ دادا...

ریحانه حرفش را نیمه رها کرد. دست‌هایش می‌لرزید. آرام‌تر گفت: اذیتم می‌کرد.

احمدرضا انگشت‌هایش را توی هم قلاب کرد. عصبی بود؛ اما احساساتش را عقب زد و پرسید: چرا؟ چی کار می‌کرد؟

ریحانه خجالت‌زده سکوت کرد و او بلندتر گفت: جواب بده.

صدای دخترک می‌لرزید. با نگاهی دوخته به میز جواب داد: چندباری افتاده بود دنبالم.

Scanned by CamScanner

ـ کسی می‌دونست؟

ـ نه.

احمدرضا مشتش را روی میز کوبید و ریحانه با چشم‌هایی که از سر درماندگی بسته بود سر جا به خود لرزید.

احمدرضا پرسید: بعد که سوار شدی چی شد؟

ـ سرم تو گوشی بود. شماره یاسرو می‌گرفتم؛ اما در دسترس نبود.

ـ خب.

ـ یکم جلوتر یه مرد سوار شد.

ـ خب.

ـ نزدیکم نشست.

ـ خب.

ـ ترسیدم. خواستم اعتراض کنم که دیدمش... پسر عذرا خانومو تو آینه دیدم. می‌خندید.

ریحانه به گریه افتاد و احمدرضا از نفس افتاده، لیوانی آب برایش ریخت. لیوان را به سوی او سُر داد و دوباره پرسید: اون مرد کجا پیاده شد؟

ـ نفهمیدم.

ـ چرا؟

ـ قبلا گفتم.

ـ دوباره بگو.

ـ یه دستمال... یه دستمال سفید گرفت جلوی دماغم.

ـ بعد چی شد؟

ـ بیهوش شدم.

ـ ادامه بده.

ـ نمی‌دونم چقدر گذشته بود. یه وقتی چشم باز کردم که... که...

ـ که چی؟ ادامه بده.

Scanned by CamScanner

ــ اون...

ــ کی؟

ــ فریدون.

ــ خب.

ــ از پاهام گرفته بود و از ماشین می‌کشیدم پایین.

ــ خب.

ــ ترسیده بودم. جیغ زدم. التماس کردم. خواستم فرار کنم.

ــ ادامه بده.

ــ نشد. نتونستم.

ــ بعد.

ــ پایین یه تپه بودیم.

ــ کجا؟

ــ وسط بیابون.

ــ خب.

ــ من... من نفهمیدم چی شد... حتی نفهمیدم کی اون سنگو برداشتم.

ــ ادامه بده.

ــ زدم به سرش.

ــ چند بار؟

ــ یه بار... نه دوبار.

ــ چند بار؟

ــ دوبار.

ــ فکر کن و جواب بده. چند بار؟

ــ دوبار.

ــ درست جواب بده. چند بار زدی به سر مقتول؟

ریحانه به گریه افتاد و زار زد: دو بار... به خدا دوبار.

نگاه خیره احمدرضا به چهره درمانده و خیس او بود؛ اما همان لحظه

Scanned by CamScanner

در ذهن شلوغش جواب پزشکی‌قانونی را مرور می‌کرد.

ادامه داد: بعد چی شد؟

ـ افتاد زمین.

ـ بارون میومد؟

ـ بله.

ـ خب.

ـ من ترسیده بودم.

ـ ادامه بده.

ـ تکونش دادم. تکون نمی‌خورد.

ـ خب.

ـ زنگ... زنگ زدم به یاسر.

ـ بعد.

ـ بهش گفتم... همه چیو گفتم.

ـ چی جواب داد؟

ـ ازم نشونی رو پرسید.

ـ می‌دونستی کجایی؟

ـ نه.

ـ پس چطور آدرس دادی؟

ـ ازم خواست برم سمت جاده.

ـ جاده رو چطور پیدا کردی؟

ـ از صدای ماشینا.

ـ خب.

ـ برای یه ماشین دست تکون دادم. نگه داشت.

ـ خب.

ـ سوار شدم و اون گفت هفت کیلومتری بهشت‌زهراییم.

ـ خب.

Scanned by CamScanner

ــ آدرس رو به یاسر گفتم.

ــ بعد.

ــ بعدش... من با همون ماشین برگشتم خونه.

ــ کجا پیاده‌ت کرد؟

ــ ورودی تهران.

ــ از اونجا چطور برگشتی؟

ــ دربستی گرفتم.

احمدرضا دست‌هایش را به سینه زد و پرسید: گردنبند فریدون دست تو چی کار می‌کرد؟

ــ نمی‌دونم... وقتی... وقتی گلاویز شدیم... فکر کنم همون موقع از گردنش کشیدم.

ــ چرا نگهش داشتی؟

ــ نمی‌دونم.

ــ کی رسیدی خونه؟

ــ نمی‌دونم. یادم نیست.

ــ فکر کن.

ــ یادم نیست.

ــ کی خونه بود؟

ــ مامان.

ــ بعد چی کار کردی؟

ــ رفتم حموم.

ــ چرا؟

ــ همه لباسام گلی بود.

ــ مادر چیزی نپرسید؟

ــ نه. تو حال خودش بود.

احمدرضا با تاسف سر تکان داد؛ اما بعد دوباره پرسید: کسی که

Scanned by CamScanner

بیهوشت کرد... چه شکلی بود؟

ـ یادم نیست.

ـ درست فکر کن.

ـ یه لحظه دیدمش.

ـ چی پوشیده بود؟

ـ نمی‌دونم.

ـ فکر کن... درست فکر کن.

او جرعه‌ای آب نوشید. چانه‌اش می‌لرزید. اندکی بعد زمزمه کرد: بوی «کلوین کلاین» می‌داد!

سر احمدرضا کج شد؛ اما بعد با پوزخندی پرسید: چطور این‌قدر مطمئن درباره عطرش حرف می‌زنی؟

صدای او به زمزمه شبیه شد: یه بار این ادکلن رو برای یاسر خریده بودم؛ اما اون از بوش بدش میومد.

احمدرضا ابرویی بالا انداخت. این سر نخ کافی نبود. دوباره پرسید: چهره‌شو اصلا ندیدی؟

ـ فقط یه لحظه. وقتی اون دستمالو گرفت جلوی دماغم.

ـ هیچی از قیافه‌ش یادت نمونده؟ صورتش مشخصه خاصی نداشت؟ ریش داشت؟ کم‌مو نبود؟ رنگ چشماش روشن بود یا تیره؟

صدای او درمانده بود. نالید: یادم نیست.

ـ فکر کن ریحانه.

او دوباره به گریه افتاد و جواب داد: یادم نیست.

دست‌های بسته‌اش را مقابل صورتش گرفت و بلند هق زد.

احمدرضا نفس بلندی کشید. دیدن ریحانه در آن حال آشفته بی‌نفسش می‌کرد.

از پشت میز بلند شد و به سوی در رفت. ضربه‌ای به در زد و منتظر ماند. کسی در را از آن سو گشود و بی‌حرف آلبومی به دستش داد. او

Scanned by CamScanner

دوباره به سوی میز برگشت. روی صندلی نشست و آلبوم را مقابل او گذاشت. ریحانه با چشمانی خیس به آلبوم نگاه کرد و احمدرضا گفت: خوب به این عکسا نگاه کن.

ــ اینا کی هستن؟

ــ به این چیزا کار نداشته باش. فقط خوب و دقیق نگاه کن و اگه حس کردی کسی تو نظرت آشناست به من بگو.

او نومیدانه سر تکان داد. آلبوم را جلوتر کشید و بازش کرد. به خواب هم نمی‌دید روزی پشت میز بازجویی بنشیند و تصویر مردان سابقه‌دار را ورق بزند.

یکی معمولی بود و دیگری پیر. یکی روی صورتش رد زخم چاقو داشت و آن دیگری روی گردنش خال زده بود.

آلبوم را ورق زد و با درماندگی سر تکان داد.

احمدرضا دست به سینه و خیره حالات چهره او را می‌کاوید. عکس شهریار هم بین عکس سایرین در آلبوم بود. او صفحه دیگری را ورق زد و از عکس‌های بعدی هم گذشت.

نگاه احمدرضا به آلبوم کشیده شد. تصویر شهریار در همان صفحه بود. او بی اینکه بداند پوست خشک لبش را زیر دندان کشید و به پلک‌های پایین افتاده ریحانه نگاه کرد.

مکث او در این صفحه زیاد شده بود؛ اما بعد بی‌حرف صفحه را ورق زد و احمدرضا نومیدانه سر تکان داد. نگاه ریحانه روی عکس‌های صفحه بعد دوری زد. دستش پایین صفحه بود؛ اما یکباره به عقب برگشت و چشم احمدرضا روی او باریک شد. ریحانه دقیق‌تر به عکس شهریار زل زد. نفس‌هایش تند شده بود. روی تصویر او انگشت گذاشت و زمزمه کرد: این...

حرفش را نصفه رها کرد و احمدرضا به ظاهر خونسرد گفت: خب!

ــ چشماش...

Scanned by CamScanner

ـ چشماش چی؟

ـ شبیه این بود.

ـ شبیه بود یا همین بود؟

ـ نمی‌دونم.

ـ خوب نگاه کن.

ـ مطمئن نیستم؛ اما شبیه این بود.

احمدرضا سکوت کرد و ریحانه چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

تصویر آن مرد غریبه کابوس همه لحظه‌های اخیرش بود. از جایی سر می‌رسید و بعد خیره در چشم او دستمال آکنده از ماده بیهوشی را مقابل دماغش می‌گرفت.

چشم باز کرد و اینبار با یقین بیشتری دستش را روی عکس او گذاشت و آرام‌تر گفت: همین بود.

نگاهش بالاتر آمد و تکرار کرد: همین بود.

احمدرضا نفس بلندی کشید. بعد از آن همه اضطراب و دلشوره به یک نتیجه قابل قبول رسیده بود. از پشت میز بلند شد. آلبوم را برداشت و از بالا نگاهش کرد. چشم‌های خواهرش التماس‌آلود بود. سیب گلویش زیر گره روسری می‌لرزید؛ مثل دست‌هایش چانه‌اش و همه وجودش.

او آشناتر از قبل گفت: برمی‌گردی بازداشتگاه. اگه چیزی لازم داشتی به نگهبان بگو.

او از پشت میز بلند شد. در آن چند ساعت انگار نیمی از تنش آب شده بود. زیر آن چادر رنگ و رو رفته می‌لرزید و ته نگاهش پر بود از ترس و التماس.

کسی در را باز کرد و ریحانه لب زد: داداش.

احمدرضا خیره نگاهش کرد. نمی‌توانست بی‌رحم باشد. دورتر از همه مسئولیت‌هایی که داشت جواب داد: جان داداش.

Scanned by CamScanner

حرفش چانه او را لرزاند. سرش پایین افتاد با نفسی رفته و صدایی مرتعش نجوا کرد: دستش بهم نرسید... قسم می‌خورم.

احمدرضا پلک زد. خواهرش کنار ترس از فرجام نامعلومش نگران قضاوت آدم‌هایی بود که مدت‌ها او را با غصه‌ها و حرف مگویش تنها گذاشته بودند.

بی‌حرف از اتاق بیرون رفت.

حمیدی وسط اتاق مانیتورینگ برایش پا کوبید. احمدرضا حق‌شناسانه نگاهش کرد و گفت: ممنون که موندی.

او لبخند زد و احمدرضا جدی‌تر گفت: از قاضی کشیک حکم بازداشت و حکم تفتیش منزل شهریار حقیقت رو بگیر.

ــ اطاعت سرگرد.

حمیدی این را گفت و به سوی در رفت.

ریحانه با دستی قفل شده به دست افسر زن از اتاق بازجویی بیرون آمد. نگاهش مخلوطی از غم بود و ترس. احمدرضا در سکوت بدرقه‌اش کرد و او با نگاهی پایین از بین همکاران برادرش گذشت.

نفس بلند احمدرضا در اتاق پیچید.

بی‌توجه به ساعت با موبایل شماره‌ای گرفت و لحظه‌ای بعد غزاله جواب داد: بله احمد جان.

ــ غزاله.

ــ بله.

ــ مادر کجاست؟

ــ خونه.

ــ تو هم اونجایی؟

ــ بله. بی‌بی نذاشت برم.

احمدرضا لحظه‌ای فکر کرد و بعد پرسید: تو احیانا کلید یدک خونه شهریار رو داری؟

Scanned by CamScanner

او متعجب از پنجره آشپزخانه دور شد و جواب داد: فکر کنم تو دسته کلیدای زیبا باشه. برای چی می‌پرسی؟

ـ سوال نپرس. فقط همین الآن برو بلوار کشاورز. کلیدا رو بیار سعادت‌آباد.

ـ احمد.

ـ وقت ندارم. جلوی خونه شهریار می‌بینمت.

ـ باشه.

تماس را قطع کردند و غزاله در فکر به سوی نشیمن رفت. شهربانو با دستمالی سرش را بسته بود. آن‌قدر گریسته بود که از چشم‌هایش تنها حفره‌ای سرخ معلوم بود. کنار پشتی دراز کشیده و یلدا قرصی را از کاورش جدا می‌کرد؛ اما او بی‌توجه به آبی که یلدا به سویش گرفته بود از کنار پشتی نیم‌خیز شد و با صدایی پر از تردید و نگرانی پرسید: احمدرضا بود؟

او سر تکان داد و کیفش را برداشت. اینبار سعیدرضا بود که می‌پرسید: کجا میرید؟

او با دستپاچگی من‌ومنی کرد. یاسر به طرفش آمد و گفت: حرف مگو نداریم خانوم وکیل.

او نفسی کشید. نمی‌توانست به این همه چشم نگران دروغ بگوید جواب داد: فکر کنم دارن به یه نتیجه‌ای می‌رسن.

ـ شما کجا می‌رید؟

ـ باید کلید یه خونه رو براش ببرم.

گوشه چشم سعیدرضا جمع شد؛ اما یاسر بدون سوال اضافه گفت: منم میام.

سعیدرضا فرصت فکر به او نداد. جلوتر آمد و گفت: و من.

غزاله با کلافگی شانه بالا انداخت و به سوی در رفت. نگاه خیس و درمانده شهربانو در سکوت بدرقه‌اش کرد.

Scanned by CamScanner

******

همه جا تاریک بود. تنها کورسویی از چراغ سبز رنگی بالای جایگاه مرشد بود که به اطراف نور می‌پاشید. هر چند همان هم برای روشنایی ناچیز بود و میل‌ها و قاب عکس پهلوانان و هر آنچه در زورخانه بود در هاله‌ای از سایه فرو رفته بود.

آن میان گاهی صدای فین‌فین کسی می‌آمد و به سکوت ممتدی که در فضای زورخانه جاری بود خط می‌کشید.

صنعان بود.

خزیده بود میان گود.

مچاله در خود لنگی روی صورتش انداخته و بی‌صدا و خفه زار می‌زد.

حال خرابش معجونی بود از شرم سرافکندگی ترس و هزاربار پشیمانی.

دستش را روی آن لنگی که از اشک و عرق خیس شده بود به پیشانی‌اش می‌زد و می‌نالید. واگویه‌هایش نامفهوم بود؛ اما آن‌قدری سوز داشت که پهلوان نصرت از دری ابتدای دالانی آن سوی زورخانه برایش با تاسف سر تکان دهد.

دست‌هایش را در جیب شلوار گرمکنش گذاشت و از راهی که آمده بود دوباره به دالان برگشت و باز هم صنعان ماند و غم سنگین پشیمانی و سوز شرمندگی و داغ رسوایی.

اما تنهایی‌اش خیلی طول نکشید.

پهلوان برگشت؛ با لیوانی آب در دست و نفسی که بوی آه می‌داد.

لب گود نشست و میان زارهای خفه مردی به سن و سال صنعان لب زد: گلویی‌تر کن حاجی.

او با لنگی که هنوز روی صورتش بود سر تکان داد.

پهلوان پاهایش را دراز کرد و از گود پایین رفت. مقابل او نشست و

Scanned by CamScanner

لیوان را مقابلش روی مرمر گذاشت.

در سوسوی سبز فضا به اندام مچاله و حال خراب او نگاه کرد و نجوا کرد: قرار نیست از پا بیفتی حاجی. واسه وادادن هنوز خیلی زوده.

او باز هم بی‌صدا و خفه در خود شکست و نصرت ادامه داد: اون دختره بی‌نوا کنج محبس دلش به تو قرصه.

صنعان سرش را به دیوار گود تکیه داده بود و لنگی که روی صورتش بود هر آن خیس‌تر می‌شد. در همان‌حال نالید: آبروم رفت پهلوون.

و با این حرف دوباره دلش آب شد. زار زد و ادامه داد: رسوا شدم نصرت. ثمره هفتاد سال زندگی... ثمره یه عمری آبروداری... همه‌ش سوخت و خاکستر شد.

نگاه نصرت روی دست‌های لرزان او نشست. بعد سیاهی چشمش بالا آمد و دوخته شد به صورت پنهان او که زیر آن لنگ آن‌قدر رو نداشت که حتی چشم هایش را عیان کند. حرفی برای آرام کردن دل او نداشت. این روزها هر طرف که می رفت نقل حاج صنعان رستگار بود و دلی که داده بود به یک دختر بیست ساله خوش آب و رنگ. فیلمش دست به دست می‌چرخید و آن لحظه‌ای که نگاه پیرمرد خمارِ لب‌های دخترک می‌شد مایه وهن و بهت و پوزخند و مسخرگی اهل گذر شده بود. رسوایی همین شکلی بود دیگر؛ تعبیر دقیقی از زاهدانی که چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند!

صنعان دورتر از همه رازهایی که هر کسی در زندگی‌اش داشت شده بود نماد کاملی از پیرمردی که هفتاد سال عبادتش یک شب به باد رفته بود.

اما تنها که این نبود!

او با سری که هنوز به دیوار یخ گود بود لب زد: دلمو گره زدم به هوس... دلم رفت واسه دختری که...

به هق‌هق افتاد و نصرت با نفسی سنگین دست‌های تپلش را روی

Scanned by CamScanner

زانوهایش مشت کرد.

صنعان زار زد. یک جا خم شد و لنگ از صورتش پایین افتاد. دیدن آن صورت غریبه بی‌محاسنش نگاه نصرت را مکدر می‌کرد.

او مشتش را کف گود کوبید و زار زد: یه عمری التماست کردم خدا... خدا... هفتاد سال نالیدم حسبناالله‌ونعم‌الوکیل... یه عمری گفتم افوض‌امری‌الی‌الله... چطور منو به حال خودم رها کردی...

چشم‌هایش خیس بود و اشک روی صورت صاف غریبه‌اش می‌ریخت. میان گریه‌ای که نصرت را غمگین کرده بود زار زد: آرامشم نبودی خدا... یه عمری عین طوطی گفتم الابذکرالله‌تطمئن‌القلوب... اما آرامشم نشدی... قرار دلم نبودی که بی‌قرار رفتم دنبال هوی... خدا ...

به خاک افتاد و از درون نالید: رسوای هوس شدم خدا... رسوای خودم شدم خدا... رسوای اون دختر شدم خدا...

سرش را روی سنگ گذاشت. اشک از کنار چشم‌هایش می‌جوشید و می‌ریخت. چانه‌اش جمع شده بود و هق می‌زد. نالید: جونمو بگیر خدا... بمیرم و دوباره خودمو نبینم که...

چشم‌هایش را روی هم فشار داد و مثل زنان کودک از دست داده ضجه زد: من دخترمو بوسیدم پهلوون... من با هوس دخترمو بوسیدم... !

نصرت با تاسف سر تکان داد. عقب رفت و مقابل او به دیوار تکیه داد. صنعان مشتش را روی سنگ کوبید و بلندتر زار زد: یه عمری عین بزی که میگه علف منم سر به مهر کوبیدم و گفتم العفو... اما همه‌ش حرف بود. پای ایمانم سست بود که با یه لوندی پشت پا زدم به آبرو و ایمان و اعتبار هفتادساله‌م.

نصرت آه کشید. حاجی را در مسجد زیاده دیده بود. پای ثابت صف اول بود و صبح‌های جمعه ندبه‌اش ترک نمی‌شد و جای مهر روی پیشانی از سجده‌های طولانی‌اش می‌گفت.

اما پای ایمانش سست بود. شاید مثل خیلی از همان‌هایی که این

Scanned by CamScanner

روزها به ریش نداشته او می‌خندیدند و فیلمش را دست به دست می‌کردند. کار دنیا حساب و کتاب نداشت. امروز حاج صنعان رستگار را بی‌آبرو می‌کردند و شاید فردا کسی دیگر در کوره بی‌رحم قضاوت آدم‌ها می‌سوخت. آدمهایی که حتی به خودشان رحم نمی‌کردند.

نصرت در سکوت و بی‌حرف از گود بیرون رفت و صنعان را با درد بی‌درمانش تنها گذاشت و او آن‌قدر پریشان بود که متوجه رفتن پهلوان نشد. از نا افتاده بود و مشت‌هایش روی سنگ مرمر گود دیگر جانی نداشت. لب‌های خشکش به هم چسبیده بود و تنها هر از گاه از میان آنها زبان می‌جنباند و نومیدانه می نالید: الهی‌وربی‌من‌لی‌غیرک!

******

جلوی خانه شهریار شلوغ بود. ماشین پلیس با چراغ‌های گردانش همسایگان خواب‌زده را هوشیار کرده بود. یکی دو نفری از پنجره سرک می‌کشیدند و کم کم بازار شایعه داغ می‌شد.

یاسر و سعیدرضا با ممانعت پلیس عقب ماندند؛ اما غزاله با دسته کلیدی که داشت از حصار پلیس گذشت. احمدرضا منتظرش بود.

لب‌هایش از بی‌آبی به هم چسبیده بود؛ اما هر چیزی حجم معده‌اش را بالا می‌آورد. غزاله با نگرانی نگاهش کرد؛ اما بی‌حرف کلید را به سویش گرفت. او با لب‌هایی که پوست پوست شده بود زیر لب تشکری کرد. کلید را گرفت و رو به پلیسی که درست روی پله جلوی در ایستاده بود پرسید: باز نکرد؟

او سر تکان داد و گفت: انگار خونه نیست.

احمدرضا رو به غزاله پرسید: به خسروی زنگ زدی؟

–بله؛ اما جواب نداد.

احمدرضا به کلید نگاه کرد و بعد تصمیمش را گرفت. حکم بازرسی دستش بود. جلو رفت و پلیس برایش راه باز کرد. او کلید انداخت و لحظه‌ای بعد در روی پاشنه چرخید. غزاله از کنار شانه او سرک کشید.

Scanned by CamScanner

تاریکی محض بود. احمدرضا تعلل نکرد. به پلیس اشاره‌ای کرد و او رو به دو افسری که همراهی‌اش می‌کردند گفت: با من بیایید.

سعیدرضا و یاسر دورتر نگران و منتظر نگاه‌شان می‌کردند.

احمدرضا پشت سر پلیس و افسرانش قدم به خانه گذاشت و غزاله بی‌دعوت به دنبالش کشیده شد.

صدای پلیس بلند بود: آقای حقیقت... منزل هستید؟

صدایی نیامد.

غزاله ابتدای هال ایستاد و بی‌توجه به چراغ راهرو که پلیس آن را روشن کرده بود کلید برق هال را فشار داد.

لوستر روشن شد و نگاه او روی مبلمان و آینه کنسول و تابلوهای نقاشی روی دیوارها دوری زد.

شهریار همیشه خوش سلیقه بود. هم روی ظاهرش و هم روی آراستگی منزلش.

پلیس اتاق به اتاق می‌گشت و کم کم فضا شلوغ می‌شد.

احمدرضا بی‌حرف از سویی راه افتاد. پشت سر پلیس به فضای داخلی اتاق ها نگاهی می‌کرد و بعد می‌گذشت. انتهای راهرو مقابل اتاقی با در بسته ایستاد و دستگیره را فشار داد. قفل بود. ابروهایش در هم شد. با دست به افسر و سربازی اشاره‌ای کرد و آن دو جلو آمدند. او از در دور شد و آن دو با هم و محکم به در تنه زدند. یک بار... دو بار...

در روی پاشنه چرخید و یکباره گشوده شد.

آن دو کنار رفتند و احمدرضا با تردید قدم به اتاق گذاشت. آنجا هیچ چیز نبود؛ الا یک کاناپه میزی کوتاه و آباژوری روی آن و کتابی که انگار نیمه خوانده شده بود. هنوز روی میز با لای باز مانده و نشانگر صفحه پنجاه و دو را نشان می‌داد.

به نامش نگاه کرد. کوری بود از ژوزه ساراماگو.

کتاب را روی کاناپه انداخت و به عقب برگشت؛ اما با دیدن پوستر

Scanned by CamScanner

بزرگی از یک زن حیرت کرد. دخترک جوان بود؛ شاید بیست و دو سه ساله.

لباس ساده‌ای به تن داشت؛ مانتو شلوار و مقنعه و کلاسوری را روی سینه نگه داشته بود؛ درست پشت به سردر دانشکده پزشکی.

غزاله در آستانه اتاق ایستاد و احمدرضا خیره به عکس پرسید: می‌دونی این کیه؟

غزاله جلو رفت و به پوستر نگاه کرد. زمزمه کرد: شیرین.

او مرموز سر تکان داد و نجوا کرد: پس شیرین اینه.

منتظر جواب او نشد و از کنار غزاله گذشت. به سوی اتاقی رفت که دفعه پیش غزاله را از آنجا بیرون کشیده بود. پلیس مشغول بیرون ریختن محتویات کشوها بود. از کنار آنها گذشت. از مقابل تخت رد شد و جلوی میز آینه ایستاد. نگاهش ادوکلن‌ها را می‌کاوید. شیشه‌ای سیاه نظرش را جلب کرد. برش داشت و مقابل بینی گرفت. «کلوین کلاین» تند و تلخ و گرم بود.

به سوی افسر برگشت و شیشه سیاه را به طرف او گرفت و گفت: این ضبط بشه.

افسر کاور پلاستیکی را جلو برد و احمدرضا شیشه را داخل آن گذاشت.

کمی بعد از اتاق بیرون رفت. قدم‌هایش آهسته بود و با دقت همه چیز را از نظر می‌گذرانید. وارد آشپزخانه شد و بی‌توجه به سربازی که کابینت‌ها را خالی می کرد کشویی را بیرون کشید. کارد و چنگال‌ها آنجا بود. کشو را به حال خود رها کرد و همان بالا کابینتی را باز کرد. کمی مواد غذایی کنسروی بود و بسته های ماکارونی. نگاهش روی چیزی زوم شد. دست دراز کرد و بسته پلاستیکی را برداشت. با ابرویی بالا رفته زیرورویش کرد و در همانحال یاد روز دفن زیبا افتاد. مشابه این بسته را آن روز دست شهریار دیده بود.

Scanned by CamScanner

غزاله کنارش ایستاد و سرک کشید؛ اما بعد با لحنی بدگفت: همیشه از بوشون بدم میومد.

احمدرضا مرموز نگاهش کرد و او با اشاره به بسته ادامه داد: پنیررشته‌ای دودی منظورمه. عجیب بوی ماهی دودی می‌ده.

شهریار دوباره به بسته پلاستیکی نگاه کرد. رشته‌های پنیر داخل آن را زیر انگشت فشار داد و پرسید: همیشه از اینا می‌خوره؟

ــ معمولا.

او سر تکان داد. بسته را در جیبش گذاشت و به هال برگشت. افسر ارشد وسط هال ایستاده بود و دستوراتی به زیردستانش می‌داد. احمدرضا پرسید: چیزی پیدا کردید؟

او جعبه‌ای مقابلش گرفت و گفت: چند بطری مشروب عکسای آتلیه‌ای از چندین دختر قرص و محلول بیهوشی و البته...

حرفش را درز گرفت و به جای آن بسته‌ای از محصول جلوگیری از بارداری را به او نشان داد. احمدرضا باز هم ابرویی بالا انداخت. به سوی در می‌رفت که گفت: همه ضبط بشه.

ــ اطاعت می‌شه سرگرد.

احمدرضا به غزاله اشاره کرد و او جلوتر از در بیرون رفت.

یاسر اینبار معطل نکرد. از کنار ماشین پلیس گذشت و با بی‌قراری پرسید: اینجا خونه کیه احمد؟ چه خبر شده؟

او اخم کرد. نگاه تندی هم به سعیدرضا انداخت و گفت: الآن نمی‌تونم چیزی بگم. فعلا برگردید خونه.

سعیدرضا بی‌حوصله گفت: حداقل یه چیزی بگو بتونم مادرو آروم کنم.

احمدرضا به جای جواب سوال کرد: آقاجون کجاست؟

او نفسی کشید و با صدایی آرام‌ترجواب داد: پهلوون نصرت زنگ زد. رفته زورخونه.

Scanned by CamScanner

او مشتش را آهسته به لبش کوبید. فکر می‌کرد.

نگاهی به افسر ارشد انداخت و گفت: اینجا دیگه کاری نداریم. برمی گردیم.

او اطاعت کرد و به افراد تحت فرمانش دستوراتی داد.

احمدرضا به غزاله نگاه کرد و پرسید: ماشینت‌و کجا پارک کردی؟

ـ اونور خیابون.

نگاه او در تاریکی تا آن سوی خیابان رفت. هر چند ذهنش اصلا آنجا نبود. زمزمه کرد: با من بیا.

سعیدرضا جلوی راهش را گرفت و اینبار با نگرانی پرسید: ریحانه... حالش چطوره؟

احمدرضا به چشم‌های تیره او نگاه کرد. نمی‌خواست نگرانش کند؛ اما آن لحظه حرف امیدوارکننده‌ای هم نداشت. بی‌ربط جواب داد: تا یکی دو روز دیگه همه چیز مشخص می‌شه.

نماند تا سوالات بیشتری بشنود. به سوی پرشیای نوک مدادی‌اش رفت و غزاله به دنبالش پا تند کرد.

آرامش شب آن محله را به هم ریخته بودند.

او کمربندش را بست و تند و پر شتاب راه افتاد.

غزاله به نیم‌رخش نگاه کرد و پرسید: تونستی چیزی بخوری؟

او به جای جواب به سوال دخترک پرسید: جواب پزشکی قانونی رو یادته؟

ـ کدوم قسمتش؟

ـ تعدا ضرباتی که به جمجه مقتول اصابت کرده بود!

ـ آره... سه ضربه بود.

او چانه‌اش را بالا کشید و گفت: یاسر تو بازسازی صحنه جرم روی دو ضربه تاکید داشت. درست مثل ریحانه.

غزاله نگاهش را باریک کرد و گفت: این یکی از تناقضات پرونده یاسر

Scanned by CamScanner

بود.

ـ درباره ریحانه همین تناقض مطرحه.

لحظه‌ای فکر کرد و بعد با خودش واگویه کرد: البته مشخصه که قبلش با هم هماهنگ کرده بودن.

ـ میخوای چه نتیجه‌ای بگیری؟

احمدرضا نگاهش کرد و غزاله خود جواب سوالش را داد: نفر سومی هم بوده؟

او سر تکان داد. از میدان صنعت گذشت و جواب داد: هر چیزی محتمله.

ـ الآن کجا میریم؟

ـ زورخونه حاج محراب.

ـ می‌ری سراغ پدرت؟ الآن؟

او دنده را عوض کرد. سرعتش هر لحظه بیشتر می‌شد. به جای جواب پرسید: امشب با من هستی؟

ـ آره.

ـ خوبه. پس یکم استراحت کن.

ـ نگرانم.

ـ همه‌مون نگرانیم؛ اما الآن بهتره یکم چشماتو ببندی. چند ساعت آینده لحظه‌های شلوغی در پیش داریم.

نگاه خیره غزاله به تاریکی خیابان بود.

خوابش نمی‌آمد. با این همه راحت‌تر در صندلی نشست و شیشه را پایین کشید.

احمدرضا با لحنی بی‌حالت گفت: احضاریه شورای حل اختلاف به دستم رسید.

غزاله پلک زد؛ اما او با همان لحن سردش ادامه داد: خواستم بابت این موضوع نگرانی نداشته باشی.

Scanned by CamScanner

غزاله اینبار به نیم‌رخش نگاه کرد؛ اما او سری تکان داد و دوباره گفت: ممنون بابت یه نگرانی جدید. جدا زحمت کشیدی.

نفس غزاله سنگین بود. دوباره به خیابان چشم دوخت و نجوا کرد: بعدا درباره‌ش حرف می‌زنیم.

او ابرو یی بالا انداخت و بی‌توجه به دوربین‌های خیابان سرعتش را بیشتر کرد.

تا رسیدن به منیریه کسی توان شکستن سکوت سنگینی را که بین‌شان سایه انداخته بود؛ نداشت.

احمدرضا مدتها بعد از خم کوچه گذشت و ماشین را زیر درخت انجیر پیر محل پارک کرد. کمربندش را باز کرد و گفت: درارو از تو قفل کن.

ـ کارت طول می‌کشه؟

ـ نمی‌دونم.

در را باز کرد. نگاهش در فضای تاریک محل دوری زد و بعد با تردید پرسید: نمی‌ترسی که؟

او با لبخند نگاهش کرد. احمدرضا پایش را از ماشین پایین گذاشت. خسته بود. با این همه با شیطنت بی‌رمقی نجوا کرد: اون وقتا که از تاریکی می‌ترسیدی!

نماند تا نگاه نرم او را ببیند. در را بست و یک راست و با قدم‌هایی محکم به سوی زورخانه رفت. نزدیک که می‌شد به چراغ روشن طبقه بالا نگاه کرد. خانه پهلوان نصرت بالای زورخانه بود. زنگ زد و منتظر ماند. نوای دعای سحر را از میان پنجره باز آشپزخانه می‌شنید. پهلوان پرده را کنار زد. از پنجره کمی خم شد و احمدرضا با دیدنش گفت: بی‌وقت مزاحم شدم. ببخش پهلوون.

او لبخند زد. جواب داد: تو رحمتی احمدجان.

و با این حرف پرده را انداخت. کمی بعد در باز شد و احمدرضا با نگاهی دیگر به غزاله که در نور کم کوچه به او چشم دوخته بود قدم به

Scanned by CamScanner

زورخانه گذاشت.

در را پشت سرش بست و اینبار آرام‌تر پیش رفت.

سرش را پایین گرفت و از درگاه گذشت. نور سبز جایگاه مرشد نگاهش را به سوی خود کشید. یک لحظه گوش‌هایش پر از صدای زنگ شد و پشت بندش هلهله پهلوانانی که سال‌ها پیش وقت دورچرخیدن‌های او تشویقش می‌کردند.

آن وقت‌ها آقاجان می‌نشست ردیف آخر سکو و با غرور نگاهش می‌کرد. آن وقت‌ها هر کسی از در می‌رسید دور و نزدیک به احترامش سر خم می‌کرد. آن وقت‌ها چه مغرو بود آقا جان و چه آبرویی داشت در محل.

جلوتر رفت و به جای زنگ و نعره یاهوی مردان پیر زورخانه گوش‌هایش پر شد از صدای ناله‌های خفه آقا جان و الغوث گفتن‌های متضرع او.

لب گود ایستاد و نگاهش کرد. پیرمرد به دیوار گود تکیه داده بود. هنوز آن لنگ خیس روی صورتش بود. پاهایش را دراز کرده و آن لحظه به پاکباخته‌های مست شبیه بود تا مردی که یک وقتی نعره یاهویش ستون‌های مرمر این زورخانه را می‌لرزاند.

احمدرضا نفس کشید. موبایلی را که بی‌هدف در دستش نگه داشته بود در جیب گذاشت. خم شد و از گود پایین پرید. صنعان حرکتی نکرد. تنها ناله بود که از حلقش بالا می‌آمد و گاهی نجوای گنگی از یک ذکر. چیزی شبیه به استغفرالله‌ربی‌و توب‌الیه.

احمدرضا صدا زد: آقاجون.

صنعان بی‌توجه به او با زبانی به کام چسبیده دوباره نالید: استغفرالله.

احمدرضا نفسی کشید. لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد کمی جلو رفت. لنگ خیس را از صورت او کشید و پیرمرد خسته و نالان چشم باز کرد. صورتش آشفته و نزار بود. چشم‌هایش از فرط گریه ریز و سرخ بود و

Scanned by CamScanner

ریش سیاه سفیدش کم کم جوانه می‌زد.

رقت انگیز شده بود.

احمدرضا نتوانست خوددار باشد. نگاه پر تاسفش روی صورت او دوری زد و آهسته پرسید: خوبید آقا جون؟

او بی‌طاقت باز به گریه افتاد و احمدرضا با استیصال سرش را پایین انداخت. دیدن اشک مردی به غرور حاج‌صنعان راحت نبود.

زمزمه کرد: باید حرف بزنیم آقا جون.

او نالید: از چی بگم برات؟ اصلا اومدی چی رو ببینی؟ سربه زیری یه مرد که دیدن نداره پسر.

ـ آروم باشید آقا جون.

ـ برو بذار به حال خودم بمیرم.

این را حاج صنعان گفت و لنگ را دوباره روی صورتش کشید. احمدرضا لحظه‌ای به آن همه شکستگی نگاه کرد. وقتی برای تعلل نداشت. اینبار بی‌حاشیه گفت: من امروز عصر دوربینای ترافیکی جاده بهشت زهرا رو دوباره مرور کردم.

صنعان یکباره از صدا افتاد. سرش زیر آن لنگ بی‌حرکت ایستاده بود. احمدرضا با یقین بیشتری بلندتر از قبل گفت: راس ساعت پانزده و چهل دقیقه شما با بنزتون از زیر دوربین اون جاده گذشتید!

حاجی حالا دیگر حتی نفس هم نمی‌کشید. سکوت پر معنایش احمدرضا را عصبی کرده بود. مشتش را روی زانو کوبید و تندتر گفت: دوربینای ورودی بهشت‌زهرا ورود ماشین شما رو ثبت نکردن. اون وقت روز... وسط هفته هم می‌دونم که شما زیارت اهل قبور نمی‌رید.

سکوت کرد و صنعان کرخت و بی‌حس لنگ را از صورتش پایین کشید.

همه صورتش خیس از دانه‌های عرق و اشک بود. با حالی پریشان و سری تکیه داده به دیواره گود نگاهش کرد. حرفی سر زبانش مانده بود.

Scanned by CamScanner

حرفی که گفتنش به سختی همه لحظه‌های الآنش بود.

اما سکوت کرد و زبان خشکش را روی لب‌های پوست شده‌اش کشید.

احمدرضا در نور کم‌جان زورخانه نگاهش کرد و گفت: شما اونجا بودید.

سیاهی چشم صنعان پایین افتاد. حالا دیگر حتی ناله هم نمی‌کرد.

احمدرضا تندتر گفت: امروز... ترس‌تون برای بردن ریحانه هوشیارم کرد. برگشتم اداره و دوباره فیلما رو چک کردم. شما... شما زودتر از یاسر رسیدید بالا سر فریدون.

چانه صنعان دوباره جمع شد و با حالی نزار به گریه افتاد. احمدرضا کلافه از درستی حرفش پوفی کشید و سر تکان داد. سعی می‌کرد آرام باشد؛ اما نمی‌شد؛ نه وقتی ریحانه زیر تیغ بود و آقاجانش لب فرو بسته بود.

گفت: اوضاع ریحانه خوب نیست آقاجون. حرف بزنید. شاید بشه گره این پرونده سیاه رو باز کرد.

او میان گریه نالید: من نکشتمش.

احمدرضا تند پرسید: چرا رفتید اونجا؟ اصلا چطور اونجا رو پیدا کردید؟

او لنگ را روی دهان خشکش کشید. حالش بد بود. جواب داد: با یه تلفن بی‌وقت...

ــ کی بهتون زنگ زد؟

ــ نمی‌دونم.

ــ زن بود یا مرد؟

ــ مرد... یه جوون.

ــ چی گفت؟

ــ پرت و پلا.

Scanned by CamScanner

ـ چی گفت؟

او عصبی شد و بلند پرسید: داری از من بازجویی می‌کنی؟

احمدرضا آرام‌تر نفسی کشید و سر تکان داد. صنعان دوباره در قالب درمانده اش فرو رفت و گفت: گفت دخترت همین الآن یکی رو زد و ناکار کرد. فکر کردم مزاحمه. قطع کردم؛ اما دوباره زنگ زد. منم فحش‌و کشیدم به جون خودش و مادر و خواهرش؛ اما کوتاه نیومد.

بی نفس شد و نالان ادامه داد: ناکس همه نشونیاش درست بود. از تاکسی زرد فریدون گرفته تا حتی گل کفش‌های ریحانه. آدرسو برام خوند و من...

سرش را تکان داد و با درماندگی لب زد: وقتی رسیدم ریحانه نبود. اون جوونم...

آه بلندی کشید و گفت: خونش ریخته بود رو خاک.

احمدرضا با تردید پرسید: مطمئنید مرده بود؟

نگاه صنعان پر از شک به او دوخته شد و سر تکان داد؛ اما بعد با حیرت جواب داد: تکون نمی‌خورد. منم... منم ترسیدم بهش دست بزنم.

ـ بعد چی کار کردید؟

ـ برگشتم... نموندم.

احمدرضا کمی عقب رفت. به دیوار گود تکیه داد و لحظه‌ای نگاهش کرد. صنعان پوزخندی زد و گفت: تو سیاهه زندگیم فقط بازداشت و کلانتری کمه.

نفسی کشید و خسته و بی‌حال ادامه داد: خبط کردم اَ همون اول دهن بستم و هیچی نگفتم؛ اما دروغ چرا؟ وقتی پسر اوس مرتضی قتلو گردن گرفت گفتم شر این قائله اَ سر ریحانه کم شده. دهن بستم تا آب از آسیاب بیفته که...

آه کشید و لب زد: نیفتاد. تنها شد سیل و زد به بنیان زندگی‌مون که بدپدر خیلی هم لرزون بود.

Scanned by CamScanner

مشت‌های بسته‌اش را جلو آورد و خیره در چشم او گفت: تو که همیشه دستبند همراته. یکی‌شو هم بزن دور دست من و... بریم.

احمدرضا با نگاهی جمع شده به او خیره بود؛ اما بعد نفس حبسش را بیرون داد و بلند شد. صنعان از پایین و خراب نگاهش کرد و با پوزخندی تلخ دوباره گفت: خدا خوب خداییه. همچین عادل و جبار. خیلی وقت نگذشته از شماتت اوس مرتضی و سرکوفتی که بابت پسر قاتلش بهش زدم.

دست‌هایش را پایین آورد و با چانه‌ای جمع شده ادامه داد: همچین گذاشت تو قپونم که تا عمر دارم نتونم قد راست کنم.

احمدرضا حرفی نزد. عقب رفت و از گود بالا پرید. نگاه صنعان بالاتر رفت و او خسته از رازهایی که باز شدن‌شان امید او را به گرمای خانه پدری‌اش از بین می برد؛ نجوا کرد: تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشید.

او ناباور پرسید: همین؟

احمدرضا دست‌هایش را در جیب گذاشت و سرد جواب داد: باور می‌کنم که نه شاهد قتل بودید نه معاونتی تو قتل فریدون داشتید. جرم که نه؛ گناه‌تون اما پنهان کردن قتلی بود که...

به عقب برگشت و حاجی او را با نگاهی خیس بدرقه کرد. احمدرضا حرف آخرش را زیر لب گفت: قاتلش هنوز مشخص نیست!

از در زورخانه بیرون رفت؛ اما نرسیده به در خروجی پهلوان نصرت بالای پله‌ها صدایش کرد. او درست جلوی در به طرفش برگشت. پهلوان با گرمکنی که تنش بود جلد از پله‌ها پایین آمد. یکی دو لقمه غذا دستش بود. آن را به طرفش گرفت و گفت: بزن نوش جونت.

نگاه احمدرضا تا لقمه‌های جمع‌وجور لواش پایین آمد و او دوباره گفت: اون‌قدری هست که ته دل خودت و همشیره‌مونو که تو ماشینه بگیره.

او با حق‌شناسی دستش را جلو برد. لقمه‌ها را که می‌گرفت با لبخندی

Scanned by CamScanner

خسته گفت: همیشه حواستون به همه چیز هست.

پهلوان دستی به شانه او زد و گفت: هنوز منتظرم شیش دنگ بشی و تو همین گود کَل بندازیم با هم.

لبخند او رفت و جایش را پوزخند گرفت. پر معنی پرسید: مگه دیگه می‌تونم سرمو تو محل بالا بگیرم؟

ـ پرت و پلا می‌گی جوون.

ـ کرک‌وپرم ریخته پهلوون.

او شانه دردناک احمدرضا را فشاری داد و گفت: امیدت به اوس کریم باشه. درست می‌شه.

احمدرضا سر تکان داد و پر از دردی که یادگار روزهای کرمان بود به سوی در چرخید. غزاله در ماشین منتظرش بود. او را که دید از داخل قفل در را زد و احمدرضا با لقمه‌های لواش کنارش نشست.

یکی از آن لقمه‌ها را به سوی او گرفت و با لبخندی بی‌حوصله گفت: فکر نکنم تا حالا دستپخت یه پهلوون نجارو خورده باشی.

خنده او واقعی‌تر بود. کمی لای نان را باز کرد و با نگاهی به محتویات گوشت و سیب‌زمینی سرخ شده جواب داد: تنها مردی که دستپخت‌شو خوردم تو بودی.

احمدرضا بی‌میل گازی به لقمه زد و با دهان پر و لحنی مطمئن گفت: دستپختم خوبه.

غزاله با اخمی شیرین جواب داد: خودشیفته.

او لقمه نیم‌خورده را روی کنسول گذاشت و بی‌حوصله جواب داد: ممنون که سعی داری حالمو خوب کنی.

غزاله دستمال را دور لبش کشید. احمدرضا به صندلی تکیه داد. بی‌حرف دست دراز کرد و دست او را گرفت. انگشت‌هایش را میان انگشت‌های او حلقه کرد و چشم‌هایش را بست.

غزاله خواست حرفی بزند که او با چشم بسته و لحنی آهسته گفت:

Scanned by CamScanner

هیس... هیچی نگو... همه‌اش ده دقیقه.

غزاله کنارش به صندلی تکیه داد و به شب کوچه خیره شد.

ده دقیقه بعد احمدرضا چشم باز کرد. مقابلش پنجره خانه‌ای بود که صدای به‌هم خوردن بشقاب و قاشقِ سفره سحری‌اش را در سکوت کوچه می‌شنید. روی صندلی صاف نشست. دست غزاله هنوز در دستش بود. با دست چپ صندلی را کمی جلو کشید و بعد دست او را بالا آورد. لب‌هایش را روی آن چسباند و بی‌نفس و طولانی بوسید. ضرب قلب دخترک یکباره روی هزار رفت. احمدرضا دست او را رها کرد و استارت زد.

وقتی به راه می‌افتاد زمزمه کرد: ته این پرونده...

فرمان را دور گرفت و وسط کوچه چرخید. عصبی‌تر از قبل گفت: ته این ماجرا... می‌برمت کرمان. یه سفر دو نفره طولانی می‌ریم.

حرف‌هایش بوی امید می‌داد میان آن همه سیاهی و نومیدی: واسه بودن زیر سقف اون خونه کهنه حاضرم هر چی که دارم بدم. فقط... من باشم و تو و اون رخت خواب گل گلی و سقفی که بالا سرمون هی بلرزه... هی بلرزه... هی تو بترسی... هی بچسبی به من... هی دست من دور تنت گره بشه... تو باز بترسی و من...

مشتش را روی فرمان کوبید و با توانی تمام شده یکباره نالید: غزاله!

او با نگرانی نگاهش می‌کرد. احمدرضا ماشین را کنار خیابان کشید. به طرفش برگشت و با حالی خراب گفت: من امروز خواهرمو بازداشت کردم غزاله... جلوی چشم یه محله... دستبند زدم دست خواهرم و اون الآن...

بی قرار به خیابان شب‌زده نگاه کرد و ادامه داد: یه عمری فکر می‌کردم خوشبختیم؛ اما تازه یکی دو روزه فهمیدم زیر پوسته خوش زندگیمون عقرب سیاه کینه و انتقام لونه کرده بود.

صدایش لرزید و گفت: خواهر بی‌نوای من داره تاوان گناه پدرمو

Scanned by CamScanner

میده... تاوان اشتباه مادرمو میده. تاوان کینه‌های شهریارو میده.

غزاله جواب داد: تموم می‌شه احمد... هر دو می‌دونیم ریحانه از خودش دفاع کرده. قضیه بیهوشی و مسیر پرتی مثل جاده بهشت‌زهرا این قضیه رو ثابت می‌کنه.

ـ خودش چی؟ خودش می‌تونه با این کابوس کنار بیاد؟

او نگاهش کرد؛ اما بعد با آن لحن پر از آرامشش جواب داد: الآن به اینا فکر نکن. همه چیز درست می‌شه. فقط یکم صبر داشته باش.

او لب‌هایش را با زبان‌تر کرد. نفسش را بیرون داد و اینبار با نگاهی خالی به خیابان پر از شب راه افتاد.

یک‌سره می‌راند بهشت‌زهرا!

******

هفت کیلومتر فاصله بود تا بهشت‌زهرا و همین کنارِ تاریکی و شب و سکوت به وهم فضا دامن می‌زد.

وسط بیابان چشم چرخاندند. هیچ‌چیز نبود الا جیرجیر جیرجیرکی آن حوالی و سوسوی دوری از ماه؛ نیمه‌جان و رنگ‌پریده.

غزاله با تردید پرسید: ما دنبال چی هستیم؟

او چراغ‌قوه را بالاتر گرفت و نورش دورتر پخش شد. زمزمه کرد: نمی‌دونم.

و با این حرف چندقدمی جلو رفت. نور را درست جلوی پایش انداخت و گفت: وقتی رسیدم فریدون اینجا بود.

و با این حرف نور را از کنار تپه تا پایین‌تر کش داد.

جلوتر رفت. پایش را روی خاک کشید و ادامه داد: خونش شتک زده بود روی خاک و سنگ‌ها خیس خون بودن. چشماش باز بود و از لباساش آب و خون می‌چکید.

نفسش تلخ بود. دور خودش چرخید و در همان‌حال نور چراغ‌قوه را در امتداد نگاهش لغزاند. تا چشم کار می‌کرد بیابان بود.

Scanned by CamScanner

آهسته و با نگاهی خیره به زمین راه افتاد و دوباره گفت: چند ساعت پیش فیلم دوربینای این جاده رو دوباره چک کردم. غیر از آقام که اعتراف کرد اومده سر صحنه جرم اما ماشین شهریارو ندیدم.

غزاله بی‌حوصله دنبالش پا تند کرد و پرسید: چرا فکر می‌کنی اون اینجا بوده؟

او جلوتر ایستاد. دوباره چشم چرخاند و جواب داد: شهریار وسط این پرونده ایستاده. حتی الآن دیگه یه دلیل قانع کننده دارم برای حضورش تو این ماجرا. فقط نمی‌تونم ردشو پیدا کنم.

ــ اینکه از قدیم یه خرده حسابی با پدرت داشته دلیل قابل قبولی برای دخالتش تو این ماجرا نیست.

احمدرضا نور چراغ قوه را دور بیابان چرخاند و بی‌توجه به فرضیات او بلند واگویه کرد: غیر از تپه‌ای که پشتش فریدون کشته شد بقیه این زمین یه بیابون یه دسته غیر از اون نقطه.

و با انگشت تپه دورتری را نشان داد. غزاله اخم کرد؛ اما او با قدم‌های تندتری به همان سو رفت و بلندتر گفت: با من بیا.

منتظر او نماند.

پایین تپه نور چراغ‌قوه را روی خاک انداخت و از تپه بالا رفت. پشت آن هیچ نبود؛ الا امتداد بیابان که البته با جاده‌ای خاکی به اتوبان متصل می‌شد.

او روی تپه ایستاد و دوباره به اطراف نگاهی انداخت. از این فاصله می‌توانست مناره‌های بلند مرقد امام را ببیند و جاده برعکس روز خلوت‌تر بود.

روی بلندی تپه راه افتاد و دوباره بلند واگویه کرد: شهریار از پشت این تپه ریحانه و فریدون رو دیده و از همین‌جا با پدر من تماس گرفته.

غزاله عصبی شد و جواب داد: این فقط یه حدسه.

او نور چراغ را روی خاک انداخت و گفت: همیشه همه‌چیز از یه

Scanned by CamScanner

حدس شروع می‌شه.

ـ ریحانه یه لحظه اونو دیده. نمی‌شه رو شناسایی ریحانه یقین کرد.

ـ آره؛ اما تا اینجا دلایل زیادی علیه حقیقت هست که نمی‌شه اونا رو نادیده گرفت.

ـ غیر از تشخیص ریحانه هیچ مدرک دیگه‌ای علیه اون نیست.

احمدرضا روی زمین خم شد و با دست کمی خاک را کنار زد. زیر نور چراغ‌قوه برق چیزی نگاهش را به سوی خود می‌کشید.

پلاستیک قلوه‌کن شده‌ای را از زیر لایه نازکی از خاک بیرون کشید و نور را روی آن انداخت. غزاله مبهوت پرسید: این چیه؟

او چراغ‌قوه را به دست غزاله داد و با دست آزادش از جیب بسته کوچکی را بیرون آورد. آن را کنار پلاستیک گرفت. از همه‌ی آن کاور پلاستیکی تنها نوشته‌های ناقصی از یک مارک و طرح لوگو مانده بود. غزاله جلوتر رفت و ناباورانه زمزمه کرد: پنیر دودی‌رشته‌ای!

احمدرضا با یقین بیشتری گفت: و هر دو از یک مارک!

غزاله نگاه متحیرش را به او دوخت و با دهانی خشک و کلامی کوتاه گفت: شهریار!

ابروی احمدرضا بالا رفت و مطمئن‌تر از قبل جواب داد: اینجا بوده. پشت این تپه.

از جیبش کاور پلاستیکی درآورد. باقی مانده‌ی آن پلاستیک را داخلش گذاشت و گفت: برگردیم.

و با این حرف چراغ‌قوه را از او گرفت.

غزاله کنار او با قدم‌هایی تند از تپه پایین رفت و با لحن ناباور و گیجش پرسید: کار شهریار بوده؟

ـ شک ندارم.

ـ اون چرا باید فریدون‌و بکشه؟

ـ جواب این سوال‌و باید از خودش پرسید.

Scanned by CamScanner

ــ حکم بازداشتش صادر شده؟

ــ بله؛ اما فعلا که معلوم نیست کجاست.

از کنار محل قتل فریدون گذشتند و او کمی بعد در ماشین را باز کرد. غزاله کنارش جا گرفت و کمربندش را بست. پرسید: الآن کجا می‌ری؟

ــ آزمایشگاه. باید این نمونه رو برای بررسی اثرانگشت بفرستم.

غزاله با لحنی نامطمئن صدا زد: احمدرضا!

او استارت زد؛ اما قبل از اینکه راه بیفتد به او نگاه کرد و دخترک با حیرت لب زد: اون آدم بدی نبود.

نگاه احمدرضا با مکث از او کنده شد و چسبید به روشنایی دور مرقد امام. زمزمه کرد: معلوم می‌شه.

و با این حرف راه افتاد.

تلفنش به صدا درآمد. نگاه غزاله دوید سمت ساعت. از دوی نیمه شب گذشته بود.

احمدرضا جواب داد: بگو حمیدی.

او مختصر و مفید گفت: شهریارحقیقت بازداشت شد سرگرد.

احمدرضا نفس بلندی کشید و پرسید: الآن کجاست؟

نگاه غزاله به او نگران بود. حمیدی جواب داد: پلیس مرزی اونو وقتی سعی داشته غیرقانونی از مرز خارج بشه دستگیر کرده.

ــ کدوم نقطه مرزی؟

ــ مرز بازرگان.

ــ خوبه. هماهنگ کنید منتقلش کنن آگاهی تهران بزرگ.

ــ اطاعت قربان.

احمدرضا تماس را قطع کرد و غزاله با تردید پرسید: می‌خواسته از کشور خارج بشه؟

او در حین رانندگی سر تکان داد. غزاله به سوی جاده چرخید و از دلش گذشت: چی‌کار کردی شهریار؟

Scanned by CamScanner

احمدرضا شیشه را پایین کشید و نسیم نه چندان خنک شب‌های تابستان صورت خسته و ریش نامرتبش را نوازش کرد. می‌راند سوی آزمایشگاه نیروی انتظامی.

******

غزاله در را بست و به سوی خیابان چرخید؛ اما دیدن ماشین سعیدرضا میخکوبش کرد. شهربانو فرصت فکر به او نداد. با عجله از ماشین پیاده شد و به طرفش آمد. برعکس همیشه آن آرایش محو را نداشت و صورتش کدر و حتی تیره به نظر می‌رسید. لب‌هایش خشک بود و بال چادر را با بی‌حوصلگی زیر بغلش نگه داشته بود. غزاله کیف را به دست دیگرش داد و نگاهش را به چشم‌های او دوخت. دیدن درماندگی ته نگاه هیچ آدمی خوشایند نبود. حتی اگر آن نگاه زنی مثل شهربانو بود.

نه‌چندان بلند گفت: سلام.

صدای شهربانو پر از التماس بود. به جای جواب نالید: دخترمو دیدی خانوم وکیل؟

او سر تکان داد. اشک روی صورت شهربانو چکید و یاسر با نگرانی گفت: آروم باش عمه.

او بی‌توجه به سعیدرضا و یاسر دوباره پرسید: تونستید اونی که بیهوشش کرده بودو پیدا کنید؟ اصلا ریحانه چی گفت؟ چرا احمدرضا نمیذاره ببینیمش؟

اینبار سعیدرضا بود که پرسید: اصلا احمد کجاست؟ چرا جواب تلفنارو نمیده؟

غزاله کلافه از آن همه سوال جواب داد: ریحانه تو مراحل بازجویی ممنوع‌الملاقاته. احمدرضا هم...

حرفش را یکباره قطع کرد؛ اما شهربانو آن‌لحظه پریشان‌تر از آن بود که به نسبت او و پسرش فکر کند.

غزاله ادامه داد: کسی که ریحانه رو بیهوش کرده بازداشت شده و تو

Scanned by CamScanner

راه انتقال به تهرانه.

شهربانو قدمی جلو آمد. غم و درماندگی از نگاهش می‌چکید. دست او را گرفت و خیلی دورتر از لحن محکم همیشگی‌اش با حالی پر التماس پرسید: به خلاصی دخترم امیدی هست؟

غزاله به چشم‌های ملتهب و سرخ او نگاه کرد. رد بی‌خوابی و گریه طولانی را می‌توانست در نی‌نی چشمان او ببیند. بی‌خبری بدتر از بدخبری بود و او این حس بد را چند سال پیش تجربه کرده بود؛ در آن شب‌هایی که انتهایش به سردخانه و بوی تند فرمالین رسیده بود.

نمی‌توانست نرم‌تر باشد. این زن درمانده و رنجور در این شرایط سیاه حتی به یک نرمش بی‌موقع چنگ می‌زد و از آن برای خود امید می‌ساخت و این خطرناک بود.

با لحنی به جدیت کلام یک وکیل جواب داد: سرگرد دنبال کم‌ترین و کوچک‌ترین سرنخ‌هاست و من همه تلاشمو می‌کنم که دفاعیه‌ام هیچ نقصی نداشته باشه.

شهربانو به گریه افتاد و سعیدرضا بازوی او را گرفت؛ اما او بی‌توجه به پیاده‌رو و نگاه متعجب عابران میان گریه نالید: ریحانه اون تو دووم نمیاره... می‌میره بچه‌م...

نگاهش به آسمان کشیده شد و با صدایی خفه از ته دل زار زد: خدا... !

غزاله به سعیدرضا نگاه کرد و او دستش را پشت مادرش گذاشت. شهربانو را به سوی ماشین می‌برد که یاسر آرام‌تر پرسید: خانوم وکیل جای هیچ امیدواری نیست؟

او چشم از شهربانو و اشک‌هایش گرفت. به یاسر نگاه کرد و جواب داد: من نمی‌خوام امید واهی بهتون بدم؛ اما...

ــ اما چی؟

او لحظه‌ای با تردید نگاهش کرد. ولی بعد تصمیمش را گرفت و جواب داد: درحال‌حاضر فرضیه ضربه سوم مطرحه.

Scanned by CamScanner

یاسر ناباورانه نگاهش کرد و بعد با تردید پرسید: یعنی ممکنه کسی دیگه...

ـ نمی‌دونم آقای ظروف‌چی. الآن نمیشه با قطعیت حرف زد.

این راگفت و از دور ریموت زد.

سعیدرضا کنار یاسر ایستاد و پرسید: بازسازی صحنه امروزه؟

ـ بله.

ـ امکانش نیست ما هم بتونیم بیایم؟

ـ نه متاسفانه.

او با حالی کلافه نفس کشید و یاسر پرسید: نتیجه رو اطلاع میدید؟

ـ حتما.

و با این حرف قدمی به سوی ماشینش برداشت. خداحافظی کردند و او قبل از سوار شدن برای چندمین بار با موبایل خسروی تماس گرفت.

خاموش بود.

کلافه شد و پشت فرمان نشست. کمربندش را بست. می‌خواست راه بیفتد که هشدار پیامک نگاهش را به سوی کنسول کشید. آن را برداشت و روی صندوق پیامک کلیک کرد. جمله احمدرضا کوتاه اما پر از حرف بود: اثر انگشت شهریارحقیقت روی کاور پلاستیکی تایید شد!

غزاله محکم پلک زد. در سیاهی پشت پلک‌ها او را می‌دید؛ با نگاه همیشه غمگین و زخم صدایش وقتی از شیرین حرف می‌زد.

عشق با آدم‌ها چه می‌کرد؟!

******

چیزی به افطار نمانده بود.

احمدرضا نشسته بود پشت میزش و نگاهش را به شلوغی روی آن دوخته بود. ریحانه را همین یک‌ساعت پیش از بهداری به بازداشتگاه بازگردانده بودند.

دخترکِ خانه‌شان توان شلوغی و ترس این روزها را نداشت. وقت

Scanned by CamScanner

بازسازی صحنه جرم زیر نگاه خیره‌ی عذرا و ملتهب از دیدن دوباره‌ی محل قتل فریدون از حال رفته بود.

گوشی را برداشت و شماره‌ای گرفت. کمی طول کشید تا ستوان محبی جواب داد: بله.

صدای احمدرضا گرفته و سنگین بود. پرسید: حالش چطوره ستوان؟

ــ فشارش نرمال شده سرگرد؛ اما در کل حال عمومی خوبی نداره.

احمدرضا دستی به پیشانی خیسش کشید و زمزمه کرد: اگه دوباره حالش به‌هم خورد به من اطلاع بدید.

ــ حتما.

او تماس را قطع کرد و دوباره به پرونده فریدون زل زد. برگه تاییدیه آزمایشگاه نیروی انتظامی درست کنار دستش بود.

آن را با انگشت عقب زد. شهریار کم‌کم باید می‌رسید.

******

غزاله پشت فرمان بود که موبایلش به صدا درآمد. به شماره آشنا نگاهی انداخت و جواب داد: بله.

سعیدرضا برعکس روزهای شروع این پرونده بی‌حوصله و سرد گفت: سلام.

ــ سلام. بفرمایید.

ــ مادر یه افطار مختصر آماده کردن برای احمد. اگه زحمتی نیست... !

توان تمام کردن حرفش را نداشت. مکث کرد و غزاله جواب داد: چشم. یکم دیگه می‌رسم.

سعیدرضا منتظر خداحافظی او نماند و غزاله موبایل را روی داشبورد گذاشت. رستگارها این‌روزها حال خوشی نداشتند.

مثل خودش که عجیب نگران شهریار بود.

مدت‌ها بعد از خم کوچه سرمستی گذشت و انتهای بن‌بست مقابل منزل رستگار توقف کرد.

Scanned by CamScanner

کمربندش را گشود و پیاده شد. در را قفل می‌کرد که به منزل عذرا نگاهی انداخت.

در گرگ‌ومیش هوا می‌توانست یکی دو کبوتر را هره پشت بام ببیند. متعاقب آن عذرا را هم دید. با کبوتری در بغل و چادری روی سر آهسته آمد تا لب بام. نگاهش صاف به خانه رستگار بود؛ اما بعد سرش پایین‌تر آمد و نگاهش دوخته شد به غزاله.

او با حرکت آهسته سر سلام داد؛ اما عذرا چشم از او گرفت و با کبوتری که ناز می‌کرد دوباره به عقب برگشت.

غزاله به سوی زنگ رفت.

پیرزن امروز با همین نگاه خیره به غزاله زل زده بود. دختر بی‌نوا با دیدن تاکسی فریدون خودش را باخته بود؛ اما بازپرس و پلیس برای حال خراب او صبر نمی‌کردند.

ریحانه زیر نگاه نگران احمدرضا با چشم‌هایی خیس و دست‌هایی بسته و تنی که می‌لرزید صحنه را بازسازی کرده بود؛ اما قبل از رسیدن به ماشین سبز پلیس چشم‌هایش بسته و پاهایش خم شده بود.

در بدون پرسش باز شد و نگاه او چسبید به حقی که روی یکی از لنگه‌های در نوشته شده بود.

این روزها گیج بود. در را با انگشت هل داد و به بی‌گناهانی فکر کرد که در این پرونده مقابلش ایستاده بودند.

در نظر او ریحانه بی‌گناه‌ترین فرد این پرونده بود و یاسر که تنها عاشق بود و احمدرضا که با استیصال و نگاهی پر از نگرانی تکه‌های پازلی را کنار هم می‌چید که بیست سال پیش حاج‌صنعان‌رستگار در رستورانی وسط بازارچه آن را بنیان نهاده بود.

پازلی پر از سیاهی که تکه‌های دیگرش را شهربانو به آن افزوده بود و شاید حتی شهریارا!

قصه بی‌گناهان قصه ناتمامی از هوس بود که انتهایش به خشم و به کینه

Scanned by CamScanner

می‌رسید.

در را پشت سرش بست و نگاهش دوخته شد به سعیدرضا که پشت پنجره ایستاده بود.

چشم از او گرفت و جلوتر رفت. کسی به استقبالش نیامد. در ایوان را بست و در راهرو جلوتر رفت. هیچ صدایی نبود. برعکس آن یکی‌دوباری که به این خانه آمده بود نه غذا عطر و بوی زعفران و تازگی سبزی و دوغ داشت نه سماور آشپزخانه فس فس نفس می‌کشید.

گرد غم و رنج پاشیده بودند به این خانه.

سعیدرضا با قدم‌هایی آهسته و دست‌هایی در جیب در آستانه نشیمن ایستاد. غزاله نگاهش کرد و او به سردی سر تکان داد.

به آشپزخانه اشاره کرد و گفت: یلدا غذارو تو سبد چیده.

ــ ممنون.

این را غزاله گفت. منتظر تعارف او نبود. به سوی آشپزخانه چرخید؛ اما سعیدرضا پشت سرش پرسید: ریحانه...

چشم او به سبدی روی میز دوخته شد. نفسی کشید و جواب داد: الآن آرومه!

حرفش معنای تلخی داشت و این را سعیدرضا خوب فهمید.

غزاله سبد را روی زمین گذاشت؛ اما بعد با تردید به او نگاه کرد. حرفی روی زبانش بود. سعیدرضا با تعجب سر تکان داد. دخترک نگاه از او گرفت و با لحنی نه‌چندان محکم گفت: اگه ممکنه یکی دو دست لباس بدید براش ببرم.

سعیدرضا به چشم‌های گریزان او نگاه کرد. هنوز هم بودن او را کنار برادرش هضم نکرده بود. ابرویی بالا انداخت. دور می‌شد که با معنی و تلخ جواب داد: اتاق‌شو می‌شناسید. خودتون زحمت‌شو بکشید.

نماند و به نشیمن برگشت. کسی سفره افطار نچیده بود.

غزاله لحظه‌ای به جای خالی او نگاه کرد؛ اما بعد بی‌حرف و در

Scanned by CamScanner

سکوت به سوی راه‌پله رفت. قدم‌هایش سست بود. بالا رفت و همان‌وقت یلدا در اتاق شهربانو را بست. لبخندش به غزاله عاریتی بود؛ بی‌حس و بی‌حالت.

از کنار او گذشت و نگاه غزاله لحظه‌ای به وسایل تزریقاتی که دست او بود؛ دوخته شد. زن بی‌نوا توی رختخواب افتاده بود.

غزاله دو سه پله آخر را هم بالا رفت و بعد پشت در اتاق احمدرضا لحظه‌ای مکث کرد. پلک زد و یک لحظه خاطره دور آن سه ماه از گوشه و کنار ذهنش بالا آمد. در را گشود و به چیدمان ساده و مرتب آن نگاه کرد.

جلوتر رفت. روی میز او انگشت کشید و مقابل کتابخانه‌اش ایستاد. «اشارات نظرش» آنجا بود. یادگار روزهایی که دور از ترس و التهاب خانه پدری کنار فرامرز عشق را مشق می‌کرد.

روی ترک شیشه آن انگشت کشید و بعد دستش سوی جانماز رفت. بازش کرد. تسبیح گره خورده سرخش آنجا بود. آن را برداشت و مقابل نگاهش گرفت. تصویر احمدرضا با لباس فرم نظامی از پشت سرخی عقیق مات به نظرش می‌رسید.

چشم از کتابخانه گرفت و به سوی کمد رفت. در آن را باز کرد و به لباس‌های اتو شده و تمیز نگاهی انداخت. یکی دو دست را روی رگال عقب کشید و کت و شلواری را جلو آورد. رنگش مناسب حال ناخوش این‌روزها نبود. آن را رها کرد و دیگری را جلو آورد.

انتخابش شلواری مشکی بود با کتی اسپرت و پیراهنی روشن.

همه را داخل کاور گذاشت؛ اما قبل از اینکه زیپ آن را بکشد به سوی کتابخانه رفت. تسبیح سرخ را برداشت و آن را توی جیب شلوار گذاشت. بعد زیپ کاور را بالا کشید.

کمی بعد در اتاق را بست و به روزگار عجیبی که از سر گذرانده بود فکر کرد. انگار قانون دنیا همین بود. همیشه بی‌گناهان مجازات می‌شدند. مثل خودش که روزگاری بی‌گناه‌ترین آدم آن محله پر گناه بود.

Scanned by CamScanner

از پله‌ها پایین رفت. کسی بدرقه‌اش نکرد. کاور لباس را روی ساعدش انداخت و سبد غذا را برداشت. وقتی از حیاط می‌گذشت سعیدرضا از پشت پرده نشیمن با نگاهی خیره دنبالش می‌کرد.

******

احمدرضا دو سه صندلی را کنار هم گذاشته و روی آن دراز کشیده بود. آثار شب‌بیداری‌های متوالی در چهره‌اش عیان بود؛ اما نگرانی برای پایان مهلتی که سرهنگ در اختیارش گذاشته بود مجالی برای استراحت به او نمی‌داد.

سرباز ضربه‌ای به در زد و او با کرختی سر از صندلی بلند کرد. کش و قوسی به تنش داد. پاهایش را از صندلی پایین گذاشت و کفش‌هایش را پیش کشید.

در همان‌حال پرسید: چی شده؟

سرباز احترامی گذاشت و جواب داد: خانم ابراهیمی اومدن سرگرد.

ــ بگو بیاد تو.

منتظر غزاله نماند. از روی صندلی بلند شد. دوباره کش و قوسی به تنش داد. بدنش کوفته بود و سردرد رهایش نمی‌کرد.

غزاله در را پشت سرش بست و او صندلی را از پشت میز عقب کشید. روی آن نشست و با خستگی روی صورتش دست کشید. غزاله به طرف میز مراجعین رفت. در همان‌حال گفت: چیزی به افطار نمونده.

او بی‌حوصله جواب داد: میل ندارم.

غزاله سفره جمع‌وجوری روی میز پهن کرد و گفت: این‌جوری پیش بری دوباره درد معده میاد سراغت.

احمدرضا به ساعت نگاه کرد. بعد با نگاهی خالی به تلاش غزاله گوشی را برداشت و شماره‌ای گرفت. کمی بعد پرسید: حالش چطوره ستوان؟

محبی از آن سو جواب داد: حال جسمیش ثابته سرگرد.

Scanned by CamScanner

او گوشه دو چشمش را مالید و زمزمه کرد: حواست بهش باشه.

ـ اطاعت.

احمدرضا گوشی را گذاشت و گوش‌هایش پر شد از آخرین فرازهای تواشیح اسماالحسنی که از رادیوی موبایل غزاله پخش می‌شد.

بلند شد. سوی میز رفت. روی صندلی‌ای نشست و به قیمه پلوی ساده‌ای که دخترک روی میز چیده بود چشم دوخت.

اما کمی بعد دست‌هایش را به سینه زد. به صندلی تکیه داد و بی‌حالت پرسید: جلسه حل اختلاف کِی هست؟

نگاه غزاله با مکث از لیوان کنده شد و بالا آمد. زمزمه کرد: آخر هفته.

او چانه‌اش را بالا کشید و گفت: یادم بنداز.

نگاه خیره‌اش را از او گرفت. نفس بلندی کشید و طعنه زد: بریم جلوی چندتا غریبه اختلاف‌مونو حل کنیم!

او از فلاسک دو استکان آب جوش ریخت و جواب داد: الآن وقت این حرفا نیست.

ـ کی وقتشه؟ بگو همون موقع حرف بزنیم.

ـ احمدرضا!

ـ دعوای خصوصی‌مونو کشیدی جلوی چند تا غریبه غزاله!

ـ تو مجبورم کردی.

احمدرضا سر تکان داد و آرام‌تر پرسید: اینکه نمی‌خوام ازت جدا بشم این‌قدر غیر قابل فهمه دخترک؟

او با تانی نگاهش را گرفت. ظرف کوچک خرما را وسط میز گذاشت و جواب داد: لااقل تو حرف از وفا نزن!

الله‌اکبر اذان بلند شد. غزاله این‌بار بدون نگاه به او استکان آب‌جوش را مقابلش گذاشت و زمزمه کرد: قبول باشه.

احمدرضا خم شد. مچ دست او را گرفت و نگاه دخترک بالا آمد. سیاهی چشم احمدرضا بی‌تاب بود. از این چشم به آن چشم می‌پرید و

Scanned by CamScanner

نفس تندش توی صورت او می‌خورد. میان لااله‌الاالله خسته و دل‌مرده پرسید: چی‌کار کنم بمونی؟ که نری؟ که دوباره وفا کنی؟

غزاله خودش را عقب کشید و حلقه دست او شل شد. غم و لبخند را با هم داشت. خیره به سفره جمع‌وجور روی میز به تلخی گفت: می‌خوای بری و برام سفره افطار می‌چینی؟

حی‌علی‌الی‌الفلاحِ اذان بود. غزاله دوباره زمزمه کرد: وقت این حرفا الآن نیست.

صدای او بالاتر رفت و پرسید: وقتش کی میرسه غزاله؟ ته این مصیبت؟ وقتی یهویی دوباره بی‌خبر رفتی؟ چی کار کنم بمونی؟ چی راضیت می‌کنه به موندن؟

نگاه غزاله در چشم او می‌لرزید. نفس بلندش غم داشت. سرش کج شد و لب زد: از عهده‌اش برنمیایی.

صدای احمدرضا دوباره بلند شد: تو فقط بگو.

او لب‌های خشکش را با زبان‌تر کرد. نگاهش هنوز در نگاه عصبی احمد بود؛ اما چشم از او گرفت. خم شد و کیفش را از کنار صندلی برداشت. دفتر تلفن قدیمی زیبا توی کیفش بود. آن را از میان به هم‌ریختگی کرم و سررسید و رژلب بیرون کشید و ورقش زد. صفحه را روی نام میم نگه داشت. نگاه خیره و باریکش دوخته به نام ملیحه بود.

خم شد و دفتر را درست کنار استکان احمدرضا گذاشت و دوباره به صندلی تکیه داد.

احمدرضا متعجب به نام ملیحه نگاهی انداخت و بعد پر از سوال سر تکان داد.

اذان به انتها رسید.

غزاله استکان آب‌جوش را برداشت و جرعه‌ای نوشید. هر دو دستش را دور تن داغ آن حلقه کرد و لب زد: ملیحه!

او هنوز منتظر بود. غزاله ادامه داد: مدیر خونه زیبا بود.

Scanned by CamScanner

چشم او باریک شد؛ اما غزاله دوباره گفت: شوهرشو با چندکیلو مواد گرفتن و اعدام شد. ملیحه هم از سر نداری...

مکث کرد و پلک زد. دهانش هنوز خشک بود. با این‌همه ادامه داد: دخترش تو بهزیستی منتظرشه. ملیحه نه هنری داره نه پناهی. دلش به زیبا خوش بود که اونم...

استکان را در نعلبکی گذاشت و محکم‌تر گفت: یه کار و یه پناه امن واسه این زن می‌خوام و برای چهارتا زنی که اون بهت معرفی می‌کنه!

احمدرضا متحیر نگاهش می‌کرد. مکثش طولانش شد؛ اما سرآخر با بهت پرسید: ازم می‌خوای با این زن تماس بگیرم؟

نگاه غزاله تا نام ملیحه پایین آمد؛ اما بعد دوباره به او چشم دوخت و جواب داد: چه تو کمکم بکنی و چه نکنی؛ من تصمیم دارم به این زن‌ها کمک کنم.

احمدرضا با مکث نگاه از او گرفت. خم شد و استکانش را برداشت. در فکر بود. خیره به نام ملیحه جرعه‌ای نوشید. این‌هم از عجایب روزگار بود که نام زنی خیابانی درست کنار سفره افطار به نگاهش پوزخند می‌زد.

تلفن روی میز به صدا درآمد.

او با سنگینی از روی صندلی بلند شد و به سوی میز رفت. گوشی را برداشت و جواب داد: بله.

حمیدی بود. گفت: متهم شهریارحقیقت همین الآن از طرف آگاهی تهران بزرگ تحویل گرفته شد.

او استکانش را روی میز گذاشت و جواب داد: خوبه. ده دقیقه دیگه بفرستش اتاقم.

ـ اطاعت سرگرد.

احمدرضا گوشی را روی دستگاه گذاشت و غزاله پر از تردید پرسید: شهریارو آوردن؟

او از کنار میز نگاهش کرد و به جای جواب اخم‌آلود غر زد: روی اون

Scanned by CamScanner

لبات فقط اسم من باید بشینه دخترک.

غزاله پر از نگرانی لبخند بی‌رمقی زد و جواب داد: دیوونه.

احمدرضا میز را دور زد و غزاله با عجله گفت: برات لباس تمیز آوردم.

و با این حرف کاور لباس را به سوی او گرفت. لبخند او بی‌حوصله بود. جواب داد: انتخاب تو حتما دیدنیه.

غزاله شیطنت کرد: دلتم بخواد.

احمدرضا با یک دست کاور را گرفت و با دست دیگر به انگشت‌های او چنگ زد. لبخندش حالا عمیق‌تر بود. در نگاه او نجوا کرد: دلم می‌خواد... دلم تو رو می‌خواد.

غزاله شرمگین سرش را پایین انداخت. می‌خواست از او دور شود؛ اما احمدرضا رهایش نکرد. چانه‌اش را بالا کشید و آرام‌تر گفت: بهم بدهکاری دخترک... یه جمله‌ای که دلمو قرص کنه بهم بدهکاری!

غزاله نگاهش کرد.

یکی دو شب قبل از رفتن فرامرز کنار پنجره آن خانه همین‌جور نگاهش کرده بود. آن وقت فرامرز بود که توی نگاه مست او عاشقانه لب زده بود: هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی!

می‌دانست!

در آن نگاهِ پرالتماس و نگران نجوا کرد: جانم بسوختی و به دل دوست دارمت!

احمدرضا پلک زد؛ طولانی و بی‌نفس.

چشم که باز کرد غزاله رفته بود.

میان معرکه پرمصیبتی که گرفتارش شده بود یک دلیل محکم داشت برای ادامه دادن.

زیپ کاور را پایین کشید و لباس عوض کرد.

کمربندش را بست و بعد متعجب از سنگینی جیب شلوار دستش را توی جیب برد. تسبیح را بیرون کشید و با امیدی که دخترک در سیاه‌ترین

Scanned by CamScanner

شب‌های عمرش به او بخشیده بود به مهره‌های پر خاطره عقیق نگاه کرد.

دلش حالا قرص بود.

پیراهنش را مرتب کرد و به سوی در رفت. غزاله مردد بود. جلوتر آمد و پرسید: لازمه من بمونم؟

او به داخل دعوتش کرد و جواب داد: اگه به حضورت نیاز نباشه می‌گم برگردی.

غزاله به سوی صندلی رفت. سرباز مشغول جمع کردن سفره دست نخورده افطار بود.

احمدرضا پشت میز نشست و به ساعتش نگاهی انداخت.

هر دو نگران بودند؛ اما انتظار کشنده بالاخره به سر آمد و حمیدی ضربه‌ای به در زد.

احمدرضا بلند و محکم جواب داد: بیا تو.

او در را گشود و غزاله با اضطراب نگاهش کرد. حمیدی جلوتر آمد. تنها بود. احمدرضا متعجب سر تکان داد. او جلوی میز ایستاد و مدارک شناسایی‌ای را روی کتابی گذاشت و گفت: اشکالی پیش اومده سرگرد.

احمدرضا دست دراز کرد و گذرنامه را برداشت.

نگاهش جمع شد. مبهوت سر بلند کرد و پرسید: متهم کجاست؟

ـ همین‌جا پشت در.

ـ بگو بیارنش.

حمیدی سر تکان داد و به سوی در رفت و بلند صدا زد: سرباز.

غزاله متعجب به احمدرضا نگاه کرد و او با تاسف گذرنامه را روی میز انداخت. حمیدی از جلوی در کنار رفت و سرباز با دستی قفل شده به دست متهم قدم به اتاق گذاشت.

غزاله از روی صندلی بلند شد و ناباورانه به مرد میانسالی که در حصار دو سرباز ایستاده بود چشم دوخت. خسروی با لبخندی تلخ برایش سر تکان داد.

Scanned by CamScanner

صدای نفس احمدرضا در سکوت اتاق پیچید. باز هم به در بسته خورده بود. به سرباز اشاره‌ای کرد و او قفل دستبند را گشود.

حمیدی رو به دو سرباز گفت: بیرون باشید.

آن دو با احترام نظامی از اتاق خارج شدند. احمدرضا با تانی چشم از خسروی گرفت. نگاه خیره‌اش روی گذرنامه‌ای بود که کنار عکس او مشخصات شهریار درج شده بود. دوباره آن را برداشت و قدم‌زنان از میز فاصله گرفت. یکی دو قدم مانده به خسروی مقابل او ایستاد. گذرنامه را آرام به دستش می‌کوبید. بی‌حاشیه و صریح پرسید: با مشخصات شهریار می‌خواستید از کشور خارج بشید تا پلیس و گمراه کنید؟

خسروی باز هم لبخند زد و احمدرضا نفسش را با حالی عصبی فوت کرد. با همان لحن بی‌حالت و سردش دوباره گفت: بهش زمان دادید تا فرصت فرار پیدا کنه!

او اینبار پوزخند زد. نگاه شوخش در نگاه احمدرضا دودو می‌زد. احمدرضا پرسید: حرفی ندارید جناب وکیل؟

او چانه‌اش را بالا کشید و بی‌ربط پرسید: سیگار داری؟

احمدرضا پلک زد. زمان از دستش می‌رفت و میان شلختگی و شلوغی این‌روزها نگران ریحانه هم بود. خیره و کوتاه پرسید: شهریار کجاست؟

لبخند خسروی اینبار به دهن‌کجی شبیه بود. احمدرضا جلوتر رفت. لحنش فراز و فرودی نداشت. خیره در چشمان میان‌سال او با بی‌رحمی گفت: کمک به فرار شهریار نمی‌تونه عذاب‌وجدان اون حکم آخرو آروم کنه قاضی خسروی.

لبخند او رفت و بدون حالت به احمدرضا چشم دوخت؛ اما غزاله در نگاه خیره او نگران قلبی بود که این اواخر زیاد تیر می‌کشید.

بی‌اراده جلوتر آمد و زمزمه کرد: استاد.

نگاه خسروی به سوی او کشیده شد و غزاله با ناباوری زمزمه کرد:

Scanned by CamScanner

همیشه یادم دادید طرف حق باشم. پس چرا حالا...

نفس خسروی بوی سیگار می‌داد و هن‌هن نفسش خس‌دار و سنگین بود. کلافه و خسته گفت: یه سیگار بهم بدید.

احمدرضا به حمیدی اشاره‌ای کرد و او از جیبش بسته مارلبرو را درآورد. خسروی این‌بار بی‌دعوت به سوی صندلی رفت. حمیدی به سیگار پک زد و آن را از فیلتر به سوی او گرفت.

خسروی آن را گوشه لبش گذاشت. لپ‌هایش را تو کشید و با ولع از آن کام گرفتت.

احمدرضا دوباره به حمیدی اشاره کرد و او این‌بار بی‌حرف به سوی در اتاق رفت.

غزاله مقابل خسروی نشست و او از پشت هاله دود نگاهش کرد. نیکوتین برای او مثل قرص آرام‌بخش بود. پک دوباره‌ای که زد نفسش جا آمد. روی صندلی راحت‌تر نشست و دود از دهان و بینی‌اش بیرون زد. لبخندش غمگین بود. گفت: هلیا بهم می‌گه ماشین‌دودی!

بی‌رمق خندید و با اخمی شیرین در نگاه نگران غزاله گفت: این‌جوری نگام نکن دختر.

صدای او می‌لرزید: چی‌کار کردید استاد؟

او دوباره سیگار را میان لبش گذاشت و پک محکمی به آن زد. به صندلی تکیه داد و خونسرد و آرام جواب داد: حساب‌مو با شهریار تسویه کردم.

ـ با فراری دادنش؟

او ابرو بالا انداخت. اشتیاق وصف‌ناشدنی‌اش به سیگاری که به انتها می‌رسید در نگاه و حتی در انگشت‌هایی که محکم به تنه سفید آن چسبیده بود هویدا بود. پک زد؛ عمیق‌تر و طولانی‌تر. حتی عمیق‌تر از هوایی که به ریه‌هایش می کشید و بعد از پشت دودی که از دهان و از حفره‌های دماغش بیرون می‌زد به احمدرضا نگاه کرد. لحنش به تلخی

Scanned by CamScanner

دودی بود که بی‌تعارف در فضا معلق می‌کرد. خیره در نگاه احمدرضا گفت: خب همه ما بهش بدهکاریم. من... پدرت... حتی شیرین!

احمدرضا نگاهش می‌کرد. رنج دمادم این سال‌ها را می‌توانست از چین و چروک اطراف آن چشم‌ها بخواند. رنج بدنامی رنج کدورت طولانی برادرش و وجدانی که لعنتی به خواب هم نمی‌رفت.

خسروی بی‌رحم شد. خندید و خیره در آن نگاه ادامه داد: تو آینه این چشم‌ها خودتو ببین... یه سال دو سال ده سال... یه عمر کمه برای فراموشی لحظه‌ای که به دست خواهرت دستبند زدی.

او پلک زد و غزاله نگاه نگرانش را به سوی او کشید؛ اما خسروی دوباره گفت: لعنتی مثل درد تریاک می‌مونه. درد خماری تریاک. هی پلک می‌زنی هی اون لحظه میاد جلوی چشمت. هی سعی می‌کنی خودتو با کار سرگرم کنی اما اون لحظه از ذهنت کنده نمی‌شه. هی...

احمدرضا دستش را روی پرونده‌ای گذاشت و خیره به او نجوا کرد: بس کن.

خسروی یکباره سکوت کرد و دوباره خندید؛ اما سکوتش کوتاه بود. یکباره و بی‌حالت گفت: پشیمون می‌شی سرگرد. کسی به خاطر این‌کار برات کف نمی‌زنه. همه ازت رو می‌گیرن و خودت... خودت خوره روحت می‌شی.

احمدرضا نگاهش را پایین انداخت. آن لحظه دیدن آن چشم‌های بی‌احساس می‌ترساندش. بی‌هدف کاغذی را پیش کشید و پرسید: شهریار کجاست؟

خسروی دوباره و بلندتر خندید و احمدرضا کلافه از زبان فروبسته او سر تکان داد؛ اما بعد با صدایی بلند حمیدی را به اتاق خواند. او وارد شد و احمدرضا با اشاره به خسروی گفت: فعلا بره بازداشتگاه.

او جلوتر آمد و پشت سرش سربازی دستبند را از پل کمرش باز کرد.

غزاله هنوز ناباور بود. سرباز که دستبند را به دست او می‌زد او کوتاه

Scanned by CamScanner

پرسید: چرا؟

خسروی با دست‌های بسته نگاهش کرد. آن لحظه خودش بود؛ خود غمگین و خسته‌اش. سرباز بازویش را گرفت؛ اما او لحظه آخر در نگاه غزاله گفت: همیشه صاف‌ترین راه بهترین راه نیست.

ـ اینو یادم ندادید استاد.

ـ حالا میگم بهت. شرمنده خودت نشو. هیچ‌وقت.

سرباز فشار دستش را بیشتر کرد و او با نگاهی خالی و لبخندی پر از درد به سوی در رفت. نگاه احمدرضا به در اتاق بود. بسته که شد او با حالی عصبی و آشفته گفت: لعنتی!

غزاله حیرت‌زده پرسید: یعنی الآن کجاست؟

او نگاهش کرد و به جای جواب سوال کرد: شماره یا نشونی از دوستان نزدیکش نداری؟

ـ نه.

ـ هیچ نشونی؟ یکم فکر کن... اسمی آدرسی که به درد بخوره... فکر کن دخترک.

ـ نه... یعنی... فقط... یه دکتری بود که چند بار...

ـ همونکه تو مطبش چندباری غیرقانونی سقط انجام داده بود؟

ـ آره.

ـ اونجا هم نرفته. بچه‌ها دیروز آمارشو گرفتن.

ـ من چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه.

ـ فکر کن غزاله. غیر از خونه زیبا آتلیه مطب دوستش... کجا می‌تونه رفته باشه؟

ـ شهریار آدم اجتماعی‌ای نیست.

صدای او بالا رفت: این‌قدر راحت نگو شهریار!

غزاله محکم پلک زد و لب زد: احمدرضا.

او به موهایش دست کشید. صورتش برافروخته بود. نفسش را بیرون

Scanned by CamScanner

داد و آرام‌تر گفت: باید زودتر پیداش کنیم. وقت زیادی نداریم.

غزاله سر تکان داد. ذهنش خالی بود. روی صندلی نشست و نگاهش را به روزنامه روی میز دوخت. شهریار دوست زیادی نداشت و او این را می‌دانست.

با کلافگی پلک زد. تیتر خبری روزنامه مقابل نگاهش می‌رقصید: حذف کنکور و پایان امپراطوری انتشارات کتب کمک‌درسی!

دوباره پلک زد. ذهنش به هم ریخت.

احمدرضا در اتاق قدم می‌زد. غزاله نگاهش کرد. هلیا میان آشوب ذهن او از جایی سرک کشید و با خنده‌ای امیدوار گفت: فقط پزشکی تهران!

او لبش را گزید و احمدرضا نگاهش کرد. گوشه چشمش جمع شد. جلوتر آمد و صدا زد: غزاله!

او منگ نگاهش کرد. ذهنش شلوغ بود. نگاه احمدرضا باریک شد و بی‌حاشیه گفت: بگو.

او من‌من کرد: خب من...

ــ چی تو ذهنته؟

ــ در واقع هیچی.

ــ غزاله.

ــ خب من مطمئن نیستم.

احمدرضا با امید بیشتری مقابلش روی صندلی نشست. آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و کمی به سوی او خم شد. آرام‌تر گفت: بگو. هر چی تو ذهنته بگو.

ــ خب آخه شهریار...

اسم او که روی زبانش آمد یکباره ساکت شد و لبش را زیر دندانش کشید. احمدرضا اخم کرد و با لحنی که زیادی آرام شده بود زمزمه کرد: لب‌تو گاز نگیر.

Scanned by CamScanner

او آب دهانش را بلعید و احمدرضا بلندتر گفت: خب!

ـ آخه سال‌هاست سهیلا باهاش حرف نمی‌زنه.

ـ سهیلا کیه؟

ـ همسر سابق خسروی و مادر هلیا.

احمدرضا لحظه‌ای به چشم او خیره شد؛ اما بعد پرسید: آدرسش کجاست؟

ـ ونک. یه بار با خسروی رفتیم هلیا رو برسونیم. مطمئن نیستم یادم مونده باشه.

او با عجله از روی صندلی بلند شد و گفت: بلند شو.

منتظر او نشد. گوشی تلفن را برداشت و لحظه‌ای بعد گفت: حمیدی با یگان گشت هماهنگ کن و از قاضی کشیک مجوز تفتیش منزل سهیلا...

نگاهش چرخید سوی غزاله و او با تردید گفت: فخیم... فکر کنم همین بود.

ـ مجوز بازرسی از منزل سهیلا فخیم حوالی خیابان ونک... دیر نکنی حمیدی.

جواب او را نصفه و ناقص شنید. تماس را قطع کرد و کیف و کتش را برداشت. به سوی در می‌رفت که گفت: با من بیا.

کمی بعد غزاله روی صندلی جلوی ماشین او هماهنگ با دو ماشین پلیس به سوی خیابان ونک می‌رفت.

به احمدرضا نگاه کرد و در حاشیه صدای آژیرِ ماشینِ پلیس لب زد: احمدرضا!

او جوابی نداد و غزاله بلندتر صدا زد: احمدرضا!

او اینبار با مهربانی نگاهش کرد و آرام جواب داد: می‌خواستم دوباره صدام کنی.

غزاله با لبخند زمزمه کرد: دیوونه!

او سر تکان داد و گفت: وسط این شلوغی دلم به بودن تو خوشه.

Scanned by CamScanner

غزاله سرش را به صندلی تکیه داد و به نیم‌رخ او چشم دوخت. در همان‌حال جواب داد: شبیه فرامرز حرف می‌زنی!

صدای احمدرضا از تپش افتاده بود. آرام‌تر از قبل بود. زمزمه کرد: نه. فرامرز شبیه احمدرضا بود.

ــ چرا ترکم کردی؟

احمدرضا لحظه‌ای نگاهش کرد؛ اما بعد خیره به خیابان و شلوغی آن جواب داد: اون روزا... با اون‌همه اتفاق تو هم موندنی نبودی.

ــ حالا چطور مطمئنی می‌مونم؟

احمدرضا لبخند زد. نگاهش کرد و نرم جواب داد: چون منِ لعنتی رو دوست داری.

غزاله نفس بلندی کشید. نگاهش را از او گرفت و خیره به چراغ گردان پلیس زمزمه کرد: عاشق فرامرز بودم.

ــ فرق بین من و فرامرز فقط یه اسمه.

ــ چطور یقین کنم؟

احمدرضا از آینه نگاهی به عقب انداخت. شب بود و فضای داخل ماشین دید چندانی نداشت. دست غزاله را گرفت و روی پایش گذاشت. در همان‌حال که دستش را روی پوست نرم او می‌کشید جواب داد: یه شب وقت بافتن موهات با اون‌همه ناشی‌گری برات خوندم:

چون تو پیدا می‌شوی گم می‌شوم
لطف کن وز وُسع من افزون میا[1]

نفسی کشید و فشار دستش روی دست او بیشتر شد. ادامه داد: تو درگیر عروض و قافیه‌اش بودی و من...

دست او را آهسته بالا برد و در تاریکی ماشین روی قلبش گذاشت و

ــ ۱عطار

Scanned by CamScanner

نجوا کرد: و من یه عمره درگیر توام. حتی همه سال‌هایی که پیشم نبودی گم شدم؛ وقتی تو زندگیم پیدا شدی!

نگاهش کرد. سیاهی چشمش انگار نبض داشت. انگشتانش را دور انگشتان او حلقه کرد و با حالی بی‌تاب ادامه داد: بریم شناسنامه‌تو عوض کنیم. بدون خط‌خوردگی اسم من... احمدرضا رو تو صفحه دومش بنویسیم و ...

نفسش تند شده بود. عمیق‌تر تبسم کرد و گفت: خوش بیای تو زندگیم.

غزاله بی‌اراده لبش را زیر دندانش کشید و او بی‌نفس لب زد: نکن... وسط این ماموریت حواسم‌و پرت نکن.

غزاله نگران گفت: مادرت!

او سر تکان داد و خیره به خیابان جواب داد: عاقبت با دل من راه میاد.

این را گفت و ابتدای تخت‌طاووس به راست پیچید. نگاه‌شان حالا به خیابان بود؛ اما دست غزاله هنوز زیر دست او مانده بود و گاهی ته دلش فرو می‌ریخت از نوازش انگشت‌های بلند او. چیزی به انتهای راه نمانده بود. راهی که از پشت‌بام خانه پدری‌اش شروع شده بود. چشم‌هایش را بست و از شیرینی‌ای که ته دلش پخش می‌شد بازهم لبش را زیر دندان کشید. احمدرضا به نیم‌رخ آرام او نگاه کرد. میان شلوغی این شب‌ها حالا او هم آرام‌تر بود.

منزل سهیلا طبقه آخر یک آپارتمان چهار طبقه بود.

احمدرضا کمربندش را باز کرد و خیره به مامور پلیسی که به سوی در می‌رفت گفت: هر اتفاقی افتاد از ماشین پیاده نمی‌شی.

منتظر جواب او نشد و در را گشود.

با صدای آژیر پلیس چندنفری از همسایه‌ها به کوچه سرک می‌کشیدند. غزاله کلافه از آن‌همه شلوغی چشم چرخاند.

شک داشت شهریار اینجا باشد.

مامور زنگ زد و احمدرضا به اطراف نگاه دقیقی انداخت.

Scanned by CamScanner

غزاله هنوز به ماموری چشم دوخته بود که از پشت آیفون حکم بازرسی را به سهیلا نشان می‌داد.

او تعلل می‌کرد و غزاله آن‌لحظه عجیب نگران هلیا بود. درهمان‌حال احمدرضا را دید که حالا به جای مامور پشت آیفون با سهیلا بحث می‌کرد.

او متعجب و منگ سرش را کج کرد. احمدرضا قدمی از در دور شد و به سوی مامور دیگری رفت. دستوراتی به او می‌داد که با صدای یکی از افسران به عقب برگشت. نگاه وحشت‌زده غزاله از او کنده شد و بالاتر چسبید به مردی که سعی داشت از لبه پشت‌بام ساختمان روی بام کوتاه‌تر کناری بپرد.

ترسید و ناباور دستش را روی لبش گذاشت. افسری خود را از دیوار بالا کشید و لحظه‌ای بعد از آن‌سو در را گشود.

دیگری بلند فریاد زد: ایست!

و متعاقب آن صدای قدم‌های تند ماموران پلیس در کوچه پیچید.

مردم از پشت پنجره یا از جلوی در به تعقیب و گریز پلیس و شهریار نگاه می‌کردند. حالا سهیلا هم روی تراس بود و از کنار دیوار خم شده و به لبه بام نگاه می‌کرد. شهریار روی بام می‌دوید. غزاله دیدش که سعی داشت خودش را از لبه دیوار بالا بکشد. دست‌هایش را مقابل صورتش نگه داشت و نگران و بلند لب زد: خدا!

دست‌هایش یخ کرده بود. آن لحظه میان فریادهای تند پلیس شهریار را می‌دید؛ عصر یک روز سرد پاییزی وسط گرمای ماشین و با ساندویچی که او به سویش گرفته بود.

بغض به حلقش چنگ زد. نمی‌خواست به اینجا برسد. دیدن او که با کوله‌پشتی و کلاه گپ سعی داشت فرار کند رنجش می‌داد. چانه‌اش لرزید و اشک روی گونه‌اش چکید. از دانشکده پزشکی تا روی این بام راهی بود به تلخی رنج‌های بیست ساله جوانی که گناهش عشق بود.

Scanned by CamScanner

ماموری پشت سر او به بام رسیده بود. بلندتر فریاد زد: ایست و متعاقب آن تیر هوایی شلیک کرد. نگاه شهریار به سیمان دیوار مقابلش میخکوب شد و یک لحظه دست از تقلا کشید. دست‌هایش را بالا برد و ناباور به عقب چرخید. به ته خط رسیده بود.

احمدرضا با اسلحه اشاره‌ای کرد و مامور با دستبند جلو رفت.

شهریار با تاسف سر تکان داد. دست‌هایش را که جلو می‌برد خاطره صدای شیرین در ذهنش تکرار می‌شد: منو ببخش... جون شیرین... منو ترک کنی می‌میرم شهریار...!

گناهش ترک شیرین خطاکار بود و کینه‌ها و رنجی که سال‌ها بعد از مرگ او در دلش جا خوش کرده بود تاوان پس زدن او در سیاه‌ترین روزهای زندگی‌اش بود.

مامور به دست‌های سرد او دستبند زد و نگاه او در نگاه خیره و خالی احمدرضا بود.

همه چیز از یک عشق‌ممنوعه شروع شده بود؛ عشقی که با بوی کباب‌کوبیده رنگ گرفته و به تلخی رقص شیرین روی طناب‌دار رسیده بود.

شهریار نفس بلندی کشید. راحت شده بود.

******

شهریار مقابلش روی صندلی نشسته بود، دست‌هایش بسته و هنوز آن کلاه‌گپ را روی سرش نگه داشته بود. نگاهش را دوخته بود به کتانی‌های سیاهش و فکر می‌کرد.

احمدرضا برگه‌ای را امضا کرد و حمیدی با پرونده‌ای در دست به سوی در رفت. او دست‌هایش را درهم قلاب کرد و صاف به شهریار چشم دوخت. حال خوشی نداشت. دقیقاً از لحظه‌ای که دستبند به دست‌های شهریار زد؛ روی آن پشت‌بام و او در نگاهش لب زد: من نکشتمش!

Scanned by CamScanner

دهانش خشک بود، به ساعت نگاه کرد و نفس حبسش را بیرون داد. منتظر بود و عقربه‌ها کُند پیش می‌رفتند.

دوباره سیاهی چشمانش سوی شهریار پرید. آدم‌ها همین شکلی می‌شکستند؟

با سری پایین، چشم‌هایی گود افتاده و نگاهی که انگار نهایتش هیچ نبود؛ نه امیدی و نه آرزویی!

کلافه شده و از روی صندلی برخاست. به سوی پنجره‌های تاریک رفت و به سیاهی آن سوی شیشه زل زد. نیمه شب بود و او هنوز منتظر بود.

عقربه‌ها... امان از عقربه‌هایی که انگار یک تُن وزنه به دم‌شان چسبیده بود و پیش نمی‌رفت.

صدای نفس شهریار در فضا پیچید. او روی تیرگی شیشه نگاهش کرد. روی آن پشت‌بام گفته بود: من نکشتمش!

کف دست‌های او گزگز می‌کرد. از کی؟! دقیقاً از کجا این بختک روی زندگی‌شان افتاده بود؟ از روزهای پانزده سالگیش؟ از پشت دود سیگار همیشه پنهان مادرش؟ از سایه‌ی شوم شیطنت‌های پدرش؟ از رنج‌های جوانی که دلش را به در و دیوار بازارچه‌ی تنگ جوادیه گره زده بود؟ یا از بخت نحس دختری که روی دار می‌رقصید؟

تلفنش به صدا درآمد؛ او با درماندگی پلک زد. تلفن دوباره زنگ زد و او روی تیرگی شیشه دید که شهریار سرش را بلند کرد. احمدرضا چشم از سیاهی گرفت و به عقب چرخید. قدم‌هایش آهسته بود. اگر می‌توانست آن‌قدر لفتش می‌داد تا تماسش قطع می‌شد؛ اما نه او توانش را داشت و نه مخاطبش کوتاه می‌آمد.

کنار میز ایستاد؛ اما قبل از برداشتن گوشی دوباره به شهریار نگاه کرد. خونسردی و آرامشی که در رفتار او بود، نومیدش می‌کرد.

گوشی را برداشت، صدا از اعماق حلقش بالا آمد: بله.

Scanned by CamScanner

مردی از آن‌سو جواب داد: قیاسی هستم سرگرد.

او پلک زد. حساسیت پرونده بالا بود که قیاسی تا این وقت از نیمه‌شب در مرکز فتا مانده بود. زمزمه کرد: متوجه شدم سرگرد. بفرمایید.

و با این حرف پلک زد. صدای قیاسی را دور می‌شنید، خیلی دور...

ـ صحت فیلم تایید شد جناب سرگرد!

گوشی به دست احمدرضا چسبید و نگاه درمانده و گیجش صاف در سیاهی چشم شهریار نشست.

مادرش سیگار می‌کشید و به ساقی مواد باج سکوت می‌داد و پدرش در خیابان‌های شهر دختر غریبه‌ای را می‌بوسید و او با حیرت تکه‌های گمشده‌ی خانواده‌اش را کنار هم می‌چید؛ تکه‌هایی که با دروغ ساخته شده و حاصلش یک بنای ناراست بود.

چقدر گذشته بود؛ به یاد نداشت. تنها وقتی به خود آمد که حمیدی بازوی شهریار را گرفته بود و به سوی در می‌برد.

احمدرضا از پشت سر نگاهش می‌کرد. روی پشت‌بام آن خانه گفته بود: من نکشتمش!

او جلوی در مکث کرد و کمی به عقب برگشت. آن لحظه احمدرضا به اندازه او که متهم بود احساس عجز می‌کرد. خانواده‌اش متلاشی شده بود. شهریار لب‌های پوسته شده‌اش را به هم مالید و گفت: نمی‌خواستم این‌طوری بشه. آخرِ نقشه‌ی من بی‌آبرویی خواهرت بود و...

احمدرضا نفس کشید، راه حلقش بسته بود. شهریار گفت: و قبول یه علافی مثل فریدون به عنوان دوماد خونواده؛ اما...

مکث کرد. با دست‌های بسته لبه‌ی کلاهش را عقب زد و با آن خونسردی آزاردهنده حرفش را تمام کرد: اما الان پشیمون نیستم.

نفس احمدرضا صدادار شده بود. به سختی دم می‌زد و بازدمش بی‌رمق بود. به حمیدی اشاره‌ای کرد و او بازوی شهریار را کشید. در اتاق بسته شد و سکوت نیم‌بند ذهن او شکست؛ کمرش هم!

Scanned by CamScanner

پشت میز روی صندلی رها شد و چشم‌هایش را بست. ته قصه همین جا بود؛ دقیقاً جایی که کلاغ بد ماجرا به خانه‌اش نمی‌رسید.

دستش یخ بود. با همان حال غریب، موبایل شهریار را پیش کشید و روشنش کرد. شهریار گفته بود: من نکشتمش!

حاصل اصرار او و بازجویی خودش حالا فیلمی بود که از اعماق موبایل او بیرون آمده و همین چند دقیقه پیش، پلیس فتا صحتش را تایید کرده بود.

گالری را باز کرد شهریار گفته بود: می‌خواستم با این فیلم ازش حق‌السکوت بگیرم.

پوزخند احمدرضا پر از درد بود. اول مادرش و بعد هم لابد نوبت پدرش بود. انگشتش را روی فیلم کشید. در این چند ساعت چندبار دیده بودش و هربار درد از جایی در تنش پیچیده بود. اول گوش‌هایش تیر کشیده بود و بعد قلبش. بعد رگی در سرش نبض گرفته بود. دهانش خشک شده و دستانش لرزیده بود؛ اما حالا انگار سِر شده بود. از شوک درآمده و حالا فقط رنج بود که با آن درد می‌آمیخت.

نگاهش روی تصویر موبایل می‌چرخید. تپه بود، بیابان بود، گل بود و دورتر پدرش بود؛ حاج صنعان رستگار!

پلک زد و لب‌های خشکش را به هم مالید. دیدن پیرمرد وقتی سنگ را بالا می‌برد و ضربه‌ی سوم را روی سر نیم‌جان فریدون فرود می‌آورد، خودِ خود درد بود.

حالا رگی در سرش نبض می‌گرفت. گوش‌ها و قلبش تیر می‌کشید. زبان به کامش می‌چسبید و دستانش یخ می‌کرد؛ اما از همه بدتر اشک‌هایی بود که از چشم‌هایش می‌جوشید و روی گونه‌هایش می‌چکید. نگاه خیسش سوی پنجره کشیده شد. شب زندگی‌شان به روز نمی‌رسید!

موبایلش روشن شد و نام غزاله روی صفحه آمد. حالش بد بود. پیشانی را به دستانش تکیه داد. باید کاری می‌کرد. باید از یک جایی شروع

Scanned by CamScanner

می‌کرد؛ اما نمی‌دانست از کجا!

تنها اشک بود و درد و انگشتانی که عجیب تن سفید سیگار را طلب می‌کردند. موبایلش دوباره روشن شد. نگاهش در سایه‌ی دست‌های چسبیده به پیشانی دوباره کشیده شد سوی نام غزاله. با درد روی صفحه انگشت کشید؛ اما تنها نفس کشید. زبان به کامش چسبیده بود.

غزاله با نگرانی صدا زد: احمدرضا!

او پلک زد و صدای نفس درمانده و خیسش دخترک را آشفته کرد. پرسید: خوبی؟

جواب او کوتاه بود: نه.

ــ بیام؟

او صاف نشست، پشت دستش را به صورتش کشید و بازدمش را با صدا بیرون داد. بلندتر گفت: بیا منیریه!

ــ احمد.

ــ می‌رم زورخونه.

غزاله سکوت کرد و او با حالی خراب لب زد: آقاجون بدش می‌اومد، مسلح می‌رفتم خونه. از دستبندی که یه وقتا همراهم بود بدش می‌اومد. از کارم متنفر بود.

ــ آروم باش احمد.

ــ حالا با اسلحه و دستبند می‌رم زورخونه غزاله، می‌رم که...

اشک دوباره روی گونه‌اش چکید و او نگاه درمانده‌اش را به مهتابی سقف دوخت. غزاله اینبار آرام‌تر گفت: بهتره پرونده رو تحویل بدی.

او آب دهانش را فرو داد و زمزمه کرد: فردا... فردا تحویل می‌دم. امشب... نه!

ــ تو نمی‌تونی به پدرت دستبند بزنی.

او با حالی دیوانه‌وار به صورتش دستی کشید و از پشت میز بلند شد. کلافه بود. غزاله دوباره گفت: بذار همه چی روند طبیعی خودشو طی کنه.

Scanned by CamScanner

او مقابل پنجره ایستاد و خیره به تاریکی زمزمه کرد: متهم به قتله، غزاله، می‌فهمی؟!

ــ بیشتر از این کاری ازت برنمیاد احمدرضا.

ــ نمی‌تونم بشینم کنار و فقط نگاه کنم.

ــ درک می‌کنم؛ اما بیشتر از این فقط خودتو رنج می‌دی.

ــ می‌رم زورخونه.

ــ این کارو نکن.

ــ بعدها بخاطر اهمال امشبم خودمو نمی‌بخشم.

ــ تو اهمال نکردی، خواهرت، یاسر، تو نجات‌شون دادی.

ــ پدرم...

ــ بقیه‌اش رو بسپر به قانون.

ــ وکیلش باش.

ــ تو که بخوایی، چشم بسته می‌گم، چشم.

ــ فکر می‌کنی اون زن به دیه راضی بشه؟

ــ تلاش‌مون رو می‌کنیم.

ــ سحر...

ــ خواهرته!

او با حالی خراب نفس کشید و روی پاشنه‌ی پا به عقب برگشت. احساس خفگی می‌کرد. زمزمه کرد: چقدر کار دارم که باید انجام بدم!

ــ باهم تمومش می‌کنیم.

ــ آره... باهم!

تلفن اتاقش زنگ می‌خورد. نگاه او روی گوشی سیاه نشست و بلند فکر کرد: سرهنگه!

ــ آروم باش.

ــ باید برم.

ــ با خودت لج نکن.

Scanned by CamScanner

ـ با من بمون غزاله.

ـ می‌مونم احمد.

او بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد و گوشی سیاه را برداشت، صدای دخترک در شلوغی اوهامش تکرار می‌شد: می‌مونم...!

******

هنوز عقربه‌ها کند و کش‌دار جلو می‌رفتند، چه آن وقتی که در سکوت به دستورات سرهنگ گوش می‌داد. چه آن زمان که با پرونده‌ای قطور در راهروی اداره به سوی اتاق سرهنگ می‌رفت، همکاری با دستپاچگی به صورتش لبخند زده بود. درجه‌داری پا کوبیده بود. سربازی با خستگی احترام گذاشته بود. افسری سلام کرده و او همه‌ی زمان با بیچارگی چنگ زده بود به نجوای دور دخترک... می‌مونم...! راه گریزش بود از غرق شدن در مرداب متعفنی که کم‌کم از حاشیه خود را به مرکز زندگی‌شان رسانده بود.

حالش خراب بود.

صدای تیک‌تاک ساعت در نیمه شب دفترش تکرار می‌شد. موبایلش بارها زنگ خورده و او هربار تماس کسی را نادیده گرفته بود؛ گاهی مادرش، گاهی سعیدرضا و گاهی دایی مرتضی.

پرونده را یک ساعت پیش تحویل داده بود.

نگاهش کشیده شد سوی ساعت. حال برزخ‌نشینی را داشت که دقایق در نظرش به قدر هزار سال کش می‌آمدند. آن که از عقربه‌ها آویزان بود و به سختی جلو می‌رفت، جان و روحش بود.

صدای ماشینی که وارد محوطه‌ی اداره شد، نفسش را برد. دوباره پیشانیش را به دست‌هایش تکیه داد و با درد نفس کشید. آگاهی شب شلوغی را می‌گذراند.

حالا حلقه‌های مفقوده‌ی پرونده‌ی فریدون کنار هم چیده می‌شد. با غم نفس می‌کشید. عذرا هم آمده بود. دستورش را سرهنگ داده و او

Scanned by CamScanner

یک‌ربع پیش صدای گریه‌های پر نفرین پیرزن را در کریدور شنیده بود.

توانش را داشت، از اتاق بیرون نمی‌رفت؛ اما ضربه‌ای که حمیدی به در اتاقش زد پوزخندش را پیش کشید. دیدن بعضی چیزها سرنوشت محتومش بود. مثل دیدن کینه‌ای که در نگاه شاپور بود؛ وقتی در آن سردابه قدیمی به رگش هیروئین تزریق می‌کرد. یا مثل دیدن اشک‌های غزاله در آگاهی کرمان؛ وقتی با ناباوری در نگاه او لب زده بود: سروان! یا مثل دیدن دست‌های لرزان خواهرش؛ وقتی همین چند روز پیش دستبند را دور مچ لاغرش قفل کرده بودند؛ اما یقیناً این آخری سخت‌تر بود؛ دیدن آقاجان با دست و پای بسته می‌توانست تلخ‌ترین خاطره‌ی عمرش باشد.

وقتی در راهرو به سوی اتاق سرهنگ می‌رفت، شانه‌هایش فرو افتاده بودند. نفس نداشت و موجود درمانده و مفلوکی بود که با بیچارگی دنبال راه فرار می‌گشت.

ضجه‌های عذرا گوش‌هایش را پر کرد. شهریار هم بود؛ با کلاهی که هنوز روی سرش بود و دست‌هایی که در حصار دستبند به هم قلاب‌شان کرده بود.

او به در تکیه داد و نگاهش بی‌نفس و تلخ کشیده شد سوی پیرمرد سرشکسته‌ای که با دست بسته روی صندلی هق می‌زد. عذرا نفرینش می‌کرد و او اشک می‌ریخت.

احمدرضا چشمانش را بست، تمام شده بود و ذهنش درست کار نمی‌کرد. در شلوغی اوهامش صحنه‌ها پس‌وپیش می‌شدند. حالا نشسته بود پشت فرمان و در خیابان پیش می‌رفت.

عذرا نالیده بود: نمی‌بخشمت!

او دستش را پیش برد و اولین دکمه پیراهنش را باز کرد. شهریار به تلخی گفته بود: حالا آرومم. انتقام زندگی تباه شده‌ی خودم و شیرین رو گرفتم.

Scanned by CamScanner

موبایلش دوباره به صدا درآمد. یک لحظه عصبی شد و آن را از روی داشبورد پرت کرد و گوشی زیر صندلی افتاد و خاموش شد.

آقاجانش با سری پایین لب زده بود: ترسیده بودم، بخاطر ریحانه... ترسیدم پسره زنده بمونه و دخترم توی هچل بیفته.

صورتش از عرق خیس شد و با حالی خراب روی پیشانی دست کشید.

پیرمرد نالیده بود: چوب دوسر گه منم. برای یه دخترم قاتل شدم و برای اون یکی...

همین جا سکوت کرده بود. گفتن از وقاحت که ساده نبود. احمدرضا دیوانه‌وار سرعت گرفت. سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید. اگر می‌توانست به قدر چند ساعت مغزش را خاموش می‌کرد و می‌خوابید و فردا به دنبال بدبختی‌هایش می‌دوید.

آخرین پله را هم بالا رفت. چشم‌هایش تار می‌دید. با دست‌هایی که می‌لرزیدند دنبال کلیدهایش می‌گشت؛ اما فرصت پیدا نکرد، در باز شد و او با بهت و غم به صورت دخترک نگاه کرد.

صدای دور او دوباره در ذهنش پیچید: می‌مونم...!

توانش تمام شد. دست‌هایش پایین افتاد و مثل مرده‌ای متحرک جلو رفت. غزاله در را بست و او درست پشت در خانه خیابان گیشا، روی زمین رها شد.

غزاله کنارش نشست، روی پلک‌های لرزان او دست کشید و زمزمه کرد: آروم باش عزیزم!

احمدرضا میان خواب و بیداری به دست او چنگ زد و لب زد: با من بمون.

در آستانه بیهوشی بود؛ اما هنوز آن‌قدر جان داشت که نوای دور او را بشنود: می‌مونم...!

Scanned by CamScanner

«فصل آخر»

همیشه پای یک زن درمیان بود و در این پرونده ردپای شیرین غایب ماندگار این قصه عیان‌تر از همه آنانی که هر یک تکه‌ای از این پازل سیاه را چیده بودند.

احمدرضا از ماشین پیاده شد و نگاهی به غزاله انداخت.

او در پشت را باز کرد و دخترک نگران و ترسیده با حیرت پرسید: اینجا کجاست؟ برای چی منو آوردید اینجا؟

احمدرضا نگاهش کرد. هم‌سن و سال ریحانه بود با چتری‌هایی نامرتب و لباس‌هایی که رنگ شاد و الوان‌شان با تیرگی سرنوشت خودش و مادرش هم‌خوانی نداشت.

امروز صبح با غزاله رفته بود سراغ دخترک؛ به خانه‌ای در خیابان یوسف‌آباد!

او جلوتر رفت و سروان حمیدی برایش پا کوبید. نگاه او اینبار چرخید سوی صندلی پشت ماشین پلیس. شهریار آنجا بود؛ با دست‌هایی بسته.

نفس عمیقش را بیرون داد.

اعترافاتش را شب پیش ضمیمه پرونده به سرهنگ داده بود و امروز و فردا بود که او را تحویل اوین بدهند.

خوشحال نبود؛ نه وقتی پای لنگ این پرونده پدرش بود و عشق پیرانه سرش و نه وقتی می‌دانست در سیاه‌روزی دختری مثل سحر مادرش شهربانو چقدر سهیم بود.

بی‌اراده و دوباره به سحر نگاه کرد؛ خواهرش! این واژه گیجش می‌کرد.

Scanned by CamScanner

جلوتر رفت و به رنگ پوسیده منزل آسیه اماقلی چشم دوخت.

همه چیز از اینجا شروع شده بود. از عاشقانه‌های دختری وسط این بازارچه با پسری که اسمش شهریار بود.

سیاهی چشمش دوید سوی زنگی که زیر طلق شیشه‌ای آن نام قدوسی از قدیم جا مانده بود. زیرلب زمزمه کرد: شیرین قدوسی!

عشقش به شهریار ناتمام مانده و پشت دیوارهای خانه‌ای در جمالزاده با مردی به سن و سال حاج‌صنعان گره خورده بود. حاصلش بارداری غیررسمی‌ای بود و طردشدگی دختری که جامعه مذهبی و سنتی ایران بی‌رحمانه پسش زده بود.

ماشین سعیدرضا مقابل بقالی کهنه بازارچه توقف کرد و احمدرضا به مادرش چشم دوخت. به خواست او ستوان محبی خبرش کرده بود. شهربانو هم باید می‌بود درست مثل حاج صنعان که در بی‌نوایی شیرین هم‌کاسه بودند.

نفس کشید و بی‌هدف دست‌هایش را پشت کمرش به هم قلاب کرد. حاصل خون‌دل خوردن‌های مادرش کینه‌ای بود که باعث شد بی‌فکر نوزادی را وسط جنگل هل بدهد!

به ساعت نگاه کرد و با صدای ماشین به عقب برگشت. بنز پدرش با فیلمبرداری پنهان شهریار حالا مثل گاو پیشانی‌سفید بود. خیره نگاهش کرد و حاج صنعان با کرختی و نگاهی منگ به در و دیوار آشنای منزل آسیه از ماشین پیاده شد.

شهریار هم از شیرین گذشته بود و ماحصل آن جنونِ آنیِ دختری بود که حتی دیگر به دانشگاه و پزشک شدنش هم نمی‌اندیشید.

آمبولانس هم رسید و احمدرضا اینبار به تن سفید آن چشم دوخت.

شهریار شده بود واسطه آسیه برای فروش خانه خیابان جمالزاده. پولش را ریخته بود به حساب فروغ زرافشان و او با واسطه آسیه همه را به حساب موسسه خیریه سایه‌ساران مهر واریز کرده بود.

Scanned by CamScanner

تا اینجا همه چیز خوب بود. تنها زمانی برنامه به هم ریخت که فریدون طمع کرد!

شهریار به عنوان عامل آسیه پیگیر احسان او شد و رسید به زمین‌های شوره‌زار روستا. فریدون را اولین بار آنجا دیده بود؛ وقتی فریاد می‌زد: ارث پدرمو مفت نمی‌فروشم.

مامور آمبولانس در پشت را باز کرد و آسیه همراه پرستاری پایین آمد. مردم با تعجب نگاه‌شان می‌کردند؛ اما احمدرضا هنوز گیج حرف‌های شهریار بود.

فریدون را از روستا به خانه‌اش رسانده بود و درست همان‌جا وسط کوچه حاج صنعان را دیده بود و آتشی که بیست‌سال پیش زیر خاکستر رفته بود یکباره زبانه کشیده بود.

ماحصل آن کینه کهنه پایه‌ریزی دوستی شهریار بود با جوانک جاهلی که گمان می‌کرد سهمش از ستاره‌های آسمان ریحانه‌ی یکی‌یک‌دانه‌ی منزل رستگار بود. شهریار نشسته بود زیر پایش و تحریکش کرده بود برای دست‌درازی به دختر رستگار. فریدون نادان هم وهم برش داشته بود که خرش از پل بگذرد حاجی و دخترش کوتاه می‌آیند.

آسیه با پرستار جلو آمد؛ اما نگاه غم‌زده‌اش به در و دیوار آشنای خانه‌اش بود. یک لحظه نگاهش را چرخاند و به صورت آشفته حاج صنعان چشم دوخت. آه بلندش غریب بود و بوی حسرت می‌داد.

احمدرضا حرکاتش را می‌کاوید؛ اما بعد به حمیدی اشاره‌ای کرد و او در ماشین پلیس را گشود. شهریار پیاده شد؛ اما رنگ نگاهش به حاجی هنوز پر از کینه بود.

برنامه‌اش را ریحانه به هم ریخته بود. قرار نبود به هوش بیاید؛ اما با هوشیاری بی‌وقت و مقاومت بیش از حدش کار دست او داده بود. هرچند آن لحظه و از پشت تپه‌ای که با تاکسی دربست خودش را به آنجا رسانده بود یک لحظه برنامه او هم عوض شده بود. زنگ زده بود به پیرمرد.

Scanned by CamScanner

افسری کلید انداخت و یکباره بوی نم و نا و رطوبت پر تعفن مستراح بیرون زد؛ اما انگار همه این‌ها برای آسیه عزیز و آشنا بود. جلوتر رفت و با لبخندی که روی لب‌هایش نقش می‌بست در را هل داد.

شهریار پشت سر او در معیت دو سرباز جلو می‌رفت.

پیرمرد را کشانده بود بالای بدن نیمه‌جان فریدون و او بی‌فکر و بی‌عقل ضربه‌ی سوم را کوبیده بود، تا به خیال خامش زبان فریدون را برای همیشه ببندد.

غزاله درحالی‌که بازوی سحر را گرفته بود جلو آمد و احمدرضا به چهره جوان او نگاه کرد. مثل آن روز که فیلم نحسش دست به دست می‌شد آرایش نداشت؛ اما آشفتگی و حیرت از نگاهش می‌چکید.

ردش را شهریار زده بود؛ درست روز مرگ فریدون و با دیدن شهربانویی که وسط پیاده‌روی خیابان انقلاب با بهادرنجفی حرف می‌زد.

شهریار از قدیم بهادر را می‌شناخت. ساقی محله‌های بالا بود و خیلی وقت‌ها گرد دختران خانه را از او می‌گرفت.

اما گپ و گفت زن حاج‌صنعان‌رستگار با مردی به سابقه بهادر عجیب بود. ماحصل کنکاشش رسیدن به سحر بود و هل دادنش به آغوش پدری که بی‌خبر از زشتی روزگار میان تب و عطش برای رضایت او ریشش را می‌تراشید.

نگاه احمدرضا چرخید سوی پدرش؛ حاج صنعان!

پیرمرد شرمگین بود و غم‌زده. جلوتر آمد و همزمان با شهربانو به در آن خانه رسید. به چشم‌های پرکینه شهربانو نگاه کرد و بعد با کدورت قدمی عقب رفت.

احمدرضا بعد از همه وارد خانه شد و ابتدای دالانی که به حیاط می‌رسید در را بست. قدم‌هایش سنگین اما آرام بود.

صدای گریه‌های آسیه را می‌شنید؛ اما بلندتر از زاری او صدای شهربانو بود که در سرش تکرار می‌شد: دختره گم و گور شد... !

Scanned by CamScanner

ابتدای حیاط ایستاد و به پیرزن چشم دوخت. وسط باغچه نشسته و مرثیه می‌خواند.

حمیدی پرسش‌گرانه به احمدرضا نگاهی انداخت و او با حرکت چشم اشاره‌ای کرد.

حمیدی به دو سرباز دستوراتی داد و آنها با بیل و کلنگ به میان باغچه رفتند. گریه آسیه شدیدتر شد. پرستار بازویش را گرفت و بلندش کرد؛ اما او یکباره به سوی حاج صنعان دوید و بلند ضجه زد: تو کشتیش... تو باعث مرگش شدی... تو دخترمو بدبخت کردی!

نگاه حاجی شرم داشت؛ اما همه این‌ها که برای پیرزن دختر و فرزند نمی‌شد.

دستش به هوا رفت و لحظه‌ای بعد صدای کشیده سنگین او نگاه مبهوت و مات بقیه را به سوی خود کشید. ضجه‌های پیرزن تمامی نداشت. گریه می‌کرد و فحش می‌داد. پرستار سعی داشت آرامش کند؛ اما نگاه حاجی با غم و ندامت دوخته به خاکی بود که دو سرباز از گودال باغچه بیرون می‌ریختند.

مرگ شیرین را اعلام نکرده بودند. این را شهریار گفت. دیدنش روی طناب دار آسیه را دیوانه کرده بود و خودش از سنگینی تهمت مرگ او ترسیده بود. پنهانی و نیمه‌شب وسط همین باغچه دفنش کرده بود تا بیست‌سال بعد همه آنهایی که در سیاه‌روزی او و نوزادش سهم داشتند بالای گور عاریه‌اش شرحه شرحه اشک و عرق بریزند.

یکی از سربازها بیل را لب گودال انداخت و بلند گفت: پیداش کردیم!

احمدرضا با عجله از وسط باغچه گذشت و آسیه بلندتر زار زد. نماینده دادستان هم بود و قاضی کشیک و البته سرهنگ که حالا خودش مسئول پرونده بود. آن لحظه همگی خیره بودند به استخوان‌هایی که دو سرباز با احتیاط از دل خاک بیرون می‌کشیدند.

توان صنعان تا همان‌جا بود. میان ضجه‌های بلند آسیه و نفس‌های

Scanned by CamScanner

ملتهب سربازان یکباره به عقب چرخید. سر روی دیوار نم‌زده حیاط گذاشت و از ته دل زار زد.

احمدرضا چشم از استخوان‌های پوسیده شیرین گرفت و به او نگاه کرد. شهربانو با دلی سنگین و صورتی خیس سرش را پایین انداخت و پیرزن هنوز مرثیه می‌خواند.

سحر منگ و گیج پرسید: اینجا چه خبره؟

آسیه به سوی او چرخید. از وسط حیاط نگاهش کرد. دستش را روی سینه‌اش کوبید و ضجه زد: قبر مادرته... قبر مادر جوون‌مرگته!

اینبار شهربانو بود که به هق‌هق افتاد؛ اما سحر بی‌توجه به گریه‌های بلند او به چشم‌های خیس صنعان زل زد و با صدایی که لوندی و عشوه‌های ساده‌لوحانه گذشته را در خود نداشت زخمی و بی‌حس گفت: بهم گفتن تو بابامی!

صنعان با حالی خراب سرش را پایین انداخت. آن‌لحظه حتم داشت تا ته دنیا توان نگاه کردن به آینه را ندارد؛ اما سحر با لحنی سنگین از کینه دوباره گفت: اون بهادر بی‌ناموس به تو شرف داشت... بی‌شرف!

احمدرضا پلک زد. فروریختن آدم‌ها صدا نداشت؛ مثل آوار حاج صنعان که آن‌لحظه همه اعتبار و آبروی عمر شصت‌وشش ساله‌اش را مانند هوار یک زلزله هزار ریشتری روی دوشش حس می‌کرد و مثل آسیه که بیست سال گوشه آسایشگاه روانی کنار آوار زندگی ویران شده‌اش زار زده بود.

صنعان بی‌قرار بود، ناله‌هایش میان صدای جابه‌جایی استخوان‌های شیرین نغمه‌ی دردآلودی بود که حتی اشک‌های سعیدرضا را پیش می‌کشید. سرهنگ دستوری به حمیدی داد و او به سربازها اشاره‌ای کرد. لحظه‌ای بعد پیرمرد میان دو سرباز با نگاهی که از همسر و فرزند و غریبه می‌دزدید به سوی در رفت و سحر پشت سر او با نفرت تف کرد.

استخوان‌های شیرین حالا داخل کاور بود. باید مراحل اداری و

Scanned by CamScanner

بررسی‌های پزشکی قانونی‌اش تمام می‌شد تا در نهایت به خانه آخرش می‌رسید؛ با همه آرزوهایی که با خود به گور می‌برد.

احمدرضا چشم از اشک‌های آسیه گرفت و از صورت ملتهب و خیس شهربانو و از غم‌های عاشقانه شهریار و از بهت و نفرت سحر و از استخوان‌های پوسیده و خاک شده شیرین.

وقتی به سوی در می‌رفت نوای اذان از مناره‌های مسجد فردانش به آسمان می‌رسید.

روز غمگینی بود.

******

قرار منع تعقیب یاسر دستش بود. برگه را روی میز گذاشت و به حقی فکر کرد که روزی با هم روی در مشق کرده بودند. شک داشت حق به حق‌دارش رسیده باشد؛ نه وقتی شیرین مرده و نه وقتی نوزادش میان بی‌پروایی آدم‌های جنگل بزرگ شده بود.

دستش را زیر چانه زد و به چند تکه ابر پشت شیشه چشم دوخت. سحر حالا خانه آنها بود. به خواست شهربانو که گمان می‌کرد می‌توانست با محبت بی‌موقع به آن دختر بار سنگین وجدانش را کم کند.

حاجی هم امروز تحویل اوین می‌شد. سبویی شکسته و آبی ریخته بود. دهان مردم هم که بسته می‌شد؛ اما زشتی و وقاحت کار او تا ابد از ذهن آدم‌های آن خانه پاک نمی‌شد.

با نفسی بلند برگه درخواست مرخصی‌اش را روی منع قرار بازداشت یاسر گذاشت و روی آن درخواست انتقالی‌اش به کرمان بود.

باید می‌رفت؛ حتی شده موقت. تحمل لحظه‌های آن خانه نفس‌گیر بود.

تلفن روی میز به صدا درآمد و او با کرختی چشم از پنجره و آسمان گرفت. گوشی را برداشت و جواب داد: بله.

منشی قاضی بود. جواب داد: سلام سرگرد.

Scanned by CamScanner

ـ سلام. خسته نباشید.

ـ ممنونم. وثیقه‌ای که تودیع کردید کارشناسی شد و از طرف حاج‌آقا مورد پذیرش قرار گرفت.

ـ یعنی با تبدیل قرار بازداشت متهمه به تودیع وثیقه موافقت شد؟

ـ بله. حکم‌شو براتون فکس می‌کنم. البته بیشتر به جهت اینکه مشخص شد ضربات وارده از جانب ایشون منجر به قتل نبوده. به هر تقدیر قرار بازداشت ایشون ملغی می‌شه تا روز دادگاه. هر چند...

منشی مکثی کرد و و احمدرضا با تردید پرسید: چیزی شده؟

صدای او پر از تعجب بود. جواب داد: در جریان نیستید؟

ـ درباره چی حرف می‌زنید؟

او مکث کرد و احمدرضا با بی‌قراری به صدای جابه‌جایی اوراقی آن سوی خط گوش سپرد؛ اما در نهایت منشی جواب داد: امروز صبح مادر مرحوم فریدون کریمی در مجتمع قضایی حاضر شدن و شکایت شونو از خانم ریحانه رستگار پس گرفتن!

احمدرضا ناباورانه پلک زد؛ اما منشی فرصت حرف به او نداد. دوباره گفت: می‌دونید که! در این مواقع معمولا مشاور حقوقی دخالت می‌کنه تا خدای نکرده مسئله ارعاب یا تطمیع درمیون نباشه؛ اما ایشون در توجیه این کار فقط یک جمله گفتن.

او با بی‌تابی پرسید: چی؟

منشی با مکث جواب داد: جواب لقمه‌های حلالی که با نداری دهن اون بچه گذاشتم فعل حروم نبود.

احمدرضا گیج از حرف‌های او سر تکان داد؛ اما منشی دوباره گفت: متهمه الآن شاکی خصوصی ندارن. فقط از جنبه عمومی جرم به پرونده ایشون رسیدگی می‌شه که البته با فرضیه دفاع از خود به احتمال زیاد تبرئه می‌شن.

احمدرضا روی پیشانی خیسش دست کشید. حالا حرف‌های منشی را

Scanned by CamScanner

پس و پیش می‌شنید؛ از قبولی‌اش در آزمون الهی می‌گفت تا صبوری‌اش در مصیبت.

آخر همه حرف‌ها خداحافظی کردند و او با نگاهی که میخ سفیدی دیوار بود نفس بلندی کشید.

روزی که ریحانه را با دست بسته از خانه برده بود شهربانو در نگاه او زار زده بود: تا وقتی آزادش نکردی خودتم برنگرد!

از پشت میز بلند شد و برگه‌های درخواستش را برداشت. از بالا به دفتر تلفن قدیمی زیبا هم نگاه کرد؛ اما بعد دفتر را زیر برگه قرار منع تعقیب یاسر هل داد و به سوی در رفت.

دیروز با ملیحه تماس گرفته بود؛ دقیقا وقتی از منزل آسیه برگشته بودند.

در را پشت سرش بست و سرباز شیفت محکم و جدی برایش پا کوبید.

در راهرو راه افتاد.

ملیحه ترسیده بود. پشت تلفن بیشتر از ده‌بار پرسیده بود: شما کی هستی و او هربار تنها یک جمله را تکرار کرده بود: مایلم شما رو ببینم.

همکاری دستش را روی سینه‌اش گذاشت و با فروتنی سلامی داد.

او لبخند زد و پا تند کرد.

حتی هنوز هم می‌توانست وارفتگی ملیحه را پشت تلفن حس کند؛ وقتی او محل قرارشان را در محوطه بازی پانسیون دختران بالای ده‌سال مرکز بهزیستی شرق تهران تعیین کرده بود؛ جایی که سارا دخترک ملیحه آنجا چشم به در دوخته بود تا کی مادرش با پناهی به امنیت یک سقف گرم و نانی حلال به دنبالش برود.

در اتاق سرهنگ را با ضربه‌ای کوتاه گشود و نگاهش در نگاه پر لبخند او گره خورد.

تا همین چند وقت پیش حتی به مخیله‌اش خطور نمی‌کرد روزی با زنی

Scanned by CamScanner

خیابانی حتی هم‌صحبت شود؛ اما حالا یکی از آن زن‌ها در خانه او بود؛ آپارتمان خیابان گیشا!

سرهنگ حرف می‌زد و او از همه آنها تنها محو لبخند رضایتمندش بود. زیر برگه مرخصی‌اش را امضا کرد و احمدرضا پا کوبید.

وقتی از اتاق بیرون می‌آمد باز هم ملیحه بود که با اشک و لبخند در آستانه خانه گیشا خم شده و گوشه کت او را بوسیده بود.

پلک زد.

حاج آقا سناییِ مرکزِ سایه‌ساران‌مهر قول همکاری داده بود. تا چند وقت دیگر موسسه تولیدی سارا به مجموعه تولیدیهای سبز تهران افزوده می‌شد. کارشان خرد کردن و بسته‌بندی سبزیجات تازه بود.

رو به اتاق که می‌رفت هنوز آن لبخند به لب‌هایش بود. کنار به دست آوردن دل دختری مثل غزاله اما دیدن گریه‌های شوق ملیحه مثل یک امید تازه بود تا دورتر از شعارزدگی جامعه بی‌رحم کلان‌شهری مثل تهران ذوق کند برای سقفی که بالای سر چند زن کشیده بود. زنانی که قرار بود ملیحه خبرشان کند تا اینبار نان‌شان را نه از تن که از زخم سبز سرانگشتان‌شان به دست آورند.

به دسته کیفش چنگ زد و حکم اداره اجرای احکام را از روی دستگاه فکس برداشت.

غزاله دیشب به رویش خندیده بود؛ بعد از سال‌ها درست مثل آن شبی که او کنار هویج‌پلو جهد کرده بود برایش املت درست کند تا دخترک کنکوری خانه‌اش سر بی‌شام زمین نگذارد.

اینکه توی سینه‌اش به در و دیوار می‌کوبید قلبش بود. قلبی که ته همه این مصیبت لحظه‌ها را برای رسیدن به لبخند دوباره غزاله رج می‌زد. هرچند سیاهی پررنگی روی دلش مانده بود که دلشوره و ترس این لحظه‌هایش را مدیون آن بود؛ اتهام سنگین پدرش.

از پله‌های اداره پایین رفت.

Scanned by CamScanner

از راهرویی گذشت.

افسری برایش پا کوبید.

درجه‌داری برگه‌اش را مُهر کرد و سر آخر ستوان محبی در آهنی بازداشتگاه را گشود.

بوی تند پا زودتر از تیرگی فضای مکدر آنجا ذهنش را پر کرد. صدای ستوان مثل ارتعاش بلند امواج آب در ذهنش پیچید: ریحانه‌رستگار!

چشمش به تاریکی آنجا بود که ریحانه را دید. پوشیده در چادر چروکش و با صورتی که می‌دانست تا قیامت خاطره تلخ هفت کیلومتری جاده بهشت‌زهرا را در خود نگه می‌داشت؛ شبیه چروک‌هایی که در همین سه روز کنار چشم‌های ملتهبش جا خوش کرده بود.

نگاه او به ریحانه معجونی بود از امید مهر برادرانه و یقین به بی‌گناهی خواهری که با او پانزده سال اختلاف سن داشت.

دستش را به سوی او دراز کرد. چانه ریحانه لرزید و نگاه ناباورش خیس شد. بی توجه به نگاه یکی دو ماموری که آنجا بودند به سوی او دوید و بی‌نفس لب زد: داداش.

صبر نکرد و سرش را در سینه او پنهان کرد. احمدرضا دست آزادش را پشت او گذاشت. نگاهش از چشم همکاران گریز می‌زد و گوش‌هایش پر از تلخی صدای در بازداشتگاه بود که روی لولا می‌چرخید و دوباره بسته می‌شد.

کنار گوش ریحانه زمزمه کرد: بریم.

او سرش را بلند کرد. معنای حرف او را درک نکرده بود. احمدرضا اینبار با یقین بیشتری لبخند زد و تکرار کرد: بریم.

او ناباورانه پرسید: بریم؟

و احمدرضا دوباره لب زد: بریم!

و رفتند.

ریحانه مات بود و احمدرضا مصمم. از پله‌ها گذشتند و کمی بعد در

Scanned by CamScanner

ماشین بودند.

نگاه ریحانه هنوز بهت‌زده بود. نگهبان که دروازه را باز می‌کرد او به سوی برادرش چرخید و با لب‌هایی لرزام پرسید: برمی‌گردیم خونه؟

او با لبخند سر تکان داد. دلش قرص بود. خواهرش را از این به بعد می‌سپرد دست مردی مثل یاسر که برای عشق کهنه‌اش تا پای جان پیش رفته بود.

تکلیف سعیدرضا هم روشن بود. دیر یا زود زن می‌گرفت و می‌رفت.

بعد از آن شهربانو می‌ماند و وصله زدن وجدانی که این‌روزها تازه بیدار شده بود، پدرش هم...

ذهنش به پیرمرد که می‌رسید انگار قفل می‌کرد. او جواب مجهول این معادله بود!

ابتدای خیابان ولیعصر نگاهی به ساعت انداخت و پایش روی پدال گاز فشرده شد.

صدای گریه آرام ریحانه را می‌شنید. او سکوت کرد و اجازه داد خواهرش بعد از مدت‌ها خودخوری و پنهان کردن رازی آنچنان سنگین به دمل چرکین قلبش نیشتر بزند.

یک سره می‌راند منیریه!

از خم سرمستی که وارد شد نگاهش چسبید به زن ممدآقا که از وانتی گذری خیار و هویج می‌خرید.

آقا بخشی هم بود و حاج آقا نبوی که از مسجد برمی‌گشت. زندگی جریانش را داشت. چه آنها سوار موجش می‌شدند چه غریبانه ته امواجش فرو می‌رفتند.

از مقابل منزل عذرا که می‌گذشتند ریحانه با حالی خراب سرش را پایین انداخت.

اما نگاه احمدرضا از آیینه به پیرزن دوخته شد. مهرداد در پشت تاکسی را باز گذاشته بود و او دو سه قفس پر از کبوتر را آن پشت جا

Scanned by CamScanner

می‌داد.

احمدرضا مقابل خانه توقف کرد و مهرداد در تاکسی را بست.

پای ریحانه برای پیاده شدن سنگین بود.

احمدرضا کمربندش را باز کرد و نگاه توی آینه‌اش گشتی در محل زد. حالا حتی راننده وانت هم چشم به آنها دوخته بود.

او زمزمه کرد: پیاده شو.

ریحانه ناتوان لب زد: داداش!

صدای او محکم بود: اگه الآن نتونی با این آدما روبه‌رو بشی دیگه هیچ وقت نمی‌تونی.

او پلک‌های خیس و شورش را روی هم گذاشت و دست یخ‌زده‌اش به سوی دستگیره رفت.

احمدرضا زودتر پیاده شد.

مهرداد بلند سوال کرد: سوار نمی‌شی خاله؟

احمدرضا نگاه‌شان کرد. عذرا با کبوتری در بغل صاف به ریحانه زل زده بود؛ اما بعد نفس تلخش را بیرون داد و روی صندلی ماشین پسرش جا گرفت.

کبوتر را ناز کرد. بالش را کمی گشود و به چشم‌های سیاهش زل زد. مهرداد دنده‌عقب گرفت و عذرا سرش را بلند کرد. دختر حاج‌صنعان مقابل نگاهش دور و دورتر می‌شد. چشم از او گرفت و بال کبوتر را رها کرد. دست پیر و چروکیده‌اش را زیر گردن پرنده برد و استیل گردنبندش را ناز کرد. نوشته بود: ریحانه!

روی سر کبوتر انگشت کشید و لب زد: ریحانه.

لبخندش محو و تلخ بود.

مهرداد از کوچه خارج شد و پرسید: کجا برم خاله؟

او روی صندلی صاف نشست و به نیم‌روز شلوغ خیابان زل زد. زمزمه کرد: امام‌زاده صالح!

Scanned by CamScanner

******

احمدرضا کلید انداخت و در را گشود.

بعد قدمی عقب رفت و راه را برای خواهرش باز کرد. او هنوز ناباور بود. پرسید: برم تو؟

احمدرضا لبخند زد. ریحانه در را آهسته هل داد و ابتدای حیاط به نمای خانه نگاه کرد. چشمش از ایوان و در و دیوار گذشت و بالاتر چسبید به پنجره اتاقش. جای خالی گلدان حسن‌یوسف دوباره چشمش را تر کرد.

خیلی طول نکشید که شهربانو در ایوان را باز کرد. ناباور و مبهوت نگاهی به ریحانه انداخت و بعد با پاهایی برهنه از پله‌ها پایین دوید. صدای گریه مادر و دختر بلند شد.

احمدرضا قدمی پشت سر خواهرش به پنجره‌های خانه نگاه کرد. سحر آنجا بود؛ پشت پرده.

با گذشته‌ای که به یغمای حماقت حاجی و کینه‌های شهربانو گذشته بود و آینده‌ای که او آن‌لحظه دعا می‌کرد خوب رقم بخورد.

ریحانه هم‌پای مادر با وجودی مچاله شده به سوی خانه رفت و پشت سر آن دو احمدرضا بود که آهسته گام برمی‌داشت.

در ایوان را پشت سرش بست. دیگر نه بوی غذا می‌آمد نه از همهمه شاد اتاق نشیمن خبری بود.

شهربانو ریحانه را به سوی راه پله می‌برد. احمدرضا جلوتر رفت و یکی دو قدم بعد گوشه چشم دختری را از کنار چهارچوب اتاق نشیمن دید.

طول می‌کشید به حضور این دختر در خانه‌شان عادت کند و بالاتر از آن؛ به سیاهی رازهایی که او برای حل پرونده فریدون به ناچار ریزبه‌ریز و دانه‌به‌دانه بازشان کرده بود.

از کنار او گذشت و از پله‌ها بالا رفت. صدای گریه‌های شهربانو را از میان در نیمه‌باز اتاق ریحانه می‌شنید. مکث نکرد. به سوی اتاق خودش

Scanned by CamScanner

رفت. خسته بود. حوله‌اش را از کمد برداشت و کمی بعد در حمام بود.

با غزاله قرار داشت. می‌رفتند محضر. بعد اسم او در صفحه دوم شناسنامه تمیز دخترک ثبت می‌شد و تمام.

بعد از آن نفس می‌کشید. بدون تکرار لحظه‌های پر از نگرانی این سال‌ها کنار دختری که عاشق خورشت به آلویش بود و حل شدن در نگاه نرمی که یک شبی برایش خوانده بود: دل بی‌تو به جان آمد وقت است که بازآیی.

از حمام که بیرون آمد شهربانو از نفس افتاده بود. حالا فقط یک پچ پچ گنگ بود؛ شاید تعریف لحظه‌های سخت بازداشتگاه.

او قدم به اتاقش گذاشت و مقابل آینه ایستاد. حوله را به موهایش کشید و بعد به سوی کمد رفت. ساک قدیمی‌اش آنجا بود؛ خاطره روزهایی که با ماموریتی سِرّی به بند ده زندان مرکزی کرمان اعزامش کرده بودند.

چند دست لباس داخلش گذاشت. چندتایی کتاب و لوازم شخصی. مقابل کتابخانه به «اشارات‌نظرشان» نگاه می‌کرد که سایه مادر را روی شیشه کتابخانه دید. با مکث و تابلویی در بغل به عقب برگشت.

لبخند شهربانو هوای گریه داشت. با چانه‌ای لرزان گفت: ممنونم احمدجان.

او پلک زد و به سوی تخت رفت. تازه آن وقت بود که شهربانو ساک را دید. ملتهب شد و پرسید: می‌ری سفر؟

او زیپ ساک را بست. آن را زمین گذاشت و رو به مادر ایستاد. حرفش حاشیه نداشت: یه مرخصی ده روزه دارم و بعد هم احتمالا با انتقالیم به کرمان موافقت کنن.

شهربانو با ناباوری دستش را روی لبش گذاشت و به دیوار چسبید. لب زد: احمدرضا!

او چشم از مادر گرفت. کلافه بود. زمزمه کرد: باید برم.

Scanned by CamScanner

نگاهش در و دیوار اتاق را کاوید و گفت: اینجا بمونم خفه میشم.

چانه شهربانو می‌لرزید. پرسید: بخاطر من یا بخاطر آقات...

دستش را به سوی در گرفت و بی‌نفس پرسید: یا بخاطر اون دختر؟

لبخند احمدرضا زهر داشت. جواب داد: اون دختر مگه چقدر جا تنگ کرده؟

صدای شهربانو مرتعش بود. دوباره پرسید: نمی‌تونی من و آقات‌و ببخشی؛ نه؟!

احمدرضا متفکرانه انگشتش را روی تیغه بینی کشید و نه‌چندان محکم جواب داد: بعضی چیزا رو حتی زمان حل نمی‌کنه مامان.

او چشم‌هایش را محکم بست و احمدرضا آرام‌تر ادامه داد: بهم فرصت بده. به همه‌مون. به ریحانه که بی‌گناه پاش کشیده شد به این ماجرای تلخ و به سعیدرضا که می‌دونم تا مدت‌ها از دست دوست و آشنا فراریه.

اشک شهربانو روی گونه‌اش چکید.

احمدرضا لبخند زد. مهربان‌تر نگاهش کرد و آرام‌تر گفت: دارم میرم محضر. با غزاله قرار دارم.

شهربانو محکم‌تر پلک زد؛ اما او کوتاه نیامد. دوباره گفت: کت و شلوارمو تو انتخاب کن مامان.

او چشم باز کرد و صورتش از اشک خیس شد. چانه‌اش هنوز می‌لرزید. وقتی شروع به حرف کرد صدایش شکسته بود: این‌جوری نمی‌خواستم راهیت کنم.

ــ من راضی‌ام.

ــ اما من...

احمدرضا جلوتر رفت. موهای او را از روی شانه کنار زد و گفت: بخاطر خوشحالی من خوشحال باش.

او با بی‌قراری سر تکان داد. توانش تا همان‌جا بود. دست‌هایش را دور

Scanned by CamScanner

گردن پسرش انداخت و هق‌هقش را در سینه او خفه کرد.

احمدرضا با نگاهی میخ دیوار نوازشش می‌کرد.

سلیقه شهربانو کت و شلوار خاکستری بود با پیراهنی سفید.

او که ساعتش را می‌بست شهربانو با اشک نگاهش می‌کرد. نتوانست خودش را نگه دارد. با گریه‌ای که بند نمی‌آمد پرسید: دوسش داری؟

او سرش را بالا گرفت. آماده رفتن بود. لبخند عمیقی زد و جواب داد: خیلی.

شهربانو با اشک تبسم کرد. جلوتر رفت و توی نگاه او زمزمه کرد: خوشبخت باشید.

اما هنوز چانه‌اش می‌لرزید.

روی پاشنه پا بلند شد و احمدرضا سرش را خم کرد. مادر پیشانی‌اش را بوسید و همان‌جا دوباره بغضش آب شد. او کنار گوش مادر نجوا کرد: سعی کن کنار ریحانه آروم باشی. برای آقاجون...

مکث کرد، نفسی کشید و لب زد: ایشالا یه راهی پیدا می‌کنیم.

با مکث از او عقب کشید. ساکش را برداشت و شهربانو با گریه گفت: خیر پیش.

او پلک زد و راهی شد.

ریحانه با سینی آب و قرآن منتظرش بود.

او قرآن را بوسید و از زیر آن گذشت. نگاه ریحانه هم خیس بود. احمدرضا از پله‌ها پایین رفت. لحظه آخر به عقب برگشت و شهربانو با نگاهی پر از اشک کاسه آب را به دنبالش خالی کرد.

سحر هنوز از پشت پرده نگاهش می‌کرد.

احمدرضا در حیاط را بست و ریموت زد. پشت فرمان نشست و شماره غزاله را گرفت. بوق دوم او جواب داد: سلام.

لب‌های احمدرضا کش آمد: سلام عروس خانوم.

ـ کجایی؟

Scanned by CamScanner

ـ دارم راه میفتم. تو کجایی؟

ـ من یکم دیگه می‌رسم.

ـ مواظب خودت باش.

ـ تو که بگی هستم.

خداحافظی کردند و او با حالی خوش راه افتاد.

قرارشان محضری در همین حوالی بود و شاهد عقدشان حمیدی!

غزاله را از ماشین سفیدش شناخت. جلوی او توقف کرد. کمربندش راگشود. خم شد و از صندلی پشت دسته گلی را که به خاطرش دیر کرده بود؛ برداشت و از ماشین پیاده شد. دیدن دخترک با لباس‌هایی سفید میان تیرگی این‌روزها خوشحالش می‌کرد. برای دیدن لبخند نوظهور او بی‌قرار بود. به طرفش رفت و با عشق از بالا تا پایین نگاهش کرد.

اخم غزاله شیرین بود. احمدرضا دسته‌گل را مقابل او گرفت و آهسته گفت: ماه شدی دخترک.

او خندید؛ گرم و شاد.

کنار هم به سوی ساختمان رفتند و حمیدی از جلوی دفتر به روی‌شان لبخند زد. شناسنامه غزاله حالا پاک بود. مایه‌اش تماس احمدرضا با یک آشنا بود و نتیجه‌اش تغییر شناسنامه‌ای که حالا قرار بود اسم او... اسم خودِ او در صفحه دومش قید شود.

وقتی از پله‌های دفتر پایین می‌آمدند وزن گرفته بودند. هم به اندازه آن لبخند عمیق و هم به اندازه چند گرم حلقه‌ای که در انگشت دست چپ‌شان می‌درخشید.

ماشین غزاله را در پارکینگی همان حوالی پارک کردند و بعد با پرشیای نوک مدادی او راهی شدند سوی جاده‌ای که ده‌سال پیش غزاله با اشک از آن گذشته بود.

به حلقه‌اش نگاه کرد. ساده بود سلیقه مشترک‌شان. زمزمه کرد: قشنگه.

Scanned by CamScanner

احمدرضا وقت رانندگی دست چپش را بالا آورد و با لبخند تکرار کرد: قشنگه.

غزاله به طرفش برگشت. حالا هر دو انتهای راهی بودند که از شاپور و تورج شروع می‌شد و به تلخی کینه‌های شهریار و رنج‌های بی‌پایان زیبا می‌رسید. حاج صنعان هم بود و بغض‌های شهربانو.

همین یک ساعت پیش در محضر دورتر از نگاه روحانی که دفتر را می‌نوشت و دور از حمیدی که جعبه شیرینی را دور می‌چرخاند به هم قول داده بودند مرهم هم باشند قبل از آنکه به محرمیت برسند.

حال خوبی بود حال رسیدن به خط پایان مسابقه و چیدن روبانی که با باد می‌رقصید.

غزاله دسته‌گلش را بالا آورد و روی برگ گلی دست کشید.

یک سفر طولانی در پیش داشتند؛ اما فکر کردن به ته راه به خستگی این جاده می‌ارزید.

******

نزدیک سحر بود که رسیدند.

هر دو در سکوت به خیابان‌هایی زل زده بودند که به قدر یک بعدازظهر تابستانی در آنها خاطره مشترک داشتند.

احمدرضا نرم می‌راند. مسیرشان قبل از هتل رسیدن به آن محله قدیمی بود.

خانه بن‌بست در آستانه تخریب بود. این را از یک آشنای قدیمی فهمیده بود. از خم کوچه پیچید و غزاله آه کشید. منزل پدری‌اش میان آپارتمان‌هایی که احاطه‌اش کرده بود به یک مخروبه شبیه بود؛ اما زشتی‌اش در نظر غزاله بیشتر به خاطر روزگار سختی بود که میان دیوارهای آنجا از سر گذرانده بود.

بی‌اراده دیوار بام را نشان داد و در تاریکی فضا زمزمه کرد: از روی اون دیوار پریدم رو پشت‌بوم ساختمون همسایه.

Scanned by CamScanner

احمدرضا به جایی که او اشاره کرده بود نگاهی انداخت.

صدای غزاله غم داشت. ادامه داد: اون وقتا یه خونه دو طبقه بود. ترسیده بودم. با اون چادر سفید روی بوم خونه‌ها می‌دویدم تا اینکه رسیدم به خونه تو.

و با این حرف در آهنی ته بن‌بست را نشان داد.

احمدرضا دستی را کشید و به صندلی تکیه داد. نگاه هردوی‌شان در تاریکی کوچه به آن خانه قدیمی بود.

لب‌های غزاله می‌لرزید. زمزمه کرد: تو این خونه‌ی نمور عاشق شدم.

خنده‌اش خیس اشک بود: عاشق یه دزد سابقه‌دار!

احمدرضا تلخ تبسم کرد و غزاله با نگاه به نیمرخ او دوباره گفت: منو میون تاریخ‌ادبیات با شعرای حافظ و مولانا عاشق کردی.

او لحظه‌ای نگاهش کرد؛ اما بعد ساده گفت: پیاده شو.

منتظر او نماند. پیاده شد و به سوی در رفت. نگاهی به اطراف انداخت و بعد درحالی‌که قفل در را لمس می‌کرد پرسید: تو موهات گیره داری؟

او متحیر پرسید: برای چی می‌خوای؟

احمدرضا با خنده نگاهش کرد و دستش را جلوی او تکان داد. غزاله از میان موهایش گیره‌ای فلزی بیرون کشید و دوباره پرسید: برای چی می‌خوای؟

او دوباره خندید. گیره را کج کرد و درحالی‌که آن را داخل قفل در می‌چرخاند جواب داد: قبل از اولین ماموریتم چند هفته دوره دیدم تا بتونم قفلای در و گاوصندوقو چشم بسته باز کنم. خلاصه باید این مهارت یه جا به دردم بخوره دیگه.

غزاله دست‌های سردش را روی گونه‌هایش گذاشت و نگاه ترسیده و هیجان‌زده‌اش در محل دوری زد. با همانحال زمزمه کرد: دیوونه!

در باز شد و او با خنده‌ای تند گفت: بیا تو.

Scanned by CamScanner

غزاله به سوی در رفت و او ریموت زد. در را پشت سر غزاله بست؛ اما نگاه مست دخترک به اطراف بود. جلوتر رفت. روی تنه درخت سیبی که با هم کاشته بودنش دست کشید و به حوض خالی و نم‌زده نگاه کرد. از کنار آن گذشت و خودش را در تاریکی شیشه‌های در ورودی دید؛ ناباور و متحیر.

احمدرضا از پشت سر شال او را کشید و غزاله با خنده‌ای خجالت‌زده غر زد: چی‌کار می‌کنی؟

او به داخل اشاره کرد و گفت: برو تو.

و با این حرف از کنار شانه او در را باز کرد.

بوی نم مشام‌شان را پر کرد؛ اما او دیوانه‌وار میان آن بوی تند به دنبال ردی از عطر شربت سکنجبین بود و قرمه سبزی‌ای که سبزی‌اش را فرامرز پاک کرده بود.

به سوی پستو رفت و در پوسیده را هل داد. سوسکی تند لای جرز دیوار پنهان شد. غزاله بغض‌آلود گفت: اینجا درس می‌خوندم.

دست احمدرضا دور کمرش حلقه شد. او خجالت‌زده کمی خود را کنار کشید. احمدرضا لبخند زد. مقابلش ایستاد و با نگاهی پر از شیطنت پرسید: از من دوری می‌کنی؟

او اخم‌آلود لب زد: احمدرضا!

می‌خواست از مقابلش بگذرد که احمدرضا فرصت نداد. او را سوی دیوار کشید و گفت: یه قراری داشتیم؛ یادته؟

او متعجب پرسید: چه قراری؟

احمدرضا شیطنت‌بار خندید و جواب داد: هر سوالو که اشتباه جواب می‌دادی مجبور بودی یه‌بار منو ببوسی!

او شرمگین و اخم‌آلود خندید و جواب داد: برای همین بود که اون‌قدر خوب درس می‌خوندم.

احمدرضا بلندتر خندید و گفت: هنوزم قرارمون سر جاشه.

Scanned by CamScanner

ــ نکنه من هنوز شاگردتم؟

ــ شک نکن.

او با اخمی شیرین جواب داد: از دوره امتحان من گذشته.

احمدرضا صورتش را جلوتر برد و با لحنی مست جواب داد: از نظر من تو مردود شدی.

ــ بهونه خوبیه.

ــ یالله. معطل نکن.

ــ احمدرضا.

او از آن فاصله کم نگاهش کرد و با آن لحن خمارش گفت: اولین بار تخلص ابتهاج رو اشتباه گفتی. یادته؟

او با خنده سر تکان داد. حلقه دست‌های احمدرضا تنگ‌تر شد و گفت: همین‌جا مجبورت کردم منو ببوسی.

ــ بدجنس بودی.

ــ تو جر زدی. پیشونیم‌و بوسیدی.

غزاله خندید؛ اما احمدرضا بی‌نفس و یکباره سرش را جلو برد و چشم‌های دخترک بسته شد. او کنار گوشش نجوا کرد:

قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی

قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا[1]

غزاله مست نگاهش کرد. اسم مولانا روی زبانش بود؛ اما با شیطنتی بی‌رمق زمزمه کرد: سعدی!

نفس احمدرضا حبس شد. دوباره سرش را جلو برد و غزاله با پریشانی به بازوهای پهن او چنگ زد.

او لحظه‌ای بعد با نفس‌هایی تند دوباره زمزمه کرد:

۱ـ مولانا

Scanned by CamScanner

با وصل تو کس چو من بدآموز مباد
روزی که تو را نبینم آن روز مباد[۱]

غزاله با التهاب لب زد: سنایی!

احمدرضا چانه‌اش را محکم چسبید؛ اما بعد از لحظه‌ای سرش را بلند کرد و در آن نگاه مخمور نجوا کرد: طعم قند می‌ده هر جواب غلطی که می‌دی.

او نفس زد: احمد.

ــ جان احمد.

ــ درست‌شو تو بگو.

احمدرضا صورت او را قاب گرفت. به قدر یک نفس فاصله داشتند. آرام و نرم مزمه کرد: دوستِ دارم.

نفس دخترک رفت و چشم‌هایش بسته شد و تنش را به نوازش‌های عاشقانه او سپرد.

آخر راهی که از پشت‌بام خانه پدری‌اش شروع شده بود رسیده بود به نفس‌های داغی که بوسه‌هایش بهانه‌ای داشت به شیرینی شیطنت‌های ساده او.

آن لحظه پر بود از احمدرضا و از عشقی که همه این سال‌ها از جانِ احساسش کنده نشد.

میان بوسه‌های او شعری را که چند شب پیش ناتمام رها کرده بود تمام کرد:

جنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات

۱ـ رودکی

Scanned by CamScanner

آن زمانی که درآییم به بستان من و تو

احمدرضا صورتش را میان موهای آشفته او برد و با حالی خمار لب زد:

اختران فلک آیند به نَظاره ما

مه خود را بنماییم بدیشان من و تو

غزاله میان دست‌های او پیچ و تاب می‌خورد. صدای احمدرضا حالا بی‌نفس بود:

من و تو بی‌من و تو جمع شویم از سر ذوق

خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو[۱]

توان دخترک تا همان‌جا بود. چشم‌هایش بسته شد و دست‌های احمدرضا زیر زانوهایش رفت.

قلب‌شان شدیدتر از گسل‌های کرمان می‌لرزید.

پایان

پاییز سال نود و هفت خورشیدی

برای عاشقانِ عاشقانه‌ها

۱- مولانا

Scanned by CamScanner